

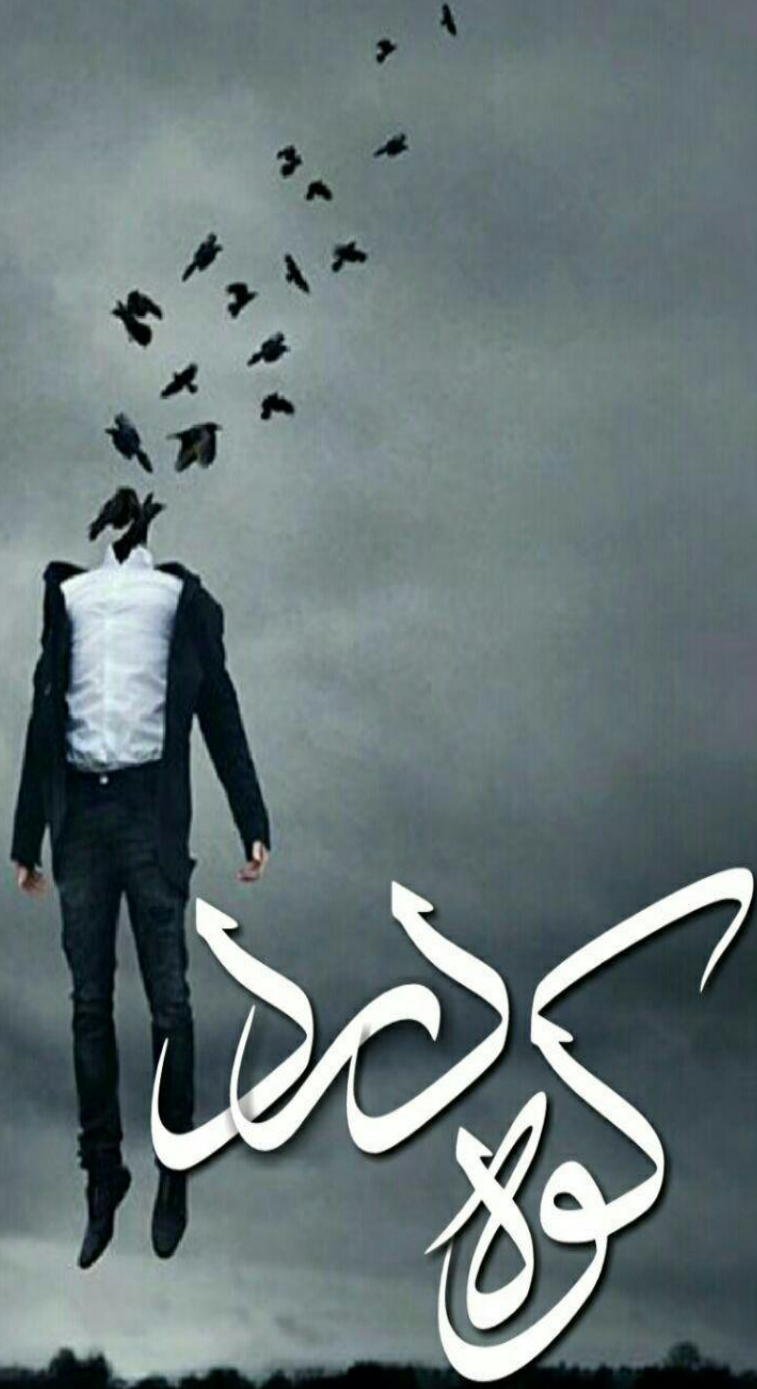


برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



کوه درد  
به قلم: آیدابسطای



[www.caffetakroman.com](http://www.caffetakroman.com)

کافہ تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی)



دستی به موهای قهوه ای رنگش کشید. صدای زنگ تلفن که بلند شد پوفی عصبی کشید. دیگر اعضای آن خانواده داشتند روی اعصابش رژه می رفتند. سعی کرد خودش را به بیخیالی بزند. چشمش را به کتابش دوخت. تلفن بعد از بوق کوتاهی روی پیغام گیر رفت و صدای آرام عمه اش در خانه پخش شد. باز هم همان حرف های همیشگی! خواهش ها و تمناها برای بازگشت. دیگر برایش عادی شده بود.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند. روی دیوارها پوسترها و برچسب های انواع ماشین ها خودنمایی می کرد. لبخند محوی روی لب هایش آمد. روزگاری آرزویش یاد گرفتن رانندگی بود و داشتن یکی از مدل بالا ترین ماشین ها! پدرش همیشه به او گوشزد می کرد که این افکار بچگانه را از ذهنش دور کند و به درس و مشقش بچسبد. او هم با شیطنت "خیالت راحت" می گفت. آهی از اعماق قلبش کشید. به سمت دیوار کنار تختش رفت. شروع به کندن پوسترها کرد. سعی میکرد آنها را آرام از دیوار جدا کند. غر زدن های دوست داشتنی مادرش را به یاد آورد. همیشه وقتی که برچسب و پوستر جدید می خرید تا یک ساعت مادرش غر به جانش میزد که: -پسرم.. اینارو نزن به دیوار خراب می شه!

چیزی سفت گلویش را چسبید. آن زمان غر زدن های مادرش روی اعصابش میرفت. ولی الان حاضر بود تمام عمرش را بدهد و فقط یک بار صدای غر زدن مادرش و خندیدن های پدرش را بشنود.

احساس میکرد هر لحظه امکان دارد این بغض لعنتی بشکند. بلافاصله از اتاق بیرون رفت. لیوانی آب از پارچ روی میز برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید. چشمانش را بست و زیر لب گفت:

-کاش این روزا زودتر تموم شه!

در خانه دلش گرفته بود. لباس های بیرونی اش را از روی کاناپه برداشت و پوشید. مثل همیشه مشکی تنش بود. گاهی اطرافیان مسخره اش میکردند و میگفتند:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-همین یه دست لباسو داری؟

اما نمی دانستند که او ده ها پیرهن و شلوار مشکی دارد.عجیب با این رنگ اخت گرفته بود.

سر سری نگاهی به خودش در آینه کرد.موهایش نامرتب بود.اهمیتی نداد.انگار فقط برای رفع حاجت به آینه نگاه میکرد،یا شاید از روی یک عادت قدیمی.

آهی کشید.از خانه بیرون زد.مقصد خاصی مد نظرش نبود.فقط می خواست برای ساعاتی از آن خانه و خاطراتش دور باشد.با شانه هایی افتاده پیاده رو را طی کرد.مادرش همیشه در این

مواقع با چشم غره نگاهش می کرد و می گفت:

-قوز نکن پارسا!

با خودش گفت:

"-آخرش این خاطرات منو به جنون می کنن."

مگر چند سالش بود؟از یک پسر بیست ساله چه انتظاری می توان داشت؟آن هم وقتی که در سن شانزده سالگی پدر و مادرش را از دست داده بود!

محکم به چیزی خورد.ولی توجهی نکرد و بیخیال رد شد که صدای زنی را شنید:

-آقا پسر حواست کجاست؟

برگشت و به زنی که روبه رویش ایستاده بود و طلبکار نگاهش می کرد گفت:

-ببخشید..

انگار همین کلمه کافی بود که خشم زن فروکش کند.

آرام روی زمین نشست و مشغول جمع کردن میوه هایش شد.او هم نشست و دانه دانه پرتقال ها و سیب ها را به دست زن داد تا درون کیسه بگذارد.

برای اینکه از بخشش زن مطمئن شود با لحنی آرام گفت:

-من بازم عذر می خوام..

زن نگاهش را روی چهره ی پسر کشید و با خودش گفت:

"-چه غمی تو نگاهشه!"

سپس زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-ایرادی نداره..

پارسا از جایش بلند شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سرش را به زیر انداخت و برگشت و به راهش ادامه داد. قدم هایش سست بود و با هر ضربه ای که مردم به شانه اش می زدند، تقریباً پرت میشد.

جثه ی نحیفی داشت اما به قول خودش ماهیچه ای!!

صدای رعد برق که بلند شد همه هم ای میان مردم انداخت. مردم می دویدند تا خودشان را به زیر سقفی برسانند. اما او بیخیال به راهش ادامه داد. همیشه قدم زدن در زیر باران را دوست داشت.

به خودش که آمد، خود را در پارکی ناآشنا دید. به زیر درختی رفت و نشست. احساس می کرد شدت باران در زیر آن درخت بزرگ کمتر شده است.

زانو هایش را در شکمش جمع کرد و چانه اش را رویشان گذاشت.

مردی از کنارش رد شد. در نگاه اول هم می توانست حدس بزند که معتاد است. سیگاری به دست گرفته بود بیخیال نسبت به باران، پک های عمیقی میزد. یادش آمد اولین باری که سیگار کشیده بود، پدرش چقدر سرزنشش کرد. زیر لب گفت:

-بابا.. یادته بهت قول دادم دیگه سیگار نمیکشم.. ولی الان.. واقعا احساس میکنم که نیاز دارم.. شاید.. یه روزی سیگار رو ترک کردم!!

از جایش بلند شد. آرام به سمت دکه ی بزرگ پارک رفت. مرد فروشنده همه ی وسایلیش را داخل مغازه چپانده بود و مدام خدا خدا میکرد باران بایستد و کار و کاسبی امروزش کساد نشود. پارسا زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-آقا یه بسته سیگار لطفا..

مرد فروشنده نگاه پر تاسفی به او انداخت و گفت:

-چه مارکی؟

شانه هایش را بالا انداخت و بیخیال گفت:

-بهترینشو بده..

\*\*\*

یک نخ ، دو نخ ، سه نخ.. انقدر کشید که احساس سوزش عجیبی را در گلویش کرد.

باران بند آمده بود. نگاهی به مغازه ها کرد که درهایشان بسته بود. شهر آرام بود. لبخندی به این آرامش زد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

قدم هایش را کندتر کرد. دستانش را در جیبش کرده بود. به خانه نزدیک شد. چشمش به ماشین شاسی بلند مشکی افتاد که جلوی در خانه اش پارک شده بود.

می توانست حدس بزند که چه کسانی در آن ماشین هستند. دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش کرد. ساعت دوازده شب بود.

بیخیال شانه ای بالا انداخت و به سمت در رفت. کلید را از جیبش در آورد و در را باز کرد. همزمان صدای باز شدن در های ماشین آمد و پشت بندش صدای عمو علی اش:

-پارسا پسر م..

برگشت و نگاهی به عمه راحله و عمویش انداخت. خیلی خشک گفت:

-من پسر شما نیستم..

راحله از سرمای نگاه برادر زاده اش اشک در چشمانش حلقه زد. علی جلو رفت.

دستش را روی شانه ی پارسا گذاشت و گفت:

-برادر زاده ام که هستی.. نمی خواهی مارو دعوت کنی خونه ات؟

پارسا نمی توانست سرد باشد. ناخودآگاه در برابر افرادی که از او بزرگ تر بودند مودب میشد. از جلوی در کنار رفت و آرام گفت:

-بفرمایید داخل..

علی و راحله لبخندی زدند و وارد شدند.

برگ های زرد درختان روی زمین افتاده بود و حیاط خانه تاریک بود.

پارسا کورمال کورمان دوید به سمت در ورودی. به زحمت در را باز کرد.

کلید برق را زد، با دیدن خانه ی مرتب هزاران بار به خودش درود فرستاد.

علی و راحله وارد شدند. علی بوی تند سیگار را حس می کرد.

جلو رفت. دست پارسا را گرفت و عقب کشید. پارسا که می خواست به آشپزخانه برود و آب چای بگذارد از تعجب

چشمانش درشت شد. با فکر اینکه شاید عمویش فهمیده باشد او سیگار

کشیده قلبش به تپش افتاد و عرق سردی روی کمرش نشست. سعی کرد خودش را نبازد. با لحنی متعجب گفت:

-چیزی شده؟

علی نگاهی نافذ به او انداخت و گفت:

-سیگاری شدی؟

راحله هینی کشید. اگر صادق خان.. بزرگ خاندان مقدم متوجه می شد که نوه اش سیگاری شده زمین و زمان را به هم می دوخت.

پارسا که به تته پته افتاده بود گفت:

-نه.. نه.. کی گف.. ته؟

علی دستش را در جیب پارسا کرد و بسته ی سیگار را بیرون کشید. آن را جلوی صورتش گرفت و گفت:  
-پس این چیه؟

پارسا که دید دیگر نه راه پس دارد نه راه پیش، سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-امروز اولین بارم بود..

علی آهی کشید. دستش را دور شانه های پارسا انداخت و به آغوشش کشید. با خودش گفت:

"-حسین هیچ وقت مارو بخاطر اینکه بچه اشو رها کردیم نمی بخشه!"

پارسا احساس می کرد در آغوشش پدرش است. دوست داشت دستانش را دور او حلقه کند و تا میتواند زار

بزند. اما ته دلش دوست داشت بد باشد، دوست داشت به همه بی اعتنایی کند. به

کسانی که روزگاری آنها را قاتل پدر و مادرش میدانست. دوست داشت مغرور باشد. اما نمی توانست. عقلش خوب

بودن را نمی پذیرفت و قلبش بد بودن را!

راحله با گوشه ی شالش اشکانش را پاک کرد و گفت:

-پارسا.. عمه جان تو نمیخواهی بیای آقاجون رو ببینی؟

پارسا خودش را از آغوش علی بیرون کشید و دوباره در جلد سردش فرو رفت و گفت:

-نه.. دلیلی نداره که پیام.

راحله بغض کرده گفت:

-آخه چرا نمیای عزیزم؟! الان چهار ساله که خودتو از همه ی ما دور کردی.. آقاجون خیلی بی تابه دیدنته!

پارسا پوزخندی زد و بدون حرف به سمت آشپزخانه رفت. دکمه ی چای ساز را زد. علی بدون حرف به سمت

خواهرش رفت و در آغوشش کشید.

زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-باور کن برای دیدنت لحظه شماری می کنه.. همش سراغت رو می گیره.. انقدی که تو رو دوست داره

هیچکدوم از بچه های ماهارو دوست نداره..

پارسا نیشخندی زد و دست هایش را روی این گذاشت و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-بله..آقای صادق مقدم بایدم منو دوست داشته باشه..من قراره نسلش رو ادامه بدم..هوم..چقدر بد شد که شما پسر دار نشدین عموجان!!

علی هر چه سعی کرد این حرف های پارسا را نادیده بگیرد نتوانست.خواست به سمت پارسا برود که راحله دستش را گرفت.

اما علی خشمگین تر از این حرفا بود!

دستش را با شدت از حصار دست خواهرش آزاد کرد و به سمت پارسا هجوم برد.پارسا در یک لحظه برای حرفی که زده بود به خودش لعنت فرستاد!!

علی یقه ی پارسا را گرفت و او را به دیوار چسباند و فریاد زد:

-پسره ی احمق..اگه من پسر دار نشدم چون خدا نخواسته..دختر و پسر فرقی نداره..هر دو نعمت بزرگ خدان..تویی که پسری چه گلی به سر ما زدی..تویی که ادعا می کنی قراره نسل

مقدم هارو ادامه بدی..یه نگاه به خودت انداختی..سیگاری نشده بودی که شدی..حرمت بزرگ تر رو نشکونده بودی که شکوندی..به خودت بیا پارسا..چرا فکر می کنی ما از مرگ حسین

ناراحت نشدیم..حسین قبل اینکه پدر تو باشه برادر من بود..به ولله ی علی اگر من بیشتر از تو ناراحت و عزادار نباشم کمتر نیستم..

صدایش آرام شد.رنگ غم گرفت.دستانش شل شد و یقه پارسا را رها کرد و گفت:

-حسین برادر کوچیکترم بود..دوش داشتم..هیچ وقت راضی به مرگش نبودم..

راحله آرام گریه میکرد.بغض گلوی پارسا را گرفت.کاش هرگز آن حرف را نمی زد.آرام گفت:

-شرمنده ام عمو..

دوست داشت حرفی دیگر اضافه کند.اما همین را هم به زور گفت.

علی لبخند غمگینی زد و گفت:

-تو رو به خاک پدر و مادرت قسمت میدم..حداقل یک بار..یک بار بیا آقا جان رو ببین..

پارسا سرش را پایین انداخته بود.زیر لب چشمی گفت.

علی خشنود دستش را روی شانه ی پارسا گذاشت و فشار خفیفی داد.نگاهی به راحله انداخت و با چشم و ابرو به او فهماند که وقت رفتن است.راحله از جایش بلند شد و گفت:

-خب پارسا جان دیر وقته..ما باید برگردیم خونه هامون..پس فردا جمعه است و مثل همیشه همه خونه ی آقا جون هستن..حتما بیا عمه جان!



پارسا سرش را تکان داد. علی و راحله با خداحافظی گرم از خانه خارج شدند. پارسا آرام در را بست و سر جایش لیز خورد. عذاب وجدان عجیبی تمام وجودش را گرفته بود. می دانست که عمو علی سال ها بچه دار نشده و با دوا و درمان خدا دختری به آنها داده است. نام اش را آوین گذاشته بودند. دختری بود مهربان، آرام و کم حرف. به قول مادرش حتی به ترک دیوار هم لبخند می زد. تقریباً پانزده سالش بود. بلکه هم کمتر! آوین برایش مانند خواهر نداشته اش بود. او تنها کسی بود که در آن خانه با پارسا مهربان بود. غیر از عمو و عمه ها همه با او لج بودند. با دستش یکی به روی پیشانی اش زد و گفت:

-لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!!!

از جایش بلند شد. خودش را روی کاناپه پرت کرد.

خواست چشمانش را ببندد که صدای سوت چای ساز بلند شد. زیر لیبی فحشی نثار شاننش کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

\*\*\*

لیوان نسکافه را به لب هایش نزدیک کرد و جرعه ای از آن نوشید. سعی می کرد داغ داغ بخورد، تا شاید گلو دردش کمی بهتر شود. به خودش لعنت فرستاد که چرا دیشب آن همه زیر باران قدم زده است.

امروز پنج شنبه بود و او طبق روال هر پنج شنبه به بهشت زهرا می رفت. همیشه صبح ها می رفت تا از دیدن دوستان و آشنایان در امان باشد.

لیوان را توی سینک گذاشت و به سمت اتاقش رفت. شلوار جین مشکی و تیشرت مشکی اش را در آورد و پوشید. سوبشرت مشکی اش را هم پوشید و کلاهش را روی سرش انداخت.

از خانه بیرون زد. امروز هوا دلگیرتر بود. همیشه از روز های ابری بدش می آمد. سوار تاکسی شد و به بهشت زهرا رفت. دسته ای گل محمدی و دو بطری آب خرید. قدم هایش را آرام بر

میداشت. هر لحظه که نزدیک تر میشد بغض گلویش شدیدتر میشد. نگاهش به قبر پدر و مادرش افتاد. حسین مقدم و معصومه عظیمی. آرام روی زمین نشست. اولین قطره اشک از

چشمانش سرازیر شد. لبخندی زد و سلامی گفت. قبر پدر و مادرش را شست. حرف نمیزد. یعنی نمی توانست حرف بزند. بغضش آنقدر شدید بود که احساس گلو درد شدیدی گرفته بود!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

آرام گل ها را پرپر کرد و روی قبر ریخت و شروع به خواندن فاتحه کرد. به قبرشان خیره شد. خاطرات کم کم به یادش آمد:

"پارسا پسرم.. سعی کن برای رد شدن پاتو روی قبر ا نذاری!

پارسا با لحن بچگانه اش گفت:

-چرا؟

پدرش با همان مهربانی همیشگی اش گفت:

-بالای قبر اصولاً بسم الله نوشته می شه.. و این گناهه که پاتو روی اسم خدا بذاری!

مادرش افزود:

-این یه دلیل.. دلیل دیگه ای هم داره.. تو ناراحت نمی شی وقتی خوابی یه نفر پاشو بذاره روت و ازت رد شه؟؟

پارسا متفکر گفت:

-معلومه که ناراحت می شم!

مادرش لبخندی زد و گفت:

-خب مرده ها هم ناراحت می شن ما پامونو بذاریم روی قبرشون دیگه!!"

--آقا.. قرآن بخونم؟

پارسا با صدای پیرمرد به خودش آمد. چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. آرام گفت:

-بخون آقا..

پیرمرد یا علی گویان روی زمین نشست و شروع به خواندن قرآن کرد.

سر درد داشت. آبریزش بینی هم که امانش را بریده بود. دقایقی گذشت که پیرمرد گفت:

-روحشون شاد..

پارسا لبخند محزونی زد. دست در جیب شلوارش کرد و یک اسکناس ده تومنی به سمت پیرمرد گرفت.

پیرمرد سرش را پایین انداخت و پول را گرفت و گفت:

-پیر شی جوون..

سپس با قدم هایی آرام از او دور شد.

نگاهی به ساعتش کرد. 11:45 دقیقه. برای بار آخر فاتحه ای خواند و از جایش بلند شد. زیر لب خداحافظی گفت

و از آنجا دور شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

حال قدم زدن نداشت. بدنش داغ بود و احساس سرگیجه ی خفیفی داشت. کنار خیابان ایستاد. بلند به سمت تاکسی که از کنارش رد می شد گفت:  
-دریست..

راننده ی تاکسی بلافاصله پایش را روی ترمز گذاشت. پارسا سریع سوار شد و آدرس خانه را گفت. سرش را به شیشه تکیه داد. چشم هایش سنگین میشد. اما مقاومت میکرد برای بسته نشدنشان! وقتی فضای آشنای خیابان ها را دید فهمید که به خانه نزدیک است و خوابیدن درون ماشین فایده ای ندارد. سرش را از روی شیشه برداشت تا این حس خوابالودگی را از خودش دور کند!

نزدیک خانه که شد کرایه را حساب کرد و پیاده شد. نگاهی به آیفون کرد. میدانست که کسی نیست در را برایش باز کند. اما دوست داشت به یاد قدیم ها هم که شده آیفون بزند و در با صدای چلیکی باز شود. لبخند محزونی زد.

دستش بالا رفت اما پشیمان شد برای سرخوردگی بعد از آن!!  
دستش را در جیبش کرد. کلید را درآورد و در را باز کرد. برگ های خشکیده فضای غمگینی را به خانه تحمیل کرده بودند. انگار که کسی سال ها در آن خانه زندگی نمی کرد. وارد خانه که شد به سمت شومینه دوید.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت. خودش هم می توانست به راحتی داغی بدنش را حس کند. تب داشت، سر گیجه داشت، سر درد داشت، ضعف داشت!

اما کسی نبود که او را به زور در تختش نگه دارد. برایش آب پرتقال درست کند و با قرص و شربت به دستش بدهد. کسی نبود که سوپ داغ برایش درست کند. هیچ کس نبود. خودش بود و خودش!!

با اینکه چهار سال گذشته بود اما همچنان داغش تازه بود. از جایش بلند شد. وارد حمام شد. دوش آب گرمی گرفت و بیرون آمد. همیشه در خانه شلوارک و رکابی می پوشید. زمستان و تابستان برایش فرقی نداشت. اما این بار باید با خودش کنار می آمد. شاید این بدترین سرماخوردگی عمرش بود. از آبریزش بینی و سرفه های خشکش متنفر بود. بنابراین شلوار گرم کنش را پوشید. یک بافت مشکی رنگ هم تنش کرد. موهایش را هم خشک کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

باید برای خودش غذا می پخت. چهار سال تنهایی کافی بود که از او آشپزی ماهر بسازد. وسایل سوپ را آماده کرد و شروع به پخت و پز کرد. قابلمه را روی گاز گذاشت و روی صندلی نشست.

سرش را با دستانش گرفت. معده اش خالی بود و نمی توانست قرص بخورد. دقایقی را همانطور گذراند که صدای تلفن آمد. از جایش بلند شد. بدون نگاه انداختن به شماره جواب داد:

-الو

صدای دایی اش با مکث کوتاهی در گوشش پیچید:

-سلام جغله

لبخندی به لودگی های همیشگی دایی دانیالش زد و گفت:

-سلام دنی جون.

+توی تربیت تو موندم به قرآن.. دنی جون چه صیغه ایه دیگه؟! دایی که نمیگی بهم. حداقل اسممو کامل صدا بزن بابا!

خنده ی آرامی کرد و گفت:

-خب تو دهنم نمی چرخه.. نه دایی نه دانیال.. دنی راحت تره!

دانیال هم خندید و گفت:

-صدات چرا گرفته توله؟

پارسا صورتش را جمع کرد و گفت:

-سرما خوردم!

دانیال بلند خندید و گفت:

-تو هم که از 12 ماه سال 11 ماهشو سرما خوردی! چرا نیومدی خونه من؟ من لله ی خوبییم ها!

پارسا پیشانی اش را خاراند و گفت:

-حسش نبود.. تو بیا..!

دانیال گفت:

-بشمار سه اومدم.. فعلا شرت کم..

صدای بوق های ممتد در گوشی پیچید. لبخندی زد. خدا را شکر کرد که امروز هم تنها نیست. دانیال و کیل بود و کمتر وقت اضافی داشت تا به خواهر زاده ی تنهانش سر بزند.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

خودش هم درد تنهایی را کشیده بود. درد بی پدری، درد بی مادری! در همین سن و سال پارسا بود که پدرش فوت شد. پس از گذشت یک ماه مادرش را هم از دست داد. به خارج رفت برای تحصیل. که وقتی خبر فوت خواهرش را دادند سر خورده به ایران بازگشت. و چقدر ناراحت بود از مرگ خواهر و شوهر خواهرش. از آن پس دیگر به خارج نرفت. دلش نمی خواست باز هم عزیز دیگری را از دست بدهد. تنها کسی که برایش باقی مانده بود پارسا، خواهر زاده اش بود.

\*\*\*

صدای آیفون که آمد، پارسا از جایش بلند شد و در را بدون حرف باز کرد. بعد در سالن ورودی را هم باز کرد و دوباره به سمت شومینه رفت.

روی زمین نشست و پتو را بیشتر دور خودش پیچید.

--سلاااااام

برگشت و با چشم هایی نیمه باز به دانیال بشاش نگاه کرد و گفت:

-سلام.. خوبی؟؟ (با سر به دست دانیال اشاره کرد و ادامه داد) اینا چین آوردی؟

دانیال پلاستیک خوردنی ها را روی زمین گذاشت و به سمت پارسا رفت. حالش از آنچه که فکرش را می کرد بدتر بود. نگران دستش را روی پیشانی پارسا گذاشت و گفت:

-پاشو.. پاشو بپرمت دکتر

-- نه نمیام.. خوبم

دانیال اخمی کرد و دستش را برداشت و گفت:

-خوبی؟؟ داری تو تب میسوزی.. زیر چشات گود افتاده.. این چه خوب بودنیه!

پارسا آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-بیخیال

دانیال زیر بازوی پارسا را گرفت و بلندش کرد. همزمان گفت:

-بیخیال نمی شم.. دکتر رو گذاشتن برای همین مواقع..!

به زور پارسا را مجبور به دکتر رفتن کرد. در پوشیدن لباس کمکش کرد. خواستند از خانه بیرون بروند که پارسا گفت:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

- حداقل وایسا ناهار بخوریم.. کلی وایسام سوپ درست کردم! دارم از گرسنگی هلاک می شم.. از دیشب هیچی نخوردم جز یه نسکافه!

دانیال در را بست. با اخم به سمت پارسا رفت و گفت:

- چرا فکر خودت نیستی؟ ببین چقدر ضعیف شدی! با یه سرما خوردگی داری از پا در میای.. شانس بیاری بستریت نکنن بیچاره!

بعد هم هلی به کمرش داد و گفت:

- برو بخور

پارسا آرام به سمت آشپزخانه رفت. برای خودش سوپ ریخت. برگشت سمت دانیال و گفت:

- برای تو هم بریزم؟

دانیال فقط سرش را به معنای نه تکان داد.

پارسا آرام روی میز نشست و مشغول خوردن سوپ شد. چقدر به جانش چسبید. آرام آرام می خورد تا بلکه دانیال

بیخیال دکتر رفتن شود. از آمپول و قرص نمی ترسید. خاطره ی خوبی از

بیمارستان رفتن نداشت!

دانیال اما، تیز تر از این حرفا بود. مدام چشمش به بشقاب پارسا بود تا بلافاصله بعد از تموم کردن غذایش او را

به دکتر ببرد و همین کار را هم کرد. پارسا که آخرین قاشق از سوپ را

خورد، دانیال دستش را گرفت و دنبال خودش کشید. سوار ماشین شد. بخاری را روشن کرد و با بالاترین سرعت

به سمت بیمارستان راند.

\*\*\*

پارسا حالش خوب نبود. سرش درد می کرد، در حد انفجار! سر گیجه هم که قوز بالا قوز شده بود!!

دانیال مدام به پارسا نگاه میکرد که روی صندلی در حال بیهوش شدن بود.

- آقای مقدم نوبت شماست!

دانیال سرش را تکان داد. آرام دستش را روی شانه پارسا گذاشت و فشار خفیفی داد و گفت:

- پارسا.. پاشو نوبتته!

پارسا آرام چشم هایش را باز کرد و از جایش بلند شد. دانیال هم به تبعیت بلند و حواسش را به پارسا جمع کرد.

وارد اتاق دکتر شدند و سلام کردند. دکتر هم لبخندی زد و سرش را تکان داد. پارسا آرام روی صندلی

نشست. دانیال هم به دیوار تکیه داد و نگران به پارسا نگاه کرد. دکتر شروع به معاینه

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

کرد. پس از معاینه، اخمی کرد و گفت:

- احساس حالت تهوع، سرگیجه، درد گوش.. نداری؟؟

پارسا بی حال سرش را به نشانه مثبت تکان داد. دکتر ماسکش را روی صورتش جابه جا کرد و گفت:

- آنفولانزا گرفتی.. باید بستری شی!

پارسا بلافاصله گفت:

- نه.. نمی تونم..

دانیال که در شوک بود سریع اخمی کرد و رو به پارسا گفت:

- یعنی چی نمی تونم؟؟ تو بستری می شی.. همین الان.. هر کاری داری بذار برای بعدا..!

پارسا سرش را پایین انداخت. عمو علی قسمش داده بود!

کارهای بستری انجام شد. پارسا بی حال تر از قبل روی تخت افتاده بود. نفس هایش خس خس میکرد. با هر نفسی که میکشید درد عجیبی در قفسه سینه اش پخش میشد.

دانیال کنارش روی صندلی نشسته بود. هر چه دکتر و پرستارها گوشزد کردند که به پارسا نزدیک نشود؛ امکان

مبتلا شدن او هم هست، گوش نکرد!

زبانش را روی لب هایش کشید و گفت:

- یعنی اگه من نمی اومدم خونه ات.. تو نمیرفتی دکتر؟

پارسا بی حال بود. بدنش کرخت بود، داغ بود و حوصله ی حرف زدن نداشت. فقط خیره به دانیال نگاه کرد.

پرستار وارد اتاق شد. نزدیک تخت پارسا شد و گفت:

- احساس تنگی نفس نداری؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. پرستار از کنار تخت ماسک اکسیژن را درآورد و روی دهان و بینی پارسا

تنظیم کرد. بعد هم روشنش کرد. با ولع نفس میکشید. پرستار رو به دانیال گفت:

- شما نمی تونین توی اتاق بمونین.. الان وقت ملاقات نیست.. و چون امکان مبتلا شدن شما هم هست ما نمی

تونیم بذاریم شما توی اتاق باشین.. لطفا بفرمایید بیرون..

دانیال هر چه سعی کرد پرستار را متقاعد کند، موفق نشد!

میخواست از در بیرون برود که با صدای خش دار پارسا متوقف شد:

- به.. عمو علی.. قول دادم.. فردا برم خونه.. آقا جون.. یه جوری بهشون.. بگو.. نمی تونم پیام!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. با خودش فکر کرد زنگ بزند یا به منزلشان برود؟! آخر هم با خودش کنار آمد که زنگ زدن بهتر است.

از لیست مخاطبین گوشی پارسا، شماره ی علی مقدم را برداشت و تماس گرفت. بعد از 4 بوق تماس برقرار شد:  
-الو

صدایش را صاف کرد و گفت:

-سلام آقای مقدم..دانیالم..دانیال عظیمی!

علی که دانیال را شناخت با لحنی گرم و مشتاق گفت:

-سلام دانیال جان..خوبی؟چه عجب یادی از ما کردی!

--ممنون..شما خوبین؟خانواده خوبن؟..ام..راستش دلیل این تماسم مربوط به پارساست..

علی نگران شد..بی توجه به احوال پرسى های دانیال با لحنی مضطرب گفت:

-چیزی شده؟

دانیال با لحن گرمی گفت:

-هم آره،هم نه!خب..من امروز رفتم پیش پارسا..حالش خوب نبود..داشت تو تب می سوخت..به زور راضیش کردم آوردمش بیمارستان..دکترم تشخیص داد که آنفولانزا گرفته..

علی خودش دکتر بود.می دانست که اگر جلوی آنفولانزا گرفته نشود چقدر میتواند خطرناک باشد.نگران تر از قبل گفت:

-الان حالش خوبه؟؟

--والا چون آنفولانزاش از نوع A بود..بستریش کردن..حالش زیاد خوب نیس..حتی به زور نفس میکشه..فقط ناراحت این بود که گویا به شما قول داده بیاد خونه ی صادق خان..و یه

جورایی زیر قولش زده..از من خواست که بهتون خبر بدم.

علی با لحن قدرشناسانه ای گفت:

-دستت درد نکنه که خبر دادی دانیال جان

دانیال لبخندی زد،هر چند که علی لبخند او را از پشت تلفن نمیدید!!!

گفت:

-خواهش می کنم..وظیفه بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پس از کمی حرف زدن از یک دیگر خداحافظی کردند. علی پس از قطع کردن تلفن بلافاصله از مطب بیرون زد و به منشی اش گفت که همه ی قرارها را برای فردا تنظیم کند.

با سرعت به سمت خانه ی صادق خان راند. در را با کلید باز کرد و وارد شد. مستخدم خانه، آقا رجب که از دیدن علی متعجب شده بود گفت:

-سلام آقا..اتفاقی افتاده؟

علی بلافاصله گفت:

-سلام..نه..آقا جان کجاست؟

آقا رجب به سمت پشت عمارت اشاره کرد. علی قدم تند کرد. از دور پدرش را دید که روی صندلی نشسته بود و روزنامه میخواند. سلامی گفت.

صادق خان متعجب سرش را بالا آورد و گفت:

-سلام..اینجا چیکار میکنی؟ مگه الان نباید مطب باشی؟؟

علی سرش را تکان داد و گفت:

-دانیال عظیمی بهم زنگ زد..گفت پارسا آنفولانزا گرفته بیمارستان بستریش کردن..

صادق خان از جایش بلند شد. نگران گفت:

-حالش خوبه؟

-نمیدونم..ولی دانیال میگفت حتی به زور نفس میکشه!

صادق خان اخمی کرد و زیر لب گفت:

-پسره ی کله شق!

\*\*\*

سردرد، احساس تهوع و سرگیجه، گلو درد، تب و لرز و..همه و همه دست به دست هم دادند تا از پارسا یک جنازه بسازند!

گاهی صداهایی را از اطرافش میشنید؛ اما کرخت بودن و بی حالی مانع باز کردن پلک هایش میشد.

صدای باز شدن در اتاق آمد. پشت بندش صدای قدم هایی که به او نزدیک میشد. گرمای دستی را روی دست

سردش احساس کرد. حس خوبی از آن گرمای دوست داشتنی گرفت. سعی

کرد پلکانش را باز کند. آرام آرام لای چشمانش را باز کرد. اول همه جا تاری بود و سفید. ولی پس از گذشت چند

ثانیه، همه جا واضح شد. گردنش روی آب بالش سفت خشک شده بود. آرام

سرش را به راست متمایل کرد. نگاه بیمارش در نگاه خیره ی صادق خان گره خورد! حال هیچ واکنشی را نداشت. صادق خان با دیدن چشمان نیمه باز عزیزترین نوه اش، لبخندی زد. با پارتی بازی های علی و پیدا کردن آشنا در بیمارستان توانسته بود اجازه ی ورود به اتاق پارسا را بگیرد. از دیدن جسم بی جان پارسا قلبش فشرده شد. پارسا خیره نگاهش میکرد. لبخندی غلیظ تر زد و آرام گفت:

-بهتری پسرم؟

میدانست که حالش بهتر نیست. بلکه بدتر است! نفس هایش حتی با ماسک اکسیژن خس خس میکرد. پارسا اما، ناخودآگاه سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. صادق خان روی صندلی نشست و گفت:

-چقدر تو کله شق و یک دنده ای پسر جان!

پارسا سرش را کج کرد. ماسک را برداشت و گفت:

-برین بیرون..ممکنه..شما..هم آنفولانزا..بگیرین!

چقدر صدایش گرفته بود. صادق خان لبخندی زد و گفت:

-فدای سرت.

پارسا دیگر حرفی نزد. یعنی حالش را نداشت. ماسک را روی دهانش گذاشت و دوباره از حجم اکسیژن نفسی عمیق کشید. گه گاهی سرفه میکرد و درد قفسه سینه اش تشدید میشد.

صادق خان نگاهش خیره بود به پارسا. که پلک هایش روی هم می افتاد اما بلافاصله بازشان میکرد. می دانست که به دلیل حضور اوست که پارسا نمی خوابد. به دستش فشار عمیقی

داد. پارسا با مکث کوتاهی برگشت و به صادق خان نگاه کرد. صادق خان لبخندی زد و گفت:

-بخواب باباجان..بخواب!

همان کلمه کافی بود تا پارسا به خوابی عمیق فرو برود. صادق خان بعد از دقایقی از جایش بلند شد. بوسه ای بر پیشانی پارسا زد و از اتاق خارج شد. علی با دانیال گرم صحبت بود که با

دیدن صادق خان از جایش بلند شد. دانیال هم به تبعیت بلند شد. صادق خان زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-نمیدونی کی میارنش بخش؟

علی لبخندی به نگرانی پدرش زد و گفت:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-این بیماری یه دوره ۴،۵ روزه داره..بستگی به مقاومت بدنش داره..با این حالی که من ازش دیدم فعلا نمیارنش بخش!

صادق خان آهی کشید و گفت:

-امشب پیشش می مونم

دانیال بلافاصله گفت:

-نیازی نیست شما زحمت بکشین..من پیشش می مونم..

صادق خان دستش را روی شانه ی دانیال گذاشت و گفت:

-تو برو به کارت برس پسرم..پارسا نوه امه،غریبه که نیست!

دانیال دیگر حرفی نزد..هوا داشت رو به تاریکی می رفت..علی و دانیال به خانه بازگشته بودند و صادق خان کنار تخت پارسا همچنان نشسته بود.

هر بار که چشمش به چهره ی پارسا می افتاد داغ دلش تازه میشد..داغی که شاید هرگز سرد نمیشد،از یاد نمی

رفت!هنگامی که پارسا مرگ پدر و مادرش را گردن او انداخت؛قلبش از

سنگدلی نوه اش شکست..مگر می شد که پدری مرگ فرزندانش را بخواهد؟بارها خودش را لعنت می فرستاد

که پسرش حسین را به زور به خارج فرستاده بود..که از شانس بدشان

هواپیما سقوط کرده بود و حسین و معصومه هر دو جان باخته بودند..بارها به خودش می گفت اگر قید آن

قرارداد کذایی را زده بود،هیچ یک از این اتفاق ها نمی افتادند..پارسا او را قاتل

نمی نامید و به او انگ پول پرستی نمیزد..حالا همان پارسای سرتق،که بالای پشت بام میرفت و از آنجا بر روی

سر اعضای خانه آب می ریخت، حتی از نزدیک شدن به آن خانه هم

خودداری می کرد..آهی از اعماق وجودش کشید..در طی این چهار سال،بارها دلش هوس به آغوش کشیدن

پارسا را میکرد؛اما هر بار غرورش بر دلش پیروز میشد و به همان از دور

دیدنش اکتفا میکرد!

در یک لحظه از آنفولانزای پارسا خوشحال شد..خوشحال شد زیرا به بهانه ی همین بیماری پس از چهار سال

جگر گوشه اش را از نزدیک دیده بود و حتی او را بوسیده بود،نوازش کرده

بود.

اما پارسا دیگر آن نوجوان سر به هوا نبود..بلکه جوانی بود پر از غرور،پر از غم و شاید پر از کینه!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دیگر نمی توانست بخاطر اذیت کردن اوین او را تنبیه کند.دیگر نمی توانست گوشش را بیچد که چرا با پسر فلانی دعوا کرده است!

دیگر هیچ کاری نمی توانست بکند.جز صبر، صبر، صبر...!

\*\*\*

از بستری شدنش در بیمارستان 4 روز می گذشت.حالش رو به بهبودی بود.رو تخت چهار زانو نشسته بود و به افق خیره شده بود!

در طول روز حوصله اش سر می رفت اما مجبور بود در اتاق بماند تا به قول عموعلی دوره ی بیماری طی شود. بدنش به شدت ضعیف شده بود.اولین روزی بود که او را به بخش آورده بودند.روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید.چشمانش را بست و از آوای خوش صدای برخورد قطرات باران به پنجره لذت برد!

صدای در اتاق را که شنید چشمانش را باز کرد و گفت:

-بفرمایید

دانیال با لبخندی وارد شد و گفت:

-یادمه یه بار آرزو میکردی که کسی وقتی میخواد بیاد تو اتاق در بزنه و منتظر اجازه ی ورودت بمونه،الان دلم برات سوخت گفتم آرزو به دل از دنیا نری!

پارسا لبخندی زد و گفت:

-دستت درد نکنه..حس خیلی جالبی بود!

دانیال روی مبل درون اتاق نشست.پاهایش را روی میز گذاشت و دستانش را زیر سرش قلاب کرد.پارسا خنده ریزی کرد و گفت:

-بد بهت نگذره!

دانیال که چشمانش را بسته بود با این حرف پارسا یکی از چشمانش را باز کرد و گفت:

-میگذره..ولی چه کنم که خرابتم!مهرت بد به دلم افتاده.قصد ازدواج داشتی به خودم بگو.باور کن به عشق خودت میرم تغییر جنسیت می دم!

پارسا صورتش را جمع کرد و ادای عق زدن درآورد.دانیال صاف روی مبل نشست و جدی گفت:

-داره سنت میره بالا پارسا..پیر پسر میشی می مونی رو دستمون!

پارسا دستی به دانیال حواله کرد و گفت:

- برو بابا. هنوز بیست و یک سالمم نشده.. بعد من پیر پسرم یا تو که سی و دو سالته؟  
دانیال لبخندی زد و گفت:

- سی و یک پسرم.. سی و یک!

صدای در اتاق به بحثشان خاتمه داد. دکتر بدون اینکه منتظر جواب کسی باشد وارد شد. پارسا با خودش فکر کرد که اگر در نمیزد سنگین تر بود!

دکتر همانطور که به سمتش می رفت لبخندی زد و گفت:

- خب خب.. می بینم که حالت بهتره.. مشکلی نداری؟

پارسا سرش را تکان داد و گفت:

- همه چی خوبه..

دکتر پس از کمی فضولی در مورد رشته و سن پارسا از اتاق خارج شد. پارسا با شیطنت به دانیال لبخندی زد و گفت:

- خوشم میاد آدم حسابت نکرد..

دانیال هم لبخندی زد و گفت:

- شات آپ پسرم..

\*\*\*

دانیال پلاستیک لباس هارا به سمتش پرت کرد و گفت:

- بپوش بریم.. از کار و زندگی درمون آوردی..

پارسا زیر لب تشکری کرد و سرش را پایین انداخت.

دلش گرفت. دانیال دایی اش بود. می دانست که این حرف را بدون هیچ منظوری زده است.

ولی غم عجیبی بر دلش نشست. اگر مادر و پدرش بودند هرگز این حرف را به او نمیزدند. بلکه از بهبودی اش ابراز خوشحالی می کردند.

دانیال از اتاق بیرون رفت. پارسا با همان بغضی که گلایش را گرفته بود، لباس هایش را عوض کرد. زیپ پالتوییش را تا زیر چانه اش بالا کشید. بند کتونی هایش را سفت کرد و از اتاق

بیرون رفت. دانیال لبخندی به پارسا زد. همانطور که کنار هم به سمت در خروجی قدم بر می داشتند، دستش را دور شانه پارسا انداخت و گفت:

- بریم یه کله پاچه بهت بدم جون بگیری..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا سریع گفت:

-اه فکرشم نکن..

دانیال ریز خندید. میدانست که پارسا از کله پاچه متنفر است. اما همیشه او را اذیت میکرد و به زور به خوردش می داد. پارسا سرش را پایین انداخته بود. از فضای بیمارستان بدش می آمد. صدای دانیال آمد:

-پارسا.. پدر بزرگت..

پارسا سرش را بالا آورد. چشمش به صادق خان و عموعلی افتاد که به او نزدیک می شدند. دلش نمیخواست آن ها را ببیند. مخصوصا صادق خان را. سرش را پایین انداخت. صدای عموعلی را شنید:

-سلام پارسا جان.. مرخص شدی؟

در دلش گفت:

"-معلوم نیست؟"

ولی به زبان آورد:

-بله..

دانیال نیشگونی از پهلوی پارسا گرفت.

پارسا کمی صورتش جمع شد. سرش را چرخاند و به دانیال نگاه کرد. دانیال هم اخمی نثارش کرد. صادق خان لبخندی زد و گفت:

-پارسا باباجان.. بیا بریم خونه ی من..

پارسا آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

-ممنون خونه ی خودمون راحت تره..

صادق خان دستش را روی شانه ی پارسا گذاشت و گفت:

-اونجا هم خونه ی خودته..

نبود. آنجا خانه اش نبود. قتلگاه خاطراتش بود. زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-حالا فعلا می رم خونه خودمون.. بعدش.. میام.. میام بهتون سر می زنم!

صادق خان با همان لبخندش گفت:

-حتما؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

این بار پارسا سرش را بالا آورد و مصمم گفت:

-حتما..!

\*\*\*

از دانیال خداحافظی کرد و وارد خانه شد.

خودش را روی کاناپه پرت کرد و نفس عمیقی کشید. خوشحال بود که دیگر مجبور نبود هوای سنگین بیمارستان را تحمل کند. چشمانش را بست. کجا بود مادرش که بگوید:

-پارسا اول لباسای بیرونیت رو عوض کن بعد لم بده رو مبل..

سرش را تکان داد تا از هجوم خاطرات به مغزش جلوگیری کند.

از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. حوله را برداشت و وارد حمام شد. قطرات آب که به تنش خورد جان تازه ای گرفت.

پس از یک دوش 45 دقیقه ای رضایت داد و از حمام خارج شد. به سمت اتاقش رفت.

باز هم همان لباس های مشکی همیشگی!

وارد آشپزخانه شد. قابلمه ی سوپ همانطور روی گاز بود. هوفی کشید و قابلمه را در سینک گذاشت و شیر آب را باز کرد. ظرف ها را شست. زیر لب به خودش گفت:

"-از کدبانویی چیزی کم ندارم!"

به سمت اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. چشمانش را بست. هنوز هم آبریزش بینی را داشت ولی نه به آن شدت!

صدای پیامک گوشی اش آمد. از جایش بلند شد و گوشی را از جیب شلوارش درآورد و خواند. پیام از طرف دانیال بود:

"سلام..پارسا حتما بری خونه ی صادق خان..گناه داره این چند روز همش بیمارستان بود..انقدم دل سنگ نباش!"

هوفی کشید و نوشت:

"سلام..باشه امروز می رم"

گوشی را روی میز پرت کرد. به ساعت روی دیوار نگاه کرد.

ساعت 14:20 دقیقه بود. تصمیم گرفت که ساعت چهار برود و قبل از تاریک شدن هوا به خانه برگردد. چون اگر دیرتر می رفت حتما صادق خان برای شام ننگهش می داشت و شاید هم



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

برای خواب! کتاب هایش را برداشت و روی زمین پهن کرد. آنفولانزا به اندازه ی کافی از درس خواندن درش آورده بود. دانشجوی وکالت بود. دقیقا مانند دانیال!

گاهی اوقات آنقدر درس می خواند که چشمانش سیاهی میرفت. یکی از دلایلی هم که باعث تنفر فامیل هایش از او می شد همین بود!

خودش را با کتاب و جزوه هایش سرگرم کرد.

کش و قوسی به بدنش داد. نگاهی به ساعت کرد. با دیدن ساعت 16:30 سریع از جایش بلند شد. به سمت لباس هایش رفت. شلوار جین مشکی، پیرهن مردانه مشکی و پالتوی مشکی رنگش. زیر لب گفت:

"-کلاغ سیاه"

خنده ی آرامی کرد. گوشی اش را از روی میز برداشت و از خانه بیرون زد.

تا خانه ی صادق خان در بست گرفت. چشمش که به در بزرگ خانه افتاد به خودش لعنت فرستاد برای آمدنش.

آرام به سمت در قدم برداشت. دو دل بود برای در زدن. دستش بالا آمد و آرام دکمه ی آیفون را زد.

پس از چند ثانیه صدایی گفت:

-کیه؟

نمی شناخت. صدای دختری جوان بود، شاید!

گلایش را صاف کرد و گفت:

-پارسام..

پس از مکث کوتاهی در با صدای چلیکی باز شد. دستش را روی در گذاشت و آرام بازش کرد و وارد

شد. چشمش که به حیاط خانه افتاد تمام خاطرات بچگی اش برایش تداعی

شد. فوتبال بازی کردن ها، شکستن شیشه های خانه، آب پاشی باغچه، دزدین عروسک آوین و قایم کردن آن!!

دستش را به گلایش گرفت. لعنت به بغض هایی که دنیایش را زهر کرده بودند!

صدای قدم هایی را روی سنگ فرش شنید که به سمت او می دوید. پشت بندش صدای مردی:

-آقا پارسا.. خودتونید؟

سرش را بالا آورد. نگاهش به آقا رجب افتاد. چقدر شکسته شده بود. لبخندی زد و گفت:

-فکر نکنم زیاد قیافم تغییر کرده باشه!

آقا رجب پارسا را در آغوش کشید و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-این چند سال جات خیلی خالی بود باباجان..خونه بدون شیطنت هات سوت و کور بود..بعد از مرگ آقا حسین..صادق خان کمرش شکست..

لبخند پارسا از بین رفت.سرش را پایین انداخت و از آغوش آقا رجب بیرون آمد.رجب که فهمید ناخواسته پارسا را ناراحت کرده،برای عوض کردن بحث گفت:

-بیا باباجان..صادق خان داخل منتظرته..

همانطور که سرش پایین بود دنبال رجب خان افتاد.وارد خانه شد.صادق خان روی مبل نشسته بود.بر چهره اش فقط لبخندی مهربان بود.اما در دلش غوغایی بود.

کنارش دختری نشسته بود.در همان نگاه اول از چشمان درشت قهوه ای رنگش می توانست بفهمد که آوین است.زبانی به لب هایش کشید.سعی کرد لبخند بزند.

گفت:

-سلام..

صادق خان لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-سلام پسرم..

آوین زیر لب سلامی گفت و سرش را پایین انداخت.به خودش لعنت فرستاد که چرا بعد از باشگاه به خانه ی صادق خان آمده است.

پارسا آرام به سمتشان قدم برداشت.با اشاره دست صادق خان،روی مبل کنارش نشست.صادق خان دست پارسا را در دستش گرفت و گفت:

-بالاخره طلسم چهار ساله ات رو شکستی!

پارسا سرش را بالا آورد.چشمش را دور تا دور خانه چرخاند و برای عوض کردن بحث گفت:

-تغییر نکرده اینجا..همون شکلیه!

صادق خان لبخندی زد و گفت:

-دیگه کسی نبود که به بهانه ی فوتبال بازی کردنش مبارو جابه جا کنه!

پارسا نمیدانست چه بگوید که کلا بحث عوض شود.دیگر حرف از گذشته،نبودن،نیستن نزنند.

آوین نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-آقاجون من دیگه باید برگردم خونه مون..

صادق خان گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

- بمون باباجان.. امشبو بمون

آوین لبخندی زد و گفت:

- نه دیگه.. فردا مدرسه دارم لباس فرم و کتابام رو نیاوردم.. یه روز دیگه میام..  
صادق خان دیگه چیزی نگفت. آوین آرام خداحافظی گفت و از خانه بیرون آمد.

صادق خان رو به پارسا کرد و گفت:

- تو هم نمی خوای امشبو بمونی؟

دل پارسا لرزید. آنقدر مظلوم حرفش را ادا کرد که پارسا دلش نیامد بگوید نمی مانم. فقط گفت:

- حالا ببینم چی می شه..

با همین حرف کور سوی امید در دل صادق خان روشن شد!

\*\*\*

لبخندی زد و گفت:

- کیش و مات..

صادق خان هم متقابلا لبخندی زد و گفت:

- پیشرفت کردی.. استادت رو میبری!

پارسا سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- درس پس می دیم!

نگاهی به ساعتش کرد. دیر وقت بود. ساعت 10 شب بود و پارسا همچنان نشسته بود.

صادق خان چقدر از آمدنش ابراز خوشحالی کرد. دلش نمی آمد بگوید که نمی ماند، اما واقعا شب ماندن در آنجا  
برایش فاجعه بود.

با کمی این پا و آن پا کردن گفت:

- خب.. من دیگه برم.. فردا دانشگاه دارم.. بخاطر آنفولانزا چند جلسه نرفتم کلاس..

صادق خان لبخندی زد و سرش را تکان داد. پارسا تعجب کرد. فکر نمی کرد صادق خان بی این زودی قبول  
کند. لبخندی از روی خوشحالی زد که با حرف صادق خان لبخند روی لبش

ماسید:

- فردا.. بعد از دانشگاهت میای اینجا.. همه دعوتن..

نفسش را با شدت بیرون داد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-حالا همیشه..بیخیال شین؟

صادق خان چیزی نگفت و فقط خیره نگاهش کرد.و پارسا از همان نگاه خیره جواب سوالش را گرفت.زیر لب باشه ای گفت.چقدر پشیمان بود از آمدنش.

\*\*\*

وارد خانه شد.پالتویش را در آورد و روی کاناپه انداخت.به سمت شومینه رفت و کنارش نشست.زانو هایش را در شکمش جمع کرد.چشمانش خسته بود.خوابش می آمد.دستش را به سمت کوسن روی مبل برد و برش داشت.روی زمین گذاشتش.گوشی اش را راس ساعت 7 صبح کوک کرد.آرام دراز کشید و سرش را روی کوسن گذاشت.

خوابیدن در کنار شومینه آن هم در این هوای سرد،بسیار به دل میچسبید.  
پس از گذشت چند دقیقه پلکانش سنگین شد و خوابش برد.صبح با صدای آلامر گوشی اش از خواب پرید.دستش را به گردنش گرفت و ماساژ آرامی داد.از جایش بلند شد.دست و صورتش را شست و به آشپزخانه رفت.با بی میلی دو،سه لقمه نان و پنیر خورد.حوصله ی چای نداشت.در دانشگاه از سلف می خرید.به سمت اتاقش رفت.لباس هایش را پوشید.دستی در موهایش کشید و از خانه بیرون زد.به سمت دانشگاه رفت.وارد دانشگاه شد.نگاهی به ساعتش کرد.تا شروع کلاس نیم ساعت مانده بود.روی یکی از صندلی ها نشست و چشم هایش را بست.

پس از گذشت چند دقیقه دستی با شدت به کتفش خورد که باعث شد تا حدودی پرت شود.  
سریع چشم هایش را باز کرد که قیافه ی خندان کامیار را دید.کامیار پسری بود بسیار شوخ طبع و خنده رو.که انگار کمر بسته بود که پارسا را از افسردگی و دپرس بودن در بیاورد!  
کامیار لبخندش پهن تر شد و گفت:

-علیک..خوبی؟

پارسا در جایش صاف نشست و آرام گفت:

-سلام..ممنون خوبم..تو..؟ تو هم که همیشه خوبی!

کامیار کنار پارسا نشست و گفت:

-اتفاقا امروز اصلا خوب نیستم..

پارسا متعجب گفت:

-چرا؟

کامیار دستش را بالا آورد و به دختری اشاره کرد و گفت:

-اون دختره هست..اسمش رونیکااست..ازش خوشم اومده..رفتم بهش درخواست دوستی دادم..با کیف زد تو صورتم..(برگشت سمت پارسا و ادامه داد) آقا به نظرت من عیب و ایرادی دارم؟

پارسا که خنده اش گرفته بود گفت:

-نمیدونم..نه..فکر نکنم..

کامیلار دوباره در جایش صاف نشست و گفت:

-خوبه..پس دختره بی لیاقت بود!

پارسا زیر لب شایدی گفت.نگاهی به ساعتش انداخت.از جایش بلند شد و گفت:

-پاشو بریم..الان کلاس شروع میشه..

کامیار بدون حرفی از جایش بلند شد.هر دو به سمت کلاس رفتند.پارسا مثل همیشه ردیف اول نشست.اما کامیار به ته کلاس رفت.

پیچ های ریز در کلاس توی سرش بود تا اینکه با ورود استاد کلاس در سکوت رفت.کسی در کلاس استاد محبی حرف نمیزد.

استاد،از آن استادهایی بود که معنای واقعی کلمه ی بد اخلاق را رسانده بود.اما با پارسا و چند نفر دیگر خوب بود.شاید بخاطر درس خوان بودنش بود،شاید!پارسا نگاهش خیره به تخته بود

اما در اصل هیچ چیز نمی فهمید.دلشوره ی برخورد با فامیل را داشت.

با صدای خنده ی بچه های کلاس به خودش آمد.کمی حواسش را جمع کرد.وقتی فهمید که دلیل خنده ی اعضای کلاس،او نیست هوفی کشید و این بار توجه اش را به بچه ها و

استاد داد.

مثل همیشه کامیار بود که حرف میزد:

-استاد میدونی؟این روزا حتی مامورهای دولت هم دارن روح و روان مارو ترور میکنن..

استاد محبی ابروهایش را بالا داد و گفت:

-واضح تر بگو متوجه منظورت نمیشم..

کامیار بادی به غنجه انداخت و ادامه داد:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-خب مثلا، من دیروز یه روز خیلی بد داشتم..شب بود..توی خیابون سرعت ماشینم رفت بالا..پلیس گرفتم..کلی هم بخاطر نبستن کمربند و سبقت غیر مجاز جریمه ام کرد..اون دیشب روح و روان منو ترور کرد..دلیلی نداره که بخاطر سبقت و کمربند منو خداتومن جریمه کنه.. استاد محبی دستش را به زیر چانه اش زد و گفت:

-جالب شد قضیه..

پارسا تک خنده ای کرد..بدش نمی آمد در بحث بچه ها شرکت کند.  
دستش را بالا برد و گفت:

-استاد..من می تونم جواب آقای رضایی (کامیار) رو بدم؟  
استاد مشتاق سرش را تکان داد.  
پارسا با همان لبخند گفت:

-شما وقتی می ری تعلیم راهنمایی و رانندگی..یه سری قوانین بهت آموزش داده می شه..که برای حفظ جون خودت و اطرافیانته..وقتی تو توی آزمونش قبول می شی بهت یه مدرک می دن به اسم گواهینامه..وقتی تو اون قوانینی رو که باید انجام بدی رو نادید می گیری..باید تنبیه بشی..حالا این تنبیه می تونه جریمه باشه،می تونه فرستادن ماشینت به پارکینگ باشه،(با خنده ادامه داد) یا می تونه ترور روح روانت باشه!

استاد محبی رضایتمند سرش را تکان داد،سرش را به سمت کامیار کرد و گفت:

-مقدم یه استدلال قوی روگفت..چه جوابی داری بهش بدی؟

کامیار چیزی نگفت و فقط خنده ی آرامی کرد..کلاس که تمام شد کامیار به سمت پارسا آمد و گفت:

-هلاک شی..تو که همیشه ساکت بودی می مردی امروزم لال میشدی؟؟؟  
پارسا خندید و گفت:

-آخه حیفم اومد ضایعت نکنم..

بدون حرف دیگری دستش را در جیبش کرد و از کلاس بیرون زد..راهش را به سمت سلف پیش گرفت..یک چای و کیک خرید و روی یکی از میزها نشست..سرش را پایین انداخت و نگاهش را به بخارهای چای دوخت..با صدای دختری به خودش آمد:

-می شه بشینم اینجا؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سرش را بالا آورد.نگاهی به دختر کرد و بعد بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت.صندلی عقب کشیده شد و دختر روی صندلی نشست.

پارسا لیوان را بالا آورد و جرعه ای از آن نوشید.صدای دختر آمد:

-شنیدم خیلی درسخونی!

نگاهش را به دختر دوخت.چه میخواست که این بحث مزخرف را پیش کشیده بود؟.زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-منظور؟

دختر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-منظور خاصی ندارم..

پارسا سرش را تکان داد و گفت:

-آها..

دوباره لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید.زیر چشمی به دختر نگاه می کرد.

لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-چیزی می خواین بگین..نه؟

دختر سریع گفت:

-نه..یعنی آره.

--خب زودتر بگید.من کار دارم باید برم!

دختر کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-ام..خب..می شه شماره تون رو داشته باشم؟

پارسا متعجب گفت:

-برای چی؟

دختر آب دهانش را قورت داد و گفت:

-برای یه سری درس ازتون کمک بگیرم!

پارسا نگاهی نافذ به دختر انداخت و بعد گفت:

-مشکلی نیست..

شماره اش را گفت و دختر سریع یادداشت کرد.لبخندی زد و گفت:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-شیدا فرهنگی هستم..

پارسا لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-خوشبختم..منم که فکر کنم بشناسید.پارسا مقدم

شیدا سرش را با لبخند تکان داد.

-ببخشید..من دیرمه باید برم..

از جایش بلند شد و بدون حرف دیگری از سلف بیرون زد.

در آن روز دیگر کلاسی نداشت.از دانشگاه بیرون زد.چقدر شهر دلگیر بود.خسته کننده و کسل آور.

واقعا زندگی دیگر هیچ هیجانی نداشت.سرما که به بدنش نفوذ کرد،لرزشی به تنش انداخت.

تصمیم گرفت به جای بی هدف قدم زدن در خیابان های شلوغ شهر،به خانه بازگردد.وارد خانه که شد حس

بدی داشت.شاید کسلی،شاید یکنواختی!

باید برای خودش دنبال کار می گشت.نیاز مالی نداشت فقط برای پر کردن وقت های خالی اش بود.تا عصر

خودش را با تلویزیون دیدن،درس خواندن و موزیک گوش دادن سرگرم کرد.

نگاهی به ساعت کرد.عقربه ها ساعت 19:20 را نشان می دادند.از جایش بلند شد.لباس هایش را پوشید.دستی

به موهایش کشید.هوا تاریک شده بود و می دانست که اگر برود تاکسی

پیدا نمی شود.به سمت تلفن رفت.شماره تاکسی سرویس را گرفت.پس از چند بوق صدای مردی در تلفن

پیچید:

-بله؟

--سلام ببخشید یه ماشین میخواستم

-اشتراکتون؟

پارسا نگاهی به کارت کرد و گفت:

490-

مرد گفت که تا پنج دقیقه دیگر ماشین می آید.تشکری کرد و تلفن را قطع کرد.از خانه بیرون زد و جلوی در

منتظر ماشین ماند.ماشین که آمد،بلافاصله سوار شد و آدرس خانه ی صادق

خان را داد.

وقتی به مقصد رسید،پول تاکسی سرویس را داد و پیاده شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

با قدم هایی سست به سمت آیفون رفت. دستش را بالا آورد و آیفون را زد. بدون حرفی در باز شد. نفس عمیقی کشید. او الان نماینده ی پدرش بود. تنها بود. میدانست که با استقبال مواجه نمی شود. از دیدن او ابراز خوشحالی نمی کنند. دستش را به پیشانی اش گرفت و زیر لب گفت:  
-آروم باش پسر.. آروم

وارد حیاط شد. سکوت بود. صدای قدم هایش روی سنگ فرش ها لذت آور بود. در ورودی باز شد. صدای آقا رجب آمد:

-سلام پسر.. بدو بیا تو هوا سرده

لبخندی زد و قدم هایش را تندتر کرد و همزمان گفت:  
-سلام..

در جلوی در مکشی کرد و سپس وارد شد. اول از همه نگاهش به عمه ریحانه افتاد که با چشمان اشک بار نگاهش میکرد.

حس دلتنگی در قلبش نفوذ کرد. لبخندی زد و گفت:  
-سلام

همه جواب سلامش را دادند. ریحانه جلو آمد و پارسا را در آغوش کشید. چقدر دلش برای برادر زاده اش تنگ شده بود!

صدای صادق خان آمد:

-ریحانه آبغوره گرفتنت رو بذار برای بعدا..

ریحانه اشک هایش را پاک کرد و لبخندی زد. همه با لبخند نگاهش می کردند. کنجکاو بود که بداند بچه ها کجا هستند. که انگار آقا بهرام، شوهر عمه ریحانه مغزش را خواند و گفت:

-بچه ها طبقه بالان.. آگه می خوام برو پیششون پسر..!

نمی خواست، اما ماندن در این جمع هم کلافه اش می کرد.

با لبخندی مصنوعی سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت. عرق کرده بود و نفسش تنگ می آمد. به پله های آخر که رسید نفس عمیقی کشید. از دیدن هیچکدام چندان هراسی نداشت  
به جز هادی، پسر عمه راحله.

اخلاقش با راحله و شوهرش محمد زمین تا آسمان بود. پسری بود مغرور و از خود راضی! میل شدیدی به ضایع کردن افراد داشت و از همه بدتر تا سر حد مرگ از پارسا بدش می آمد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

هوفی کشید و آخرین پله ها را هم بالا رفت. همه بچه ها را دید که روی مبل ها نشسته بودند و حرف می زدند، که با ورود پارسا سکوت کردند.

هادی و هدیه و هلیا بچه های عمه راحله، امیرحسین و امیررضا بچه های عمه ریحانه، و آوین دختر عمو علی. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-سلام

اول از همه هادی از جایش بلند شد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

-سلام پارسا جالان.. خوبی؟؟ چقدر بزرگ شدی.. توی این 4 سال تنهایی خوش گذشت؟

اخمی محو روی پیشانی پارسا آمد. زیر لب گفت:

-لعنتی

هادی سریع گفت:

-چی؟ چی گفتی؟؟

اخم پارسا غلیظ تر شد و گفت:

-چیزی نگفتم.. سلام

هادی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-آها..

صدای امیررضا آمد:

-بیا بشین پارسا جالان..

جان، جان گفتن هایشان حالش را بد می کرد. از اینکه می دانست این جانی که به آخر اسمش می بندند از روی تمسخر است حس بدی را در دلش ایجاد می کرد.

آرام قدم برداشت روی یکی از مبل ها نشست و سرش را پایین انداخت. امیرحسین که از همه بزرگ تر بود و صد البته خونگرم تر با لبخند گفت:

-خوشحالم که بعد این همه سال می بینمت.. شنیدم داری وکالت میخونی.. بازم مثل قبلا درسخون و مثبتی؟

پارسا سرش را تکان داد و خواست جواب بدهد که هادی گفت:

-اه.. یادم ننداز.. این بشر همش سرش توی کتاب بود.. خرخون و سوسول!

هوفی عصبی کشید و گفت:

-پس مثل تو خوب بود که هر روز بخاطر نمرات پاینت ازت تعهد می گرفتن؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

هادی قرمز شد و خواست حرفی بزند که هلیا گفت:

-بس کنید تروخدا

لبخندی روی لب های پارسا آمد. از آن لبخندهایی که حرص طرف مقابل را در می آورد! نگاهش را در بین بچه ها چرخاند. قیافه هایشان چندان تغییری نکرده بود. در بینشان امیرحسین با 26 سال از همه بزرگ تر بود. بعد از او هلیا که 24 سالش بود. هادی و امیررضا 22 سال، هدیه 19 و در آخر آوین که حدودا 15 سالش می شد و از همه کوچک تر بود. سکوت عجیبی جمع را گرفته بود. با لرزشی که در جیش احساس کرد گوشی اش را در آورد. همه نگاه ها به سمت او چرخید. شماره ناشناس بود. برقراری تماس را زد و گفت:

-الو

با مکث کوتاهی صدای دختری در تلفن پیچید:

-سلام

-- سلام.. شما؟

-شیدام.. فرهنگی

پارسا کمی فکر کرد. بعد با شناختن شیدا سریع گفت:

-آهان.. بله خانم فرهنگی.. امرتون؟

شیدا گفت:

-خب می خواستم برای فردا یه قرار بذاریم..

پارسا زیر نگاه جمع در حال ذوب شدن بود.

از عصبانیت دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت:

-باشه بعدا حرف می زنیم.

شیدا مکثی کرد و گفت:

-مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. ببخشید بعدا تماس می گیرم.. فعلا

بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف پارسا باشد تلفن را قطع کرد.

پارسا گوشی را از روی گوشش برداشت و نگاهش کرد و در دلش هزاربار به شیدا لعنت فرستاد!

با شنیدن صدای هادی نگاهش را از گوشی گرفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-به به..خانم فراهانی..خبریه پارساجان؟..نچ نچ هی می گن پسرارو توی این سن رها نکنین..به هزار خلاف کشیده میشن..

مغز پارسا قفل کرده بود.سریع اخم غلیظی کرد و گفت:

-حرف دهننتو بفهم هادی..نذار حرمت ها شکسته بشه..

هادی تک خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت:

-از یه بچه یتیم عقده ای چی بر میاد آخه؟

قلب پارسا مچاله شد.مگر خودش دلش میخواست که یتیم باشد؟

امیر حسین بلافاصله با غیظ گفت:

-هادی..بس کن خواهشا

هادی با صدایی بلند گفت:

-چرا ازش دفاع می کنی؟؟بیچاره این برگشته که چتر بشه سر مال و اموال آقاجون..وگرنه فکر کردی عاشق

چشم و ابروی ماست؟این که تا دیروز آقاجون رو مسبب مرگ ننه باباش

می دونست..حالا چی شده که نظرش عوض شده؟

چشمان پارسا از حدقه زد بیرون.از جایش بلند شد و گفت:

-هادی..به ولله ی علی یه کلمه دیگه از اون دهن کثیف بیرون بیاد من می دونم و تو..واقعا فکر کردی من

اومدم اینجا که زیر پای آقاجون بشینم و مال و اموالشو بزنم به نام خودم؟؟

هادی پوزخندی زد و گفت:

-فکر نمی کنم،مطمئنم..

"--چه خبره اینجا؟"

همه برگشتند و به صادق خان نگاه کردند.پارسا که نفس نفس میزد به سمت صادق خان رفت و گفت:

-من از شما ارث خواستم؟من پیش شما اسمی از ارث یا هر کوفت دیگه ای آوردم؟

صادق خان چشم غره ای به هادی رفت و گفت:

-معلومه که نه..

پارسا پوزخندی زد و گفت:

-پس اینا چی می گن؟شما هم مثل اینا فکر می کنین؟فکر می کنین من گدای چندرغاز پولی ام که قراره

بههم به ارث برسه؟(برگشت سمت هادی و ادامه داد) بیین..بذار از همون

اول جوابتو بدم..عقده ای تویی بیچاره..از همون بچگیت به تمام اطرافیانت حسودی میکردی..از چی می سوزی هادی؟؟چیه طمع پول کردی؟؟می خواهی به اسم من کاری کنی که آقاجون ارث همه رو بده و تو این وسط پول پارو کنی..نه؟؟به نام من به کام شما؟ هادی داد کشید:

-خفه شو پارسا..

پارسا هم داد کشید:

-خفه نمیشم..حرفی زدی باید منتظر جوابش می موندی..هه..حرف حق تلخه..نه؟ هادی به سمت پارسا دوید و همزمان گفت:

-زر میزنی پارسا..اونم زیاد

پارسا ابروهایش رو بالا انداخت و با نیشخند حرص آوری گفت:

-نفرما هادی جان..از تو بیشتر که این عمل شایسته رو انجام نمیدم عزیزم!

و بلافاصله تغییر موضع داد، اخمهایش را در هم کشید و اول روبه هادی و بعد رو به تمامی اعضای خانواده با عصبانیت و حرص گفت:

-خیلی خوش گذشت!واقعا استقبال گرمی بود،خیلی هم دلم وا شد! به نظرم اینهمه خوش گذشتن زیادیه باید بذارم بعدا ازش استفاده کنم!فعلا...عزت زیاد!

و بعد با سرعت از کنار صادق خان عبور کرد و پله ها را دوتا یکی به پایین رفت.

بدون ذره ای اهمیت دادن به داد و فریاد های اهل خانه!

می توانست صدای قدم های تند هادی را پشت سرش بشنود.اما بازهم بی اهمیت بود!

زمانی که به پاگرد رسید،هادی با تمام قوایش بازوی پارسا رو گرفت و او را به سمت خودش برگرداند.

پارسا اخمهایش را درهم کشید و تمامی حرص و نفرت درونیش را در چشمانش ریخت و به نگاه حریص هادی خیره شد و فریاد زد:

-چته باز؟من که دارم می رم تو برو ارثتو بخور!

و با شدت بازویش را از حصار دست هادی آزاد کرد.

هادی با خشم یک پله به پایین آمد،ضربه نه چندان آرامی به شانه پارسا زد و فریاد کشید:

-باز تو زر زدی؟؟؟بازم کاره خودتو پای من انداختی؟؟

پارسا بازهم نیشخند حرص آورش را نمایان کرد و با تمسخر به خودش اشاره کرد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

-من؟؟؟؟ نه هادی، خداو کیلی من؟؟؟

جدی شد و با نفرت و تحقیر ادامه داد:

-بدبخت من اگه می خواستم ارث بالا بکشم همون سالی که مامان بابام مردن این کارو می کردم، نه اینکه بذارم چهار سال بگذره بعد تازه یادم بیوفته پیام ارث بگیرم! الانم دلیل این کارات حسادتت به منه چون می دونی اگه اراده کنم کل این اموال مال من میشه نه مال خری عین تو! هادی دندان هایش را کلید کرد و با عصبانیت و تمام قوا یقه پارسا را در در دستانش فشرد و داد کشید:

-من لیاقتم از توی بچه یتیم عقده ای خیلی خیلی بیشتره! چه دروه زمونه ای شده، یتیمام شاخ میشن! می دونی... اصلا مال یتیم ساخته شده واسه بالا کشیدن! مال توروهم بالا میکشم جوجو!

قصد هادی از این حرف ها شکستن پارسا بود. او خیلی خوب می دانست که وقتی حرفی از یتیم بودن پارسا پیش بیاید، پارسا فوراً درهم می ریزد. بنابراین پس از فریاد کشیدن حرف های نفرت انگیزش پوزخندی رو لبهایش نشست و با اشتیاق، منتظر در چشمان پارسا خیره شد تا خورد شدنش را ببیند!

اما برخلاف تصورش، پارسا لبخنده پهنی زد، دستان هادی را خیلی آرام از روی یقه اش برداشت... با همان آرامی و لبخند در چشمانش خیره شد...

هادی کاملاً از عکس العمل پارسا شوک شده بود و متعجب به او زل زده بود.

اما این حالتش زیاد طول نکشید...!

زیرا پارسا با تمام قوا سیلی در گوشش خواباند که گوش هایش سوت کشید و با شدت به عقب برگشت و روی پله ها افتاد!

با دیدن این صحنه، زن ها و دخترها جیغ کشیدند و علی و محمد (پدر هادی) با سرعت به طرف آنها دویدند.

در این بین هادی فوراً خودش را جمع کرد، وحشیانه به سمت پارسا یورش برد و داد کشید:

-ح \* ر \* و \* م \* ز \* ا \* د \* ه \* می کشمت

و مشت محکمش بر روی دماغ پارسا فرود آمد...

که باعث شد پارسا با شدت به طرف عقب پرت شود و با فریادی از پله ها به پایین سقوط کند...!

علی و محمد که تازه به آنها رسیده بودند، سر جایشان خشکشان زد!

هادی شوک زده به پارسایی که از روی پله ها غلت میخورد خیره شده بود!



ناگهان با صدای جیغ زنها و فریاد صادق خان که پارسا رو صدا میزد...

علی و محمد و هادی از شوک خارج شدند و محمد با فریاد "یا علی" به سرعت از پله ها پایین رفت تا به پارسا برسد.

در این بین علی نگاه تیز و خشمگینش را به هادی دوخت... و به سرعت مشت محکم خود را بر روی صورت هادی فرود آورد... و داد کشید:

-مرتیکه آشغال ک\*ث\*ا\*ف\*ط...

درد زیادی در سر پارسا پیچید. دستش را به سرش گرفت. سعی کرد آرام از جایش بلند شد. نگاهش را به جمعی دوخت که به ظاهر نگرانش بودند. تمام نفرتش را در نگاهش ریخت و گفت:

-از..همتون..متنفرم.

عقب عقب قدم برداشت و به سمت در رفت و از خانه بیرون زد. دستش را از روی سرش برداشت و نگاهش کرد. با دیدن دستش که غرق خون بود "لعنتی" زیر لب گفت. سر خیابان که

رسید، دربست گرفت و آدرس خانه دانیال را داد. راننده از آینه نیم نگاهی به پارسا انداخت و گفت:

-حالت خوبه پسرم؟ می خوای بریم بیمارستان؟

پارسا که درد سرش هر لحظه بیشتر می شد گفت:

-نه..لطفا برین به همون آدرسی که دادم

راننده دیگر چیزی نگفت و به مسیرش ادامه داد.

\*\*\*

دانیال قرص و لیوانی آب به دستش داد و گفت:

-یعنی تو عمرم آدم احمق تر از هادی ندیدم..

پارسا قرص را خورد. آرام روی کاناپه دراز کشید و گفت:

-حرفش رو نزن که حاله از تک به تکشون به هم می خوره..دلم نمی خواد دیگه ریخت هیچ کدومشون رو

بینم..عه..عه..بر و بر و ایسادن هادی منو از پله ها هل داده..

دانیال باند و بتادین را از روی میز برداشت و همزمان گفت:

-حالا گناه هادی گردن بقیه ننداز..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا چشم هایش را بست. فکری مدام در ذهنش وول میخورد. از جایش بلند شد و به دانیال نگاه کرد که روی مبل نشسته بود و سرش در گوشی اش بود.

-دانیال

--هوم؟

صدایش را صاف کرد و گفت:

-من می خوام برم خارج

--به سلامتی

دانیال بعد از گفتن این حرف مکث کوتاهی کرد. ولی بعد سرش را با تعجب بالا آورد و گفت:

-چی؟؟

پارسا هوفی کشید و کلافه گفت:

-می گم میخوام برم خارج.

دانیال گوشی را روی میز پرت کرد. دست به سینه نشست. اخمی کرد و گفت:

-که چی بشه؟

شانه هایش را بالا انداخت گفت:

-قرار نیست چیزی بشه.. من برای اینجا موندن انگیزه و دلیلی ندارم.. می رم خارج حداقل توی یه دانشگاه معتبر

درسمو می خونم..

دانیال سکوت کرد. نمی دانست پارسا در تصمیمش تا چه حد جدی است.

دستی به ته ریش هایش کشید و گفت:

-حالا کجا مد نظرت هست؟

پارسا سرش را تکان داد و گفت:

-هنوز انتخاب نکردم.. ولی هر جا غیر اینجا.. اصلا می ریم کانادا.. مگه تو اونجا درس نمی خوندی؟؟ دلت تنگ

نشده برای اونجا؟

دانیال روی کاناپه دراز کشید. ساعدش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

-حالا بعدا در موردش حرف می زنیم..

سپس ادای خر و پوف درآورد که به پارسا بفهماند می خواهد بخوابد!!

پارسا کلافه گفت:

-نخواب..

جوابی نشنید. کوسن را از روی مبل برداشت و به سمت دانیال پرت کرد و همزمان گفت:

-می گم نخواب.

دانیال که از خواب مصنوعی اش پریده بود گفت:

-چه مرگته؟ ببینم میذاری کپه مرگمون رو بزاریم یا نه؟

--یا نه.. پاشو ببینم می خوامی بذاری من شکم گرسنه بخوابم؟ آداب و رسوم مهمان داری هم که بلد نیستی

خداروشکر..

دانیال که تازه یادش آمده بود شام نخورده اند!

خندید و از جایش بلند شد و همزمان گفت:

-خوب شد یادم انداختیا.

به سمت آشپزخانه رفت و مشغول داغ کردن غذا شد. پارسا از جایش بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-جون من نه نیار.. تو هم بیا بریم.. آخه من و تو که غیر هم کسی رو نداریم.. هوم؟ نظرت چیه؟

دانیال کلافه گفت:

-پارسا مخمو خوردی.. حالا ببینم چی می شه!

پارسا از اینکه فهمید دانیال را تا حدی وسوسه کرده لبخندی زد. شام را در سکوت خوردند. الحق که دستپخت

دانیال حرف نداشت!

صبح با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد. گوشی را برداشت و با چشم های نیمه باز نگاهش کرد. با دیدن

اسم عمو علی گوشی را به جایی نا معلوم پرت کرد. اما همچنان صدای

زنگش روی اعصاب بود.

صدای خواب آلود دانیال آمد:

-کیه؟

پارسا کلافه از جایش بلند شد و گفت:

-هیچکی بگیر بخواب.

گوشی را از زمین برداشت و از اتاق بیرون رفت. برقراری تماس را زد:

-الو

صدای نگران عمو علی در تلفن پیچید:

-الو پارسا..خوبی عمو؟ کجایی از دیشب تا حالا؟  
پارسا خمیازه ای کشید و گفت:  
-مگه فرقی هم داره؟  
علی بلافاصله گفت:  
-معلومه که فرق داره..حالا بگو کجایی..  
پارسا سرش را خاراند و گفت:  
-قبرستون..  
بعد هم تلفن را قطع کرد.  
\*\*\*

روی صندلی های فرودگاه نشسته بودند.پارسا با تلاش های بسیار توانسته بود که دانیال را به رفتن از ایران راضی کند!  
می رفت تا شاید ذره ای از کینه هایش نسبت به آن خانواده کم شود.میرفت تا هجم خاطرات زجر آور دست از سرش بردارند.  
صدای زنگ تلفن دانیال آمد.دانیال نگاهی به گوشی اش کرد.سپس رو به پارسا کرد و گفت:  
-صادق خانه..  
پارسا یقه های پالتویش را بالا داد.دست به سینه چشم هایش را بست و بی تفاوت گفت:  
-ریجکتش کن..  
دانیال اخمی کرد و گفت:  
-بی شخصیت.  
بعد هم برقراری تماس را زد:  
-الو  
صدای صادق خان در تلفن پیچید:  
-دانیال جان..سلام  
--سلام..خوب هستین؟  
صادق خان خوب نبود.می دانست که دارد نوه اش را از دست می دهد.میدانست که نوه اش دارد می رود،می رود با دلی پر از کینه!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوب؟ اصلا..

دانیال زبانی به دندان های آسیابش کشید. حرفی نداشت که بزند.

صادق خان آهی کشید و ادامه داد:

-پارسا پیشته؟

دانیال بلافاصله گفت:

-آره.. کنارم نشسته..

منتظر بود که صادق خان بگوید گوشه را به پارسا بده. اما با جوابی که شنید ابروهایش از تعجب بالا رفت:

-برو یه جایی که پارسا نباشه.. می خوام باهات حرف بزنم.

دانیال نیم نگاهی به پارسا انداخت و از جایش بلند شد. وقتی که به اندازه ی کافی از پارسا دور شد گفت:

-بفرمایید..

صادق خان نفس عمیقی کشید و گفت:

-می دونم اگر الان می اومدم فرودگاه.. هیچ سودی برام نداشت.. می دونم که نمی تونستم پارسا رو از رفتن

منصرف کنم.. الان چشم و امیدم به توئه دانیال.. پارسا رو اول به خدا بعد به تو

می سپرم.. اون تنها یادگار پسرم حسینه.. توی دیار غربت مراقبش باش..

دانیال لبخندی زد و گفت:

-چشم.. مطمئن باشین مثل چشمم ازش مراقبت می کنم..

صادق خان نفسی از روی آسودگی کشید و گفت:

-یه خواسته ی دیگه ازت دارم.

دانیال مشتاق گفت:

-بفرمایید

- نذار پارسا به زندگی اونجا عادت کنه..

دانیال منظور صادق خان را فهمید. این حرفش به این معنا بود منتظر بازگشت پارسا می ماند. دانیال با صدایی

که ناخودآگاه آرام شده بود گفت:

-چشم.

لبخندی به لب های صادق خان آمد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-چشمیت بی بلا..خب دیگه..مزاحمت نمیشم..خدا پشت و پناهتون پسر..خداحافظ  
دانیال هم خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد.آرام به سمت پارسا قدم برداشت.  
پارسا که کنجکاو شده بود بداند دانیال و صادق خان چه مکالمه ای داشته اند گفت:  
-چی می گفت؟؟

دانیال شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-سفارش کرد که مراقبت باشم

پارسا پوزخندی زد.در ته دلش انتظار داشت که صادق خان به فرودگاه بیاید و مانع رفتنش شود.اما با  
نیامدنش،کینه ی پارسا را دو چندان کرده بود!

روی صندلی های هواپیما نشستند.نیم نگاهی به مهماندار انداخت.همان حرکات موزون و مسخره ی همیشگی!  
حس دلتنگی در قلبش رخنه کرد.دیگر پنج شنبه صبح ها،نمی توانست به بهشت زهرا برود.گل بخرد و روی  
قبر پدر و مادرش پرپر کند.

دیگر نمی توانست شب ها تا دیر وقت در خیابان های شهر تهران قدم بزند.

دیگر فضای گرم دانشگاه اش را نمی دید.

دلش برای هوای همیشه آلودی تهران تنگ می شد.حتی دلش برای کامیار هم تنگ می شد.

آهی کشید و چشم هایش را بست.دانیال نگاهی به پارسا انداخت و گفت:

-چرا آه میکشی؟

--آه نکشیدم..تخلیه نفس بود.

سپس نیشخندی زد.

دانیال چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-دیگه برای پشیمونی دیره پارسا.

پارسا بلافاصله گفت:

-اصلا هم پشیمون نیستم

--امیدوارم!

پیشمان نبود،فقط دلتنگ می شد!!

\*\*\*

چقدر فضای این شهر برایش غریب بود!خانه ی غریب،مردم غریب،کشور غریب،زبان غریب،مذهب غریب.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

در میان این همه غریبه چگونه می توانست طاقت بیاورد خودش هم نمی دانست. چمدان هارا در خانه ای گذاشتند که قرار بود تا وقتی که خانه می خرنند در آن سکونت کنند.

دانیال راحت می توانست با این فضا کنار بیاید، اما پارسا..!

از پنجره ی اتاق موقتش به بیرون نگاه کرد و گفت:

-دختراشون چه بی حیان..

دانیال خندید و گفت:

-خیال نداری که برات چادر بپوشن..تو ناراحتی میتونی چشمتو درویش کن..

پارسا هم متقابلا خندید.

\*\*\*

کارهای دانشگاهش را انجام داده بود. اولین روز کلاسش بود.

روی صندلی نشسته بود و پاهایش را عصبی تکان می داد. صدای آرام و نازک دختری را شنید:

-ایرانی هستی؟؟

لهجه اش بسیار غلیظ بود. پارسا سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

-بله.

دختر دستش را به سمت پارسا دراز کرد و گفت:

-من جسیکا هستم. می تونی جس صدام کنی.

پارسا با کمی تامل دست جسیکا را گرفت و با لبخندی مصنوعی گفت:

-خوشبختم جس.

جسیکا لبخند شیرینی زد. دختری بود با موهای بور طلایی رنگ. چشم های آبی و پوستی بسیار سفید!

وضع پوشش معمولی بود. یک تیشرت آبی هم رنگ چشم هایش پوشیده بود، و یک شلوار جین. در نهایت سادگی!

با ورود استاد، پارسا مانند همیشه تمام هوش و هواسش را به درس جمع کرد. دلش می خواست بهترین باشد. که

اگر روزی به ایران بازگشت، با افتخار دفتر و کالتش را تاسیس کند.

حتی نامش هم باعث ذوقش میشد.

"پارسا مقدم و کیل پایه یک دادگستری"!! اولین روزا دانشگاه را به خوبی گذراند.

علاوه بر جسیکا با دو پسر به نام های دیوید و جیمز نیز آشنا شده بود.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

از همه بیشتر از اخلاق و رفتار دیوید خوشش اومده بود. شاید هم بخاطر دو رگه بودن دیوید بود. که پدرش اهل کانادا و مادرش ایرانی بود.

دانیال هم روز اول را به دنبال کارهای خرید خانه بود. سری به دوستان قدیمی اش زد. تصمیم گرفته بود در همان محله ی قدیمی خانه بخرد. پارسا رو به دیوید گفت:

-من دیگه باید برم دیوید..

دیوید با لبخند گفت:

-باشه.. ولی یادت باشه از فردا نمیذارم انقدر زود بری خونه!

پارسا لبخندی زد و گفت:

-من هنوز زیاد با فضای اینجا کنار نیومدم پسر.. صبور باش.. من توی ایران شبا زودتر ساعت 12 خونه نمیرفتم..

دیوید ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-اوه.. پس ناباب بودی!

پارسا به لفظ ناباب خندید و گفت:

-ای.. همچین یه ذره..

با دیوید دست داد و از یکدیگر خداحافظی کردند. خدا را شکر کرد که اینجا هم مانند دانشگاه تهران تنها نبود. اوارد خانه که شد صدای نازک دختری توجه اش را جلب کرد. کجنگاو قدم

برداشت و چشمش به دختری افتاد که روی مبل ها کنار دانیال نشسته بود. دانیال با دیدن پارسا از جایش پرید و گفت:

-عه.. سلام.. اومدی؟

پارسا لبخند مرموزی زد و گفت:

-سلام.. می بینی که.. (رو کرد سمت دختر و به انگلیسی گفت) افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

از لفظ حرف زدن خودش خنده اش گرفته بود. دختر با لبخند از جایش بلند شد و در کمال تعجب به فارسی گفت:

-مهمشید هستیم.. از دوستان قدیمی دانیال..

پارسا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-خوشبختم.. منم پارسام.. خواهرزاده دانیال..

مهمشید به پارسا دست داد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-قبلا ذکر خیر آتیش سوزوندن هاتو شنیده بودم!ولی باید اعتراف کنم چهره ی خیلی مظلومی داری!!  
پارسا لبخندی زد و گفت:

-همه همینو میگن..

صدای دانیال به حرف هایشان خاتمه داد:

-قراره تا فردا همینجوری سر پا وایسین؟؟

مهشید لبخندی زد و آرام روی مبل نشست.پارسا هم متقابلا روی یک مبل تک نفره، درست روبه روی مهشید نشست.دانیال به آشپزخانه رفت و همزمان گفت:

-زود اومدی خونه

- -تو مشکلی داری؟

دانیال بلافاصله برگشت و چشم غره ای به دانیال رفت و با حرص گفت:

-منظورم این نبود.

پارسا ریز خندید و با نیم نگاهی به مهشید گفت:

-اگه ناراحتی تا برم!

دانیال سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند.نفس عمیقی کشید و گفت:

-پارسا جان دو دقیقه بیا.

پارسا لبخندی به مهشید زد و گفت:

-من الان بر می گردم.

و به سمت آشپزخانه رفت.مهشید خنده ی ریزی کرد و خودش را به دیدن زدن خانه مشغول کرد.پارسا تا وارد آشپزخانه شد با صدایی آرام گفت:

-دختر خوبیه..ببین..دست دست نکن..باور کن کیس مناسب تر از این پیدا نمی کنی..من به دستشم نگاه کردم، حلقه نداشت..خب دیگه مبارکه..

دانیال عصبی،یکی به بازوی پارسا کوبید و گفت:

-می بندیش یا ببندمش؟واسه خودت می بری و می دوزی؟پارسا..من ابرو دارم تروخدا رعایت کن!

پارسا خنده ای کرد و این بار جدی گفت:

-حالا واقعا خبریه؟

دانیال آرام گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-نه بابا..مهشید از دوستای قدیمیمه!فهمید برگشتم کانادا، اومد بهم یه سری بزنه. خودش هم به حرفش اطمینان نداشت!

پارسا گفت:

-همین؟

دانیال شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-همین!

پارسا صورتش را جمع کرد و گفت:

-اه..منو بگو چه فکرای کردم!

دانیال اخمی کرد.لیوان های نسکافه را روی سینی گذاشت و با نیم نگاهی به پارسا از آشپزخانه بیرون رفت.

\*\*\*

7 سال بعد

با صدای در اتاقش سرش از روی کتابش برداشت و گفت:

-بیا تو.

در آرام باز شد و ملیکا وارد شد.به سمت پارسا آمد.پارسا لبخندی زد و ملیکا را روی پایش نشاند و گفت:

-کی به تو یاد داده در بزنی و بیای داخل قربونت برم؟!

ملیکا با لحن بچگانه اش گفت:

-بابام

--بابات خودش بلد نیست در بزنه بعد یاد تو داده توله؟

صدای معترض دانیال آمد:

-پارسا..هر چی من روی تربیت این بچه کار می کنم تو در عرض یه دقیقه گند می زنی به همه چی..رعایت

کن تروخدا

پارسا مردانه خندید و گفت:

-اصلا فنچول خودمه..هر جور دلم بخواد باهاش حرف می زنم.

دانیال به سمت ملیکا آمد و او را بغل کرد و گفت:

-اگه خیلی دلت فنچول می خواد..برو ازدواج کن..ملیکا فنچول منه (بوسه ای روی گونه ی ملیکا زد و ادامه

داد) دختر منه!

پارسا نگاهش را به کتابش دوخت و گفت:

-برو بابا.

دانیال چشم غره ای به پارسا رفت و از اتاق بیرون آمد.

پارسا لبخندی زد.

پنج سالی می شد که دانیال و مهشید با یکدیگر ازدواج کرده بودند. ثمره ازدواجشان هم ملیکای چهار ساله

بود. تلفنش زنگ خورد. سریع گوشی را برداشت. صدای جیمز در گوشی پیچید:

-هی پسر.. بپا بیرون..

-- باز کجا؟ بابا همین دیشب مهمونی بودیم..

جیمز سریع گفت:

-اه تو چقد شلی.. بپا دیگه!

پارسا پوفی کشید و گفت:

-یه ربع دیگه میام.

-- باشه.

تلفن را قطع کرد. به سمت لباس هایش رفت.

چند سالی میشد که از سیاه پوشیدن دست برداشته بود.

یک پیرهن مردانه قهوه ای پوشید. شلوار مردانه ی شکلاتی.

دستی در موهایش کشید. کت اسپرت کرم رنگش را برداشت و از خانه بیرون زد. از دور ماشین جیمز را دید. سریع

سوار شد و گفت:

-سلام..

جیمز به سختی به زبان فارسی گفت:

-سلام

پارسا خندید و گفت:

-مردی بابا.. نیازی نیست من به همون Hello راضیم!

جیمز اخمی کرد و گفت:

-زبان فارسی سخت ترین زبان دنیاست..

ماشین را به حرکت در آورد. پارسا پرسید:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-دیوید و آرمند نمیان؟؟

جیمز نگاهی به آینه انداخت.دستی به جلوی موهایش زد و گفت:

-اونا خیلی وقته رفتن..

پارسا دیگر چیزی نگفت و نگاهش را به بیرون دوخت.

با دیدن مسیری که داشتند می رفتند اخمی کرد و به سمت جیمز برگشت و گفت:

-مهمونی خونه ی کیه؟

جیمز بی تفاوت گفت:

-ویکتوریا

اخم پارسا غلیظ تر شد.با حرص گفت:

-مگه نمی دونی من از این دختره ی آویزون بدم میاد؟

جیمز شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-مجبور نیستی بری جلو چشمش..

پارسا پوفی کشید.دیگر تا خانه ی ویکتوریا حرفی زده نشد.

جیمز ماشین را پارک کرد.

هر دو به سمت خانه رفتند.زنگ در را زدند.در باز شد.هر دو وارد شدند.آهنگ ملایمی در سالن پخش میشد.

از دور ویکتوریا را دید که به سمتشان می آمد.پوفی کشید و اخمی کرد.ویکتوریا دست هایش را باز کرد و گفت:

-پارسا عزیزم!

بدون اینکه منتظر عکس العملی از طرف پارسا باشد،خودش را در آغوش انداخت!

پارسا که به این ه \*ر\* ز بازی های ویکتوریا عادت داشت، فقط نگاه پر حرصی به جیمز انداخت که با لبخندی

دندان نما نگاهش می کرد.

ویکتوریا را از آغوشش کشید بیرون و با لبخندی مصنوعی گفت:

-ویکی عزیز..از دیدن دوبارت خوشحالم.

ویکتوریا لبخندی به پهنای صورت زد که پارسا به فارسی ادامه داد:

-چقدر تو نجسبی دختر..

ویکی سریع گفت:

-چی؟چی گفتی به فارسی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا لبخندی زد و گفت:

-گفتم که تو زیباترین دختر جهانی عزیزم!

ویکتوریا دیگر روی ابرها سیر می کرد!

دستش را به سمت سالن گرفت و گفت:

-بفرمایید داخل..

به سمت سالن رفتند. پارسا خودش را روی مبل انداخت. ویکتوریا گفت:

-من الان بر می گردم!

پارسا سرش را تکان داد. بعد از رفتن ویکی دست جیمز را گرفت و او را به زور کنار خودش نشان داد. جیمز معترض

گفت:

-اها..ولم کن دیوونه..

پارسا سریع گفت:

-بین جیمز، من حوصله ندارم تا آخر مهمونی ویکتوریا تو بغلم باشه..تو منو آوردی این مهمونی..پس تا آخرشم

پیشم می شینی!

جیمز صورتش را جمع کرد و گفت:

-هر وقت دوست دخترم بیاد میرما!

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

-باشه بابا..

\*\*\*

با صدای گوشی اش، گیلانش را روی میز گذاشت.

با دیدن نام دانیال از جایش بلند شد. به یکی از اتاق ها رفت و برقراری تماس را زد. صدای عصبی دانیال در

گوشش پیچید:

-کجایی؟

پارسا با دستش خودش را باد زد و گفت:

-مهمونی

دانیال فریاد کشید:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

- کدوم مهمونی انقدر طول کشیده؟ مگه تو همین دیشب مهمونی نبودی؟ اصلا چیه هی فرت و فرت تو رو مهمونی دعوت میکنن..؟

پارسا لحن طلبکاری گرفت و گفت:

- باید برای تو توضیح بدم؟

دانیال که از حرف پارسا متعجب شده بود دلخور گفت:

- باشه دیگه.. دستت درد نکنه آقا پارسا!

و گوشی را قطع کرد. پارسا متعجب نگاهی به گوشی کرد. در با شدت باز شد. نگاهش به سمت در کشیده شد. ویکتوریا بود. با دیدن پارسا با صدایی کش دار که نشان از مست بودنش می داد گفت:

- پارسا عزیزم

خودش را در آغوش پارسا انداخت و دست هایش را دور گردنش حلقه کرد. پارسا سعی کرد دست های ویکی را از دور گردنش آزاد کند.

ویکی گفت:

- چرا پسم می زنی.. لعنتی

پارسا سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند:

- ویکی.. ولم کن تا با هم حرف بزنیم دختر..

ویکتوریا بی توجه گفت:

- تو خیلی خوشگلی (سکسکه ای کرد و ادامه داد) من بهت حسودیم میشه! دوست دارم باهات باشم!

پارسا که حالش داشت از بوی الکلِ دهان ویکتوریا بهم می خورد، با شدت هلی به ویکتوریا داد و گفت:

- ه \* ر \* ز \* ه \* ی عوضی.

ویکتوریا با صدای بلند خندید و گفت:

- آره من ه \* ر \* ز \* ه \* ام

و قهقهه ای زد. پارسا مات و مبهوت به ویکتوریا خیره مانده بود، و چیزی که بیشتر باعث تعجبش شد، گریه ی بسیار ناگهانی ویکتوریا بود.

ویکی با زجه گفت:



-من عوضی نیستم..تو عوضی ای..تو..هی بهت می گم دوستت دارم..هی جلو چشم من با این دختر و اون دختر ل\*ا\*س میزنی..  
با چشم های اشکی زل زد در چشم های پارسا و گفت:  
-از جسیکا بدم میاد..از رامونا،آینا و امیلی متنفرم!  
پارسا مبهوت به ویکتوریا خیره مانده بود..تا چه حد عوضی شده بود و خودش خبر نداشت؟آرام به سمت ویکی رفت..او را در آغوش کشید..ویکی زجه می زد و مدام می گفت که دوستش دارد.

پارسا موهای ویکتوریا را نوازش کرد و گفت:  
-هیس..گریه نکن.

چند دقیقه به همان منوال گذشت..که پارسا متوجه نفس های کشیده و منظم ویکی شد.  
دستش را زیر زانو و شانه های ویکتوریا انداخت و او را بلند کرد و روی تخت گذاشت.  
دستی در موهایش کشید..با نیم نگاهی به ویکتوریا از اتاق خارج شد.  
از دور دیوید را دید که با لق لق به سمتش می آمد..هوفی کشید و زیر لب گفت:  
-چرا همه مستن؟!

دیوید بدون توجه از کنار پارسا رد شد و به سمت اتاق ویکتوریا رفت.  
پارسا به سمتش دوید و گفت:  
-هی..کجا می ری؟

دیوید هم با لحنی بسیار کش دار گفت:  
-می رم دستشویی.

پارسا سریع دستش را گرفت و گفت:  
-دیوونه اینجا اتاق ویکیه!

هلی به کمرش داد و او را به سمت سرویس بهداشتی هدایت کرد.  
پیشانی اش را خاراند..نگاهی به ساعتش کرد..دیر وقت بود!

دیگر ماندن جایز نبود..خودش را به زور از میان آن همه مست که وسط سالن لق لق می زدند، رد کرد و از خانه بیرون زد.

هوا تاریک بود..در شهر هیچ ماشین و تاکسی نبود..به خودش لعنت فرستاد که چرا با ماشین نیامده است.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

حوصله هم نداشت که منتظر جیمز بماند. شروع به قدم زدن کرد. شهر ساکت و آرام بود. دلش برای شب های تهران تنگ شده بود. نفس عمیقی کشید. دلش برای همه چیز و همه کس تنگ شده بود. حدودا با یک ساعت قدم زدن به خانه اش رسید. نگاهی به پنجره های خانه دانیال کرد. خاموش بودند.

نفسی از روی آسودگی کشید و وارد خانه شد. پارسا و دانیال همسایه بودند. و این علاوه بر اینکه به سود پارسا بود، به ضررش هم بود.

گیر دادن های وقت و بی وقت دانیال روی اعصابش بود. کلید برق را زد. خانه که روشن شد دانیال را دید که روی کاناپه نشسته بود و با اخم به او خیره شده بود!

-سلام

دانیال از جایش بلند شد و بی توجه به پارسا به سمت در ورودی رفت. پارسا با صدایی بلندتر گفت:

-سلام کردم..

دانیال نگاهی غضبناک به پارسا انداخت و گفت:

-جواب سلام من خیلی برات مهمه؟

پارسا متعجب گفت:

-معلومه!

--نظرم برات مهمه؟؟

پارسا ابروهایش را بالا داد و در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

-خب آره!

دانیال با قدم هایی بلند به سمت پارسا آمد. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-پارسا..تا این وقت شب تو توی مهمونی چیکار می کردی؟

--یعنی چی چیکار می کردی؟ مردم می رن مهمونی چیکار می کنن؟ گفتیم خندیدیم تا آخر مهمونی..همین! من

واقعا دلیل این همه نگرانی های تو رو نمی فهمم..دانیال..من دیگه اون

پسر بیست ساله ی سابق نیستم..آقا بزرگ شدم..بیست و هفت سالمه..

دانیال سری از روی تاسف تکان داد. سعی کرد آرام باشد. به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

-غذات توی مایکروفره!

پارسا سرش را تکان داد و "مرسی" زیر لب گفت!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دانیال بدون حرفی دیگر از در خارج شد. پارسا کتش را از تنش در آورد. روی کاناپه دراز کشید. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. بعد از گذشت چند دقیقه چشم هایش سنگین شد و خوابش برد.

صبح با صدای آلازم گوشی اش از خواب بیدار شد. کش و قوسی به بدنش داد. از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. دست و صورتش را شست.

در آینه به خودش نگاه انداخت. زیر چشم هایش قرمز بود و گود افتاده بود. ساعتش خوابش بسیار کم شده بود. هوفی کشید و به سمت آشپزخانه رفت. دکمه چای ساز را زد و روی صندلی نشست. تلفن خانه زنگ خورد. از جایش بلند شد و بدون نگاه کردن به شماره جواب داد:

hello-

منتظر جواب ماند. فقط صدای خش خش می آمد. این بار با لحنی کشیده تکرار کرد:

hellooo-

با مکثی تقریباً طولانی صدای دختری در گوشی پیچید که فارسی حرف می زد:  
-الو.. آقا پارسا؟

پارسا که متعجب شده بود ابروهایش را بالا داد و گفت:

-بله خودم هستم.. شما؟

باز هم مکثی طولانی:

-من.. آوینم

پارسا متعجب تر از قبل گفت:

-آوین مقدم؟ دختر عمو علی؟

-- آره..

پارسا زبانی به لب هایش کشید و با لحنی مشتاق گفت:

-سلام.. خوبی؟ صدات چقدر تغییر کرده اصلاً نشناختم!

آوین با خودش گفت:

"-هفت سال گذشته.. آگه میشناختی جای تعجب داشت!!"

نفس عمیقی کشید و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-ببین آقای پارسا..زنگ نزدم برای سلام و احوال پرسی..نمی دونم باید چطوری باید بگم..کسی نمی دونه که من بهت زنگ زدم..با کلی سختی شماره ی داییت رو پیدا کردم..اونم شماره ی خونه ی تو رو بهم داد..ببین..آقاجون حالش اصلا خوب نیست..همش چشمش به دره که تو برگردی..چطوری دلت میاد آخه؟هفت ساله نه زنگی زدی نه حتی پیغامی دادی!بخدا این پیرمرد گناه داره..چرا انقدر زجرش میدی؟

پارسا اخمی کرد و گفت:

-چیکارش کردم مگه؟من که دارم زندگیمو می کنم..آقا اصلا فکر کنه منم همراه پسر و عروسش مردم! آوین که از لحن طلبکار پارسا عصبانی شده بود گفت:

-می دونی که همیشه اینجوری فکر کرد..چرا انقدر سنگدلی؟آگه بلایی سر آقاجون بیاد باعث و بانیش تویی..اصلا می تونی خودتو بیخشی؟

پارسا اخمی کرد و نفس عمیقی کشید.دل خوشی از صادق خان نداشت اما راضی به اذیت شدنش هم نبود.با صدایی آرام گفت:

-حالش چطوره؟

آوین با بغض گفت:

-خوب نیست..اصلا خوب نیست.

پارسا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-بهش بگو میام..

آوین چند ثانیه مکث کرد تا حرف پارسا را تحلیل کند.بعد با اشتیاق گفت:

-میای واقعا؟

پارسا لبخندی زد و گفت:

-میام ولی تا کارامو انجام بدم یه خورده طول می کشه.

آوین که ذوق زده شده بود گفت:

-ایول..

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف پارسا باشد تلفن را قطع کرد.

باید به صادق خان خبر می داد.باید نور امید را در دلش روشن میکرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

به سمت اتاق صادق خان شتاب گرفت. پشت در که ایستاد نفس عمیقی کشید و به صورت ریتمیک به در ضربه زد. صدای آرام صادق خان که توام با خنده بود آمد:  
- بیا تو.

دستش را روی دستگیره گذاشت و آرام فشار داد و وارد شد. صادق خان روی صندلی اش نشسته بود و کتاب می خواند. با دیدن اوین لبخندش عمیق شد و گفت:  
- سلام باباجان..

اوین رفت جلوی پای صادق نشست و گفت:  
- سلام.. خوبین؟

صادق خان سرش را تکان داد و گفت:

- تو رو که دیدم خوب شدم

اوین لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- تازه قراره بهترم بشین

صادق خان کنجکاو گفت:

- چه خوابی برای ما دیدی دوباره؟

اوین معترض گفت:

- عه آقا جون!

صادق خان خندید و گفت:

- خیلی خب..

-- مشتلق بدین.. مشتلق بدین که یه خبر خوب براتون دارم!

صادق خان خندید و گفت:

- مشتلقتم میدم.. اول خبرو بده

اوین لبخندی زد و گفت:

- پارسا داره بر می گرده!

\*\*\*

از دادگاه خارج شد. به خودش قول داد دیگر هرگز پرونده مشکلات خانوادگی را قبول نکند.  
دزدگیر ماشین را زد. عصبی کیفش را روی صندلی عقب پرت کرد و ماشین را به حرکت درآورد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

زیر لب هم با خودش شروع کرد به حرف زدن:

-عه عه چقد پرروئه! زن تو چی داره که من بخوام باهاش بریزم رو هم..مرتیکه الاغ..

صدای زنگ گوشی اش آمد. به سختی از جیبش درش آورد و برقراری تماس را زد. صدای جسیکا در گوشی پیچید:

-پارسا..خونه نیستی؟

هوفی کشید و گفت:

-نه..دادگاه بودم..کاری داشتی؟؟

جسیکا با کمی این پا و آن پا کردن گفت:

-می شه بیای خونه ی من؟

پارسا کلافه گفت:

-نه جس..بیخشید ولی اصلا حوصله ندارم..

جسیکا با کمی فکر گفت:

-پس بریم همون کافی شاپ همیشگی..پایه ای؟

پایه نبود اما دلش نمی آمد توی ذوق جسیکا بزند.

هوفی کشید و گفت:

-باشه..پس میام دنبالت

-- نه خودم میام..می بینمت..فعلا.

پارسا بدون حرفی گوشی را قطع کرد. دستی به گردنش کشید و راهش را به سمت کافی شاپ کج کرد. دستی به

چشم هایش کشید. بی خوابی های مکرر باعث سر درد فجیعش شده

بود.

وقتی به کافی شاپ رسید، ماشین را در پارکینگ پارک کرد. کتش را صاف کرد و وارد شد.

از دور جسیکا را دید که روی صندلی همیشگی نشسته بود. آرام به طرفش قدم برداشت. بالای سرش

ایستاد. حس شیطنت در وجودش رخنه کرد.

دستش را بالا آورد و آرام روی گردن جسیکا کشید. جسیکا که روی گردنش حساس بود با جیغی کر کننده از

جایش پرید.

پارسا با دیدن این عکس العمل جسیکا بلند قهقهه زد. جسیکا با حرص گفت:

-پسره ی مریض!

پارسا با دهن کجی ادای جسیکا را درآورد و درآورد و روی صندلی نشست. جسیکا نیم نگاهی به اطرافش انداخت. نگاه خیره ی افراد حاضر در کافی شاپ به او بود.

بی توجه سر جایش نشست. چشم غره ای به پارسا رفت که با لبخندی دندان نما نگاهش می کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوبی؟

پارسا با شیطنت گفت:

-اینو من باید از تو بپرسم..خوبی؟

جسیکا اخمی کرد و گفت:

-بیشعور.

پارسا هم متقابلا اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-اگه میخوای فحشم بدی تا برم!

جسیکا سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. با دستش به گارسون اشاره کرد. گارسون به سمت آنها آمد. هر دویشان قهوه سفارش دادند.

پارسا دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

-خب جس..حرفت رو بزن..

جسیکا زبانی به لب هایش کشید. نمی دانست که چگونه حرفش را بیان کند تا پارسا بد برداشت نکند.

دستش را در موهایش کرد و تکانی داد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب..ببین پارسا..تو دیگه تقریبا 27 سالته..از نظر قیافه، وضعیت مالی و اخلاق در بهترین سطحی..تو..نمی خوای ازدواج کنی؟ یعنی اصلا به تشکیل خانواده فکر نمیکنی؟

پارسا لبخندی شیطنت آمیز به جسیکا زد. دست هایش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-اوه جس عزیز..تو داری بهم درخواست ازدواج می دی؟ من نمی دونم چی بگم..تا حالا توی این شرایط قرار نگرفتم..الان باید خجالت بکشم؟

جسیکا اخمی غلیظ کرد و با مشت روی میز زد و گفت:

-پارسا ازت خواهش میکنم یکم جدی باش..

پارسا اخمی کرد و با غیظ گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-باشه..ولی تو هم لطفا برای حرفات مقدمه چینی نکن..

جسیکا دستی به صورتش کشید و گفت:

-تا حالا به اطرافت نگاه کردی؟برای ازدواج کیس های خیلی خوبی داری!

پارسا دیگر کارد می زدی خونس در نمی آمد.با لحن تندی گفت:

-بین جسیکا..اگه قراره تا یک ساعت دیگه همین حرف های مزخرفت رو تحویل بدی..باید بگم که من نه

تنها حوصله ندارم..بلکه خیلی هم خسته م..پس اگه حرفات خیلی مهمن لطفا

بدون مقدمه چینی بگو..

جسیکا اخمی کرد و گفت:

-تمام حرفام در مورد ویکتوریاست..

پارسا هوفی کشید و گفت:

-باز شروع شد

جسیکا که دیگر خودش را آزاد دیده بود گفت:

-پارسا خیلی سنگدلی..ویکی مگه چه ایرادی داره؟هم خوشگله هم تحصیل کرده..من واقعا دلیل این همه

مقاومت بیجای تو رو نمی فهمم!

پارسا با شدت از جایش بلند شد.به سمت جسیکا خم شد و گفت:

-می دونی مشکل من با ویکی چیه؟من از دخترای آویزون متنفرم..از دخترای سبک و جلف بدم میاد..ویکی

صدبار به من ابراز علاقه کرده و من از این حالم به هم می خوره!

جسیکا اخمی کرد و گفت:

-خودتم همچین آدم پاکی نیستیا!!

پارسا با شنیدن حرف جسیکا مکثی کرد.اخمی غلیظ کرد و گفت:

-مگه..مگه چیکار کردم؟

جسیکا از جایش بلند شد و گفت:

-خب تو هم با خیلی دخترا دوست بودی..

پارسا ناخودآگاه به فارسی و صدای بلند گفت:

-چه ربطی داره..

نگاه همه به طرف پارسا چرخید.جسیکا با صدایی آرام گفت:



-چی گفتی؟؟

پارسا دستی در موهایش کشید و گفت:

-بین جسیکا..برو به ویکتوریا بگو..من نه تنها علاقه ای بهش ندارم..بلکه نمی خوام به همین زودی هم ازدواج کنم..در ضمن..من دارم برمی گردم ایران..خودتم که بهتر می دونی..خانواده ی من مذهبین..فکر نمی کنم با دختری مثل ویکتوریا کنار بیان!

جسیکا باز هم اخمی کرد و گفت:

-خانواده ی تو که مذهبین،با این مشکل ندارن که هزارتا دوست دختر داشتی؟

پارسا نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بماند.با لحنی که سعی میکرد آرامش داشته باشد گفت:

-بس کن جسیکا..انقدر رو اعصاب من نرو

جسیکا با لحن تندی گفت:

-بمیر بابا..

به سمت در خروجی رفت.پارسا پوزخندی زد.واقعا نمی توانست درک کند.ویکتوریا از جسیکا متنفر بود،ولی جسیکا برای اینکه ویکتوریا به عشقش برسد خودش را به آب و آتش می زد.

دستی به صورتش کشید.پول قهوه هایی را که نخورده بودند را حساب کرد و از کافی شاپ خارج شد.

سوار ماشین شد.نگاهی به ساعتش کرد.دیگه وقتی برای به دفتررفتن نبود.ماشین را به سمت خانه حرکت داد.

ماشین را جلوی خانه پارک کرد.ملیکا را دید که کنار درخت نشسته بود و به عابر های پیاده نگاه می کرد.با قدم هایی آرام به سمتش رفت.ملیکا با دیدن پارسا لبخندی زد.پارسا بوسه ای بر گونه اش زد و گفت:

-چرا اینجا نشستی ملیکا خانوم؟

ملیکا در چشم های پارسا زل زد و گفت:

-مامان باهام قهر کرده..

پارسا از جایش بلند شد.دستش را به طرف ملیکا دراز کرد و گفت:

-پاشو بریم آشپز بدم.

ملیکا دستش را در دست پارسا گذاشت و با یکدیگر وارد خانه شدند.پارسا با صدای بلند گفت:

-مهمشید خالانوم..اومدیم آشتی کنون!

مهمشید لبخندی زد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

-قهر نبودیم که بخوایم آشتی کنیم..

ملیکا جیغی کشید و به سمت مهشید رفت. بوسه ای گرفت و بعد با سرخوشی به اتاقش رفت.

مهشید به پارسا لبخندی زد و گفت:

-کم پیدایی!

پارسا روی مبل نشست و گفت:

-درگیرم..باور کن از خستگی دارم میمیرم!

مهشید ظرف میوه ها را روی میز گذاشت و روی مبل نشست و گفت:

-دانیال از دستت شاکیه..

پارسا هوفی کشید و گفت:

-وای بس کن..دانیال همیشه از دست همه شاکیه..من نمیدونم واقعا چه مشکلی با من داره..همش گیر می

ده..نمی دونم چجوری بهش بفهمونم که دیگه بیست و هفت سالمه..بچه

ی چهارده ساله که نیستم..به بیرون رفتم گیر می ده،به مهمونی رفتمم گیره می ده،به دوستانم گیر می ده..هر

چیزی حدی داره.

مهشید لبخندی زد و گفت:

-باور کن دانیال هر چیزی می گه همش از روی دوست داشته..

پارسا سرش را تکان داد و گفت:

-می دونم..ولی دانیال دیگه شورش رو درآورده.

صدای در که آمد،پارسا از جایش بلند شد.دانیال با دیدن پارسا اخمی کرد.پارسا زیر لب سلامی کرد.دانیال با

کنایه گفت:

-سلام..چه عجب!

پارسا هوفی کشید.به سمت در رفت که دانیال دستش را گرفت.خیره در چشمانش گفت:

-امروز ویکی اومد دفترم.

پارسا کجنگاو گفت:

-برای چی؟

دانیال اخم غلیظی کرد و گفت:

-چرا انقدر اذیتش می کنی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا فریاد کشید:

-چی می گی؟؟من کی اذیتش کردم؟

دانیال هم متقابلا فریاد کشید:

-اولندش صداتو واسه من بلند نکن..دومندش..دختر مردمو گذاشتی تو خماری..یه بار بغلش میکنی و نوازشش

میکنی،یه بارم پیغام و پسغام می دی که من ازت متنفرم..با خودت چند

چندی پارسا؟

پارسا هنگ کرده بود!

تنها باری که به ویکتوریا روی خوش نشان داده بود،شب مهمانی بود.یعنی ویکتوریا خودش را به مستی زده

بود؟به خودش لعنتی فرستاد برای حماقتش!

سعی کرد خودش را نیازد.اخم غلیظی کرد و گفت:

-هر نوازش و بغل کردنی که نشانه ی علاقه نیست!

دانیال پوزخندی متعجب زد.با مکث کوتاهی اخمی غلیظ تر از پارسا کرد و گفت:

-چقدر عوضی شدی!

زمان برای پارسا متوقف شد؟شاید!

حرفی نزد.حتی از خودش دفاع هم نکرد.فقط دست دانیال را از دور دست آزاد کرد و از خانه بیرون زد.مهشید به

دانیال اخمی کرد و گفت:

-این چه حرفی بود که زدی..ناراحت شد

دانیال دستی در موهایش کشید و گفت:

-یادش میره..

مهشید پوزخندی زد و گفت:

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

دانیالش کیفش را روی مبل پرت کرد.نشست و سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

-آدم زود رنجی نیست..

از حرفش پشیمان بود و دلش نمی خواست که مهشید قضیه را ادامه بدهد.

مهشید هم که متوجه حالت دانیال شد دیگر حرفی نزد!

پارسا وارد خانه شد.خنده ی عصبی کرد و گفت:

-دیوانه شدن همشون..

خنده، جایش را به اخمی غلیظ داد. آرام قدم برداشت به سمت اتاق. جلوی آینه ایستاد. چیزی در وجودش میگفت:

"تو..زیر این قیافه مظلومت..یه باطن عوضی داری و یه قلب سنگی..ازت متنفرم"

در آینه خیره شد و گفت:

-از خودت متنفری پارسا؟

صدایی در درونش تایید کرد. زبانی به لب هایش کشید و تکرار کرد:

-متنفری؟

اینبار صدا در وجودش فریاد زد. متنفر بود. از خودش، از چهره اش، از اسمش که معنی پرهیزکار، درست کار، مومن و باتقوا را داشت و او هیچ کدامشان نبود.

چشم هایش را بست. نمی خواست نگاهش به قیافه ی مظلوم خودش در آینه بی افتد. دست مشت شده اش را بالا آورد و با تمام قدرتی که داشت در آینه کوبید. آینه با صدای مهیبی

شکست و به تکه های بزرگ و کوچک تبدیل شد. سوزش توام با دردی را در دستش احساس کرد. نگاه خسته اش را به دستش دوخت. خونی بود. بی توجه نفس عمیقی کشید و سر

جایش لیز خورد. او عوضی نبود.. نبود.. نبود!!

\*\*\*

دستش را زیر شیر آب برد. از سوزشش، صورتش جمع شد و اخمی دردناک کرد!

چشم هایش سیاهی و سرش گیج رفت.

آرام به سمت صندلی رفت و نشست. نفس عمیقی کشید شروع به زد عفونی کردن دستش، کرد.

صدای زنگ در آمد. نیم نگاهی به در کرد و بعد بیخیال مشغول باند پیچی دستش شد!

کارش که تمام شد، وسایل را در جعبه کمک های اولیه ریخت و سر جایش گذاشت. سپس با قدم هایی آرام به سمت در رفت.

از چشمی در نگاه کرد. با دیدن دانیال در را باز کرد و خودش به سمت کاناپه رفت و دراز کشید. دانیال نفس عمیقی کشید و وارد شد. با نگاهش دنبال پارسا گشت. با دیدنش به سمتش

رفت.

زبانی به لب هایش کشید. نیامده بود برای منت کشی، نه!

فقط آمده بود که ببیند حرفش تا چه حد روی پارسا تاثیر گذاشته است.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

با کمی این پا و آن پا کردن گفت:

-مدار کتو آوردم.

پارسا نگاهی سنگین به دانیال انداخت و با صدایی خش دار گفت:

-مرسی..

دانیال با مکشی کوتاه مدارک را روی میز گذاشت و گفت:

-بلیط برای پس فردا! زنگ زدم به مستخدم خونه ات..گفت همه چیزو آماده می کنه برای رفتنت..

پارسا سرش را تکان داد.چشم هایش را بست و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت.نگاه دانیال به دست پارسا

افتاد.با نگرانی به سمتش رفت و گفت:

-دستت چی شده؟

پارسا لعنتی به خودش فرستاد.چشم هایش را باز کرد و گفت:

-هیچی..

دانیال چشم غره ای رفت و گفت:

-هیچی؟

پارسا کلافه از جایش بلند شد و نشست و گفت:

-ببخشید دانیال..ولی ازت خواهش میکنم تنهام بذار..الان حوصله هیچ کسی رو ندارم.

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر نمی کنی دیگه تنهایی بسه؟ببین چیکار کردی با خودت!شدی یه آدم..

پارسا حرف دانیال را قطع کرد و کلافه گفت:

-ببین دانیال..من یه آدم عوضیم که نیازی به نصیحت هیچ کسی ندارم..همینم که هستم..خیال عوض شدنم

ندارم..اوکی؟

دانیال اخمی کرد و گفت:

-چی واسه خودت بلغور می کنی؟اصلا من منظورم این نبود.

پارسا هوفی کشید و گفت:

-مهم منظور تو نیست..مهم برداشت منه!

دانیال کنار پارسا، روی کاناپه نشست.دستش را دور شانه های پارسا انداخت و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-من از روی عصبانیت یه چیزی گفتم حالا..تو که زود رنج نبودی!..هوم..نکنه عاشقم شدی که هر حرفی می زنم سریع به دل میگیری؟

پارسا هلی به دانیال داد و گفت:

-برو بابا..

\*\*\*

نگاهی به ساعتش کرد.یک ساعت تا پروازش مانده بود.نفس عمیقی کشید و زنگ خانه را زد.با کمی تاخیر در باز شد.

ویکتوریا با دیدن پارسا تقریبا در هنگ کامل بود.پارسا لبخندی زد و گفت:

-دعوتم نمی کنی پیام داخل؟

ویکتوریا که به خودش آمد با ذوقی بسیار از جلوی در کنار رفت و گفت:

-ببخشید.

پارسا با مکثی کوتاه وارد شد.

ویکتوریا در را بست و خواست به سمت آشپزخانه برود که پارسا بلافاصله گفت:

-چیزی نمی خورم ویکی..بیا باهات حرف دارم..

ویکی با دلشوره ای بسیار رفت و روی میل روبه روی پارسا نشست.

پارسا کمی مکث کرد تا همه ی حرف هایی را که در طول راه با خودش مرور کرده است تا به ویکتوریا بزند راه،به یاد بیاورد.

لبخندی زد و گفت:

-دارم برمی گردم ایران..

منتظر ماند که عکس العمل ویکتوریا را ببیند.ویکی،اول مبهوت بود اما بعد لبخند پر استرسی زد و گفت:

-برمی گردی دیگه..نه؟

پارسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم..شاید هرگز برنگردم..

چشمه های اشک ویکتوریا شروع به جوشیدن کردند.پارسا لبخندش را حفظ کرد و گفت:

-متاسفم ویکی..ولی..من اگه الان اینجام..اومدم که قبل رفتنم ازت خواهش کنم منو فراموش کنی

ویکتوریا با صدایی لرزان گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-نه..اومدی منو زجرم بدی..

پارسا از جایش بلند شد و گفت:

-نه..اصلا اینطور نیست..اومدم که بدونی..هر چقدرم عشوه بیای،پیغام بفرستی..چه میدونم..منتظرم بمونی..من نمی تونم به تو،به عنوان شریک زندگی نگاه کنم..من و تو دوستیم و تا ابد دوست می مونیم..

دست ویکتوریا را در دستش گرفت و گفت:

-متاسفم ویکی..

آرام به سمت در رفت.سرش را برگرداند و به ویکی نگاه کرد که آرام اشک می ریخت.

هوفی کشید و خارج شد و در را بست.چشم هایش را بست و دستی به صورتش کشید.

به سمت ماشینش رفت و سوار شد و به سمت فرودگاه رفت.ماشین را در پارکینگ فرودگاه پارک کرد.چمدانش را از صندوق عقب در آورد.دزدگیر ماشین را زد.

صدای زنگ گوشی اش آمد.با دیدن نام دانیال برقراری تماس را زد.صدای عصبی و مضطرب دانیال در گوشی پیچید:

-کجایی تو؟

پارسا نیم نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

--دارم میام..

\*\*\*

با اعلام پرواز،پارسا از جایش بلند شد.به تبعیت دانیال و مهشید هم بلند شد.

پارسا با لبخند گفت:

-خب دیگه..رفتنی شدم..خوبی بدی دیدین حلال کنین..

مهشید لبخندی ملیح زد گفت:

-اینکه ما حالالت کنیم خیلی برات مهمه مثلا؟

پارسا خندید و با شیطنت گفت:

-راستش رو بخوای اصلا مهم نیست..

دستش را به سمت دانیال دراز کرد و گفت:

-تا چند وقت از دستم راحت می شی..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دانیال با این حرف پارسا اخمی کرد. شاید بعضی اوقات با پارسا اوقات تلخی می کرد و دعوايش ميکرد، اما بی حد و اندازه دوستش داشت.

با لحنی جدی گفت:

-ببند بابا.

دستش را دور شانه های پارسا انداخت و او را به آغوش کشید. چند ضربه به کمرش زد و گفت:

-زنگ بزنی..

پارسا با لبخند سرش را تکان داد. نگاهش به ملیکا افتاد که بغض کرده، با چشم هایی اشکی نگاهش می کرد. آرام جلوی زانو زد و گفت:

-خانوم کوچولوی ما چرا بغض کرده؟

ملیکا در حالی که چانه اش از فشار بغض میلرزید گفت:

-دیگه دوست ندارم..

پارسا لبخند مهربانی زد. ملیکا را در آغوش کشید و بوسه ای به روی گونه اش زد و گفت:

-زود بر می گردم..

دانیال مضطرب گفت:

-پاشو پارسا.. دیرت شد.

پارسا بوسه ای دیگر روی گونه ی ملیکا زد و از جایش بلند شد. با لبخند به مهشید دست داد و گفت:

-خداحافظ

برگشت تا حرکت کند که صدای دانیال آمد:

-سویچ ماشینتو بده بابا.

پارسا خنده ای کرد و گفت:

-خوب شد یادم انداختی..

دست در جیبش کرد و سویچ و کلید خانه را به دانیال داد و گفت:

-دیگه خداحافظ.

مهشید و دانیال با لبخند خداحافظی گفتند. نفس عمیقی کشید و حرکت کرد.

\*\*\*



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

با فرود هواپیما به خاک ایران، حس دلتنگی تمام وجودش را گرفت. چمدانش را روی زمین می کشید و با کنجکاو به اطرافش نگاه می کرد.

چقدر دیدن مردم کشورش برایش لذت بخش بود!

صدای مردی او را به خودش آورد که میگفت:

??Do you want car, Mr-

"آقا.. ماشین می خواین؟"

پارسا نگاهش را به مرد دوخت و با لبخند به فارسی گفت:

-من ایرانیم!

مرد لبخند مهربانی زد و گفت:

-چه خوب.. به کشورتون خوش اومدین.. ماشین نمی خواین؟

پارسا با لبخند سرش را به نشانه تایید تکان داد.

مرد، چمدان را از دست پارسا گرفت و گفت:

-دنبال من بیاین..

پارسا سرش را تکان داد و پشت سر مرد حرکت کرد. نفسی عمیق کشید. هوای آلوده و سنگین تهران در آن

لحظه، از هر هوایی برایش پاکیزه تر و سبک تر بود!

مرد چمدان را در صندوق عقب گذاشت. نگاهی به پارسا کرد که با لذت همه جا را از زیر نگاهش می

گذراند. لبخندی زد و گفت:

-سوار نمی شین؟

پارسا به خودش آمد و سرش را تکان داد و سوار ماشین شد. مرد منتظر به پارسا نگاه کرد. پارسا وقتی متوجه شد

ماشین حرکت نمی کند، متعجب به سمت راننده برگشت و گفت:

-حرکت نمی کنین؟

مرد لبخندی زد و گفت:

-کجا باید برم؟

پارسا خسته بود. سه پرواز عوض کرده بود تا به ایران رسیده بود. اما دلش بد هوای پدر و مادرش را کرده

بود. نفس عمیقی که دسته کمی از آه نداشت کشید و گفت:

-امروز چند شنبه اس؟

- پنج شنبه

پارسا لبخندی عمیق زد و گفت:

- برین بهشت زهرا..

مرد لبخندی زد و زیر لب یاعلی گفت و ماشین را حرکت داد.

پارسا نگاه مشتاقش را به خیابان ها دوخته بود. شهر تغییر کرده بود. آدم ها تغییر کرده بودند. پوشش ها تغییر

کرده بودند. در این هفت سال همه چیز و همه کس تغییر کرده بودند.

نگاهش که به فضای نه چندان آشنای بهشت زهرا افتاد، نفس عمیقی کشید و پیاده شد.

راننده بطری آب را به سمت پارسا گرفت و گفت:

- شاید نیازت شد..

پارسا لبخندی زد و تشکری کرد. با دیدن اطرافش زیر لب گفت:

- چقدر تغییر!

تعداد قبرها بیشتر شده بود. اما به راحتی توانست قبر پدر و مادرش را پیدا کند. آرام زانو زد. دستی روی قبرشان

کشید. لبخند محزونی زد و گفت:

- سلام.. من برگشتم..

چقدر دلش برای صبح های پنج شنبه و پدر و مادرش تنگ شده بود. با بطری آبی که از راننده گرفته بود قبر هر

دو را شست. شروع به خواندن فاتحه کرد.

\*\*\*

صادق خان از جایش بلند شد. کتش را تنش کرد و از اتاق بیرون زد.

همه منتظرش بودند. علی لبخندی زد، به سمت صادق خان رفت و در راه رفتن کمکش کرد. همگی سوار ماشین

هایشان شدند و به سمت بهشت زهرا رفتند. صادق خان، می رفت تا به

پسر، عروس و همسرش سر بزند. نمی دانست که پارسا ایران است، نمی دانست که تهران است، نمی دانست که

بهشت زهراست و مهم تر، نمی دانست که سر مزار حسین و معصومه

است.

پارسا کنار قبرها نشسته بود. خیره شده بود به نام هایشان. دلش می خواست سیر شود از دیدنشان. صدای پسری

جوان آمد:

-قرآن بخونم؟

خاطره ای مانند فیلم از جلوی چشمش رد شد. لبخندی زد و گفت:

-اوهوم..

پسر جوان که شاید هفده یا هجده سالش بود. روی زمین نشست. و با لحن عربی غلیظ شروع به خواندن قرآن کرد. شنیدن کلمات عربی براس پارسا هر چند غریب بود، اما لذت بخش ترین آوا و آهنگ را داشت.

پسر که قرآنش را تمام کرد، نگاهش را به پارسا دوخت و گفت:

-تموم شد..

پارسا به خودش آمد. لبخندی زد. دست در کیف پولش کرد. با دیدن دلارهایش، سرش را بالا آورد و گفت:

-دلار قبول میکنی؟

پسر جوان متعجب گفت:

-دلار؟

پارسا سرش را تکان داد و گفت:

-من تازه از خارج اومدم.. وقت نکردم پولم رو تعویض کنم..

پسر با اشتیاق سرش را تکان داد و گفت:

-پولتون اصله؟

پارسا با خنده سرش را تکان داد. در همان کیف پول شمرد. سی دلار به سمت پسر گرفت. پسر که از دیدن آن همه دلار تا نخورده در مرز سکتها بود با بهت گفت:

-زیاده آقا..

پارسا پول را به زور در دست پسر گذاشت و گفت:

-برش دار.. من تعارف کردن بلد نیستم..

پسر با شرمندگی دلارها را تا کرد و در جیبش گذاشت. یا علی گفت و از جایش بلند شد. لبخندی به پارسا زد و گفت:

-ممنون.. من دیگه برم.. عزت زیاد..

پارسا سرش را تکان داد. بعد از رفتن پسر دوباره شروع به خواندن فاتحه کرد. این بار صدای آشنای راننده را شنید:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-آقا..جایی رو دارین برین یا ببرمتون هتل؟

پارسا از جایش بلند شد.نگاهش هنوز به قبرها بود.خاک لباس هایش را تکاند و گفت:  
-خونه دارم..

سرش را بالا آورد که چشمش به چهره ی افرادی آشنا افتاد که به او نزدیک می شدند.بدنش خشک شده بود و نمی توانست حرکتی کند.

آمده بود برای دیدنشان اما به این زودی؟هرگز!

علی..پسری را دید که کنار قبر حسین و معصومه ایستاده بود و به آنها نگاه میکرد.چهره اش آشنا بود.با بهت به سمت صادق خان برگشت که سرش پایین بود.گفت:  
-آقا جان..اون پسره..

با این حرف علی، صادق خان سرش را بالا آورد.شاید این بهترین صحنه ای بود که تا به حال دیده بود.دیدن نوه اش، که پس از هفت سال دوری، برگشته است.برگشته است تا او را پیش خودش نگه دارد.تا لحظه ی مرگش دستش را در دستش بگیرد و بگوید که از مرگ پدر و مادرش متاسف و افسرده است.تا بگوید که بعد از آن روز لعنتی دیگر با هادی مثل روز اول نشده است.حالا دیگر همه ی نگاه ها به پسری بود، که دیگر تخس و سرتق نبود.لج باز نبود،پسری با افکار بچگانه نبود.او..یک مرد بیست و هفت ساله.با قامتی بلند.شانه هایی ستبر و لبخندی،نه چندان دوستانه!او پارسا بود.تک فرزند حسین.که حالا عجیب شبیه پدرش شده بود و این را کسی نمی توانست انکار کند.

پارسا نفر به نفر جمع را از زیر نظر گذراند.همه ی آنها شکسته و پیر شده بودند.و در این بین،صادق خان بود که دیگر مانند قبل نبود.کمرش خم شده بود و با کمک علی به او نزدیک می شد.صادق خان، که به چند قدمی پارسا رسید؛دست علی را رها کرد.درست در یک وجبی پارسا ایستاد.صورتش را از نظر گذراند!دستش را بالا آورد و روی صورت پارسا گذاشت.باورش نمی شد.با صدایی لرزان گفت:

-پارسا

پارسا، که تا آن لحظه سعی در خودداری داشت؛با شنیدن لحن غمگین و لرزان صادق خان دست و پایش شل شد.نا خودآگاه لبخندی زد و گفت:

-جانم آقا جون..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

صادق خان، با شنیدن لحن مهربان پارسا دیگر برای به آغوش کشیدنش صبوری نکرد. دستش را دور شانه های پارسا انداخت و او را به آغوشش کشید و به خودش فشرد. می خواست باور کند که دیدن پارسا فقط یک خواب نیست.

پارسا نفس عمیقی کشید و دست هایش را، با مکثی کوتاه دور صادق خان حلقه کرد. در آن لحظه صادق خان غرق خوشی بود که به هیچ عنوان قابل وصف نیست. پارسا را از آغوش بیرون کشید. صدای شاد علی آمد:

- پارسا عمو جان.. کی برگشتی؟

پارسا لبخندی زد و گفت:

- تازه رسیدم..

همه در آن لحظه با لبخندی از سر شادی به پارسا نگاه میکردند و هادی تنها کسی بود که سرش را پایین انداخته بود و با استرس پوست لبش را می جوید.

\*\*\*

همه در سکوت نشسته بودند. نمی دانستند باید چه بحثی را وسط بکشند. پارسا، بیخیال تر از همه سرش را دور تا دور خانه می گرداند.

ریحانه که جو را سنگین دید با لحنی گرم گفت:

- پارسا عمه جان میوه بخور..

پارسا لبخندی زد و گفت:

- ممنون.. می خورم حالا..

خسته بود. دلش می خواست بخوابد. همین!

نگاهش را به هادی دوخت. چقدر از او متنفر بود؟ نفس عمیقی کشید و با کنایه گفت:

- مثل اینکه از او مدن من خوشحال نشدی هادی جالان..

جان را کشیده گفت. شاید دلش میخواست تلافی جان گفتن های هادی را سرش در بیاورد!

هادی سعی کرد لبخند بزند. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم..

همه ی جمع با استرس به هادی و پارسا نگاه می کردند.

آیا هادی همان هادی بود؟

پارسا ولی..دیگر آن پارسای سابق نبود.

لبخند عمیقی زد و گفت:

-از امروز به بعد خوشحال ترم می شی..

علی که دید بحث در حال بالا گرفتن است گفت:

-چه خبر از دانیال؟ شنیدم ازدواج کرده! بچه داره؟

پارسا با مکثی کوتاه..نگاه اش را کش دار از هادی کند و به علی دوخت و گفت:

-آره..یه دختر چهار ساله..اسمشم ملیکاست..

علی سرش را تکان داد و گفت:

-خدا حفظش کنه.

چقدر این کلمات برای پارسا غریب بود..نگاهی به ساعتش کرد..به صادق خان نگاه کرد و گفت:

-ببخشید..من دیگه برم..خیلی خسته ام..

همه با هم گفتند:

-کجا؟

پارسا از هماهنگ بودن "کجا" گفتنش خنده ای کرد و گفت:

-خونه ام دیگه.

صادق خان اخم ملایمی کرد و گفت:

-خونه ی توی اینجاست..

پارسا دلش میخواست بگوید:

"-معلومه که خونه ی من اینجاست.."

اما می ترسید از برداشت اشتباه دیگران..بنابراین گفت:

-ممنون..ولی دلم برای خونه ام تنگ شده..

امیررضا که به شدت دلش برای صادق خان میسوخت گفت:

-یه امروز که به جایی بر نمی خوره!

قبل از اینکه پارسا بخواهد جوابی بدهد صادق خان با لحنی ملایم و مهربان گفت:

-بذار تا قبل از مرگم درست و حسابی بینمت پسر جان..

پارسا سرش را پایین انداخت و زیر لب دور از جانی گفت.

## اختصاصی کافه تک رمان

دستی به چشم هایش کشید و گفت:

-ببخشید..من خیلی خیلی خسته ام..کجا می تونم استراحت کنم؟

راحله لبخندی زد و گفت:

-اتاق هنوز سر جاشه عمه جان..

پارسا سرش را تکان داد.از جایش بلند شد.راحله به هادی اشاره کرد که چمدان پارسا را به کمکش ببرد.هادی

از جایش بلند شد.قبل از اینکه پارسا عکس العملی نشان بدهد دسته ی

چمدان را گرفت و بلندش کرد و به سمت پله ها رفت.پارسا قدم تند کرد خواست چمدان را از هادی بگیرد که

هادی گفت:

-میارمش برات.

پارسا دیگر چیزی نگفت.دستش را به نرده ها گرفت و گفت:

-این پله ها..تداعی کننده ی خاطره ی خوبی برای من نیستن..

هادی شرمنده بود.سرش را پایین انداخت و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

-شرمنده ام..نمی خواستم اونجوری بشه..یه حرفایی زدم از سر بچگی!

-شرمنده نباش چون انتقام اون روزو ازت می گیرم.

خودش هم از حرف صریحی که زد تعجب کرد.

سعی کرد خودش را نبازد.

هادی زبانی به دندان های آسیابش کشید و گفت:

-حق داری..

به بالای پله ها که رسیدند، پارسا چمدان را از هادی گرفت و گفت:

-خودم بلام برم..

و چقدر دلش خنک میشد از تحقیر کردن هادی!

اتاقش را بلد بود.با کمی مکث دستش را روی دستگیره گذاشت و وارد شد.اتاق تغییری نکرده بود.هنوز هم

همان ترکیب رنگ سیاه و طوسی.هنوز هم همان تخت دو نفره.از بچگی

روی تخت دو نفره می خوابید.به قول خودش تخت یک نفره، تا یک غلت میزدی تمام می شد!

چمدان را داخل اتاق گذاشت و در را بست.تنها تغییر اتاق تابلوهایی بود که به جای پوستر ها به دیوار زده بودند.

کتش را درآورد. آرام روی تخت دراز کشید. آنقدر خسته بود که حتی حال عوض کردن لباس هایش را هم نداشت. تا چشم هایش را روی هم گذاشت خوابش برد...

با صدای گوشی اش از خواب پرید. بدون نگاه کرد به شماره جواب داد:

hello-

با مکثی کوتاه صدای دانیال در تلفن پیچید:

- خواب بودی زپرتی؟ مگه بهت نگفتم وقتی رسیدی زنگ بزن.. مردم از نگرانی..

پارسا ساعدش را روی چشم هایش گذاشت و گفت:

- یادم رفت..

دانیال که دلش می خواست کله ی پارسا را بکند گفت:

- می دونی الان چی بهم آرامش میده؟

پارسا با لحن خواب آلودی گفت:

- چی..؟

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

- شکستن مهره های گردنت..

پارسا خنده ای کرد و گفت:

- دست نیافتنیه! باید دنبال یه چیز دیگه ای برای آرامش باشی..

دانیال لبخندی زد و گفت:

- نترس پسر.. ببینمت که هر دومون به آرامش می رسیم.. منتها واسه تو از نوع ابدیش!

کلافه خنده ای کرد و گفت:

- وای دانیال خوابم میاد.. قطع کن تروخدا بعدا زنگ می زنم بهت.

- بگیر بکپ.. خدا حافظ.

پارسا بدون اینکه حرف دیگری بزند تلفن را قطع کرد. چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد. اما خواب از سرش پریده بود. از جایش بلند شد. نمی دانست ساعت چند است.

در اتاق را باز کرد و خارج شد. همه ی لامپ ها خاموش بودند و تقریباً خانه در تاریکی مطلق بود. دستش را به دیوار گرفته بود و کورمال کورمال راه می رفت که به چیزی برخورد کرد و



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پشت بندش صدای جیغ خفیف دختری بلند شد. قدمی به عقب برداشت. کمی چشم هایش را بسته و باز کرد. اما خوابالودگی جلوی دید واضحش را می گرفت. صدای عصبی دختر آمد:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

دستش را بالا آورد. با نوک انگشت هایش مالشی به چشم هایش داد و گفت:

- تو دیگه کی هستی بابا...

بعد از تمام شدن حرفش دستش به شدت کشیده شد. دختر وارد اتاق شد و در را بست.

کلید برق را زد. حجم زیادی از نور که به چشم هایش خورد، دستش را جلوی صورتش گرفت.

بعد از چند ثانیه که به نور عادت کرد دستش را از روی صورتش برداشت با دیدن هدیه تقریباً در مرز انفجار بود. با صدای عصبی گفت:

- دختره ی دیوانه..

هدیه دستش را به کمرش زد و گفت:

- من دیوونه ام یا تو؟ این وقت شب توی راهرو چیکار می کردی؟

پارسا روی تخت نشست. ابروهایش را بالا داد و گفت:

- نه بابا.. یه چیزی هم بدهکار شدم.. من چون ساعت بدنم هنوز تنظیم نشده، بیدار بودم طبیعیه.. و الان هم داشتم می، رفتم آب بخورم.. اما تو..

هدیه سرش را خاراند و گفت:

- خب.. چیزه.. من او مدم یه چیزی ببرم.

پارسا از جایش بلند شد. به هدیه نزدیک شد و با لحنی مرموز گفت:

- اصلاً تو این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟ مگه تو نباید الان خونتون باشی؟؟

هدیه که بدنش از آن همه نزدیکی پارسا گر گرفته بود. دستش را روی گلویش گذاشت. سرش را پایین انداخت و بریده بریده گفت:

- حالا مگه چی شده؟

پارسا دست به سینه ایستاد و گفت:

- هیچی..

هدیه سرش را تکان داد و سریع گفت:

- پس من برم.. ببخشید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

بدون مکثی با سرعت از اتاق خارج شد و در را بست. دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و نفسش را با شدت بیرون داد و زیر لب گفت:

-رفته خارج حیا رو بوسیده گذاشته کنار!

با حرفی که زد سریع لب پایش را گاز گرفت. دختر خشک مقدسی نبود! چادری نبود، با حجاب نبود. اما حد و حدود داشت.. حد و حدود!!!

پارسا نیشخندی زد. بیخیال تشنگی شده به سمت چمدانش رفت. لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. به سقف زل زده بود. کم کم چشم هایش سنگین شد و خوابش برد.

با تقه هایی که به اتاقش میخورد از خواب پرید. دستی به صورتش کشید و از جایش بلند شد و در را باز کرد. امیررضا بود. لبخندی زد و گفت:

-سلام.. دو دقیقه اومدیم خودتو ببینیم همش خواب بودی!

پارسا در را رها کرد. خودش را روی تخت انداخت و گفت:

-من توی کانادا هم اینجوری نمی خوابیدم.. می گن بیکاری تنبلی میاره، حکایت منه!  
امیررضا وارد شد. در را پشت سرش بست و گفت:

-بذار یه روز برسه که اومدی.. بعد از بیکاری حرف بزن.

پارسا خنده ای کرد. دستش را زیر سرش زد و گفت:

-راستی همش یادم میرفت پیرسم.. هلیا و امیرحسین کجان؟  
امیررضا هم روی تخت نشست و گفت:

-اونا که خیلی وقته با هم ازدواج کردن.. الانم اصفهانن.. دو تا پسر دوقلو هم دارن..  
پارسا متعجب گفت:

-جدی؟! ایول به امیرحسین!

امیررضا خنده ای کرد. مشتی به بازوی پارسا زد و گفت:

-تو چیکار می کردی این چند سال؟

پارسا جدی گفت:

-خر خونی!

--اون که کار همیشگیت بوده! به غیر اون..

پارسا چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-ای ای ای..اومدی زیر زبون منو بکشی؟؟

امیررضا بلند خندید گفت:

-اجیر شده توسط مامانم هستم..

پارسا دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

-عمه ریحانه بیکاره؟می اومد سوال می پرسید خودم می گفتم بهش..بنده جز درس خوندن هیچ کار دیگه ای

نکردم..خیالتونم راحت باشه زیر به زیر زن نگرفتم..

امیررضا با شیطنت نگاه پارسا کرد و گفت:

-اصلا مگه می شه؟

پارسا برای عوض کردن بحث بلافاصله گفت:

-بیخیال بابا..از خودت بگو پیر پسر شدی..ازدواج نکردی؟

امیررضا لبخندی زد و گفت:

-نامزد دارم..یک ماه دیگه هم ازدواج میکنیم..

پارسا لبخند مهربانی زد و گفت:

-خوشبخت بشین..

امیررضا از جایش بلند شد.دستش را به سمت پارسا دراز کرد و گفت:

-ممنون..پاشو.پاشو بیا نهار بخور..لنگ ظهره دیگه!

پارسا دستش را در دست امیررضا گذاشت و از جایش بلند شد.

\*\*\*

پارسا روی صندلی نشست.دقیقا روبه روی هدیه.

ریحانه بشقاب پارسا برداشت برایش غذا بکشد که پارسا سریع گفت:

-عمه..خودم می کشم..

ریحانه لبخندی زد و بشقاب را به دست پارسا داد.

آوین سرش را نزدیک گوش هدیه برد و آرام گفت:

-چه خودشو می گیره!

هدیه هم متقابلا آرام گفت:

-می خوای نگیره؟چی کم داره..هم خوشگله هم پولدار..

## اختصاصی کافه تک رمان

آوین اخمی بانمکی کرد و زیر لب گفت:  
-خوشگل..

پارسا برای خودش غذا کشید و مشغول خوردن شد.

نگاهش را به هدیه دوخت. هدیه، که سنگینی نگاهی را روی خودش احساس کرد سرش را بالا آورد و چشم در چشم پارسا شد. پارسا لبخند شیطنت آمیزی زد.

کارهایش هیچ دلیلی نداشت. ولی بی اندازه دلش می خواست اعضای آن خانواده را اذیت کند.

هدیه سریع سرش را پایین انداخت. گر گرفته بود. دلش می خواست بشقاب غذا را بردارد و به سمت پارسا پرت کند. اما صد حیف که نمی شد. بعد از غذا همه در خانه متفرق شدند.

پارسا به اتاقش رفت. از چمدانش بسته ی آک سیگارش را درآورد. یک نخ را بین لب هایش گذاشت و فندک زد.

همزمان به سمت پنجره ی اتاق رفت و بازش کرد. لپ تاپش را در آورد. روی فایل موزیک ها رفت و آهنگ مورد علاقه اش را پلی کرد. به او جش که رسید سیگار را با نوک انگشت

اشاره و شصتش برداشت و دود غلیظش را بیرون داد. آرام زمزمه کرد:

شبيه تو رو ندیدم که بهم بگه عزیزم

ولی ته قصه بره و بده فرییم

تو چشم بازم اشک بشه جمع

واسه دیدنه چشاشه پره درده دلم

همه چیمو بهش تکیه کنم

با کسی باشم که باشه شبیه خودم

ولی حیف که دیگه غریبه شده و من

پر شده از غریبه دورم

چرا دور شدی از من

تو کور شدی حتما

که ندیدی چقدر به تو من خوبی کردم

یه درد توی مغزم

یه عقده و یه رفتن

یه حس بدی که همه ی شهر ردت کردن

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

مث سرطانا شدی واسه من  
که میکشونه منو هر لحظه دایما  
پیش تو پیش خاطراتمون  
پیش وقتایی که تو فقط بودی واسه من

صدای در اتاق آمد. پارسا صدای آهنگ را کم کرد و گفت:  
-بله؟

در باز شد و هادی وارد شد. هجوم دود که به صورتش خورد دستش را جلوی صورتش تکان داد و سرفه ای کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:  
-این چیه می کشی؟  
پارسا دراز کشید و گفت:  
-سیگار..

هادی چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:  
-می دونم.. منظورم اینه که چرا می کشی!  
پارسا به سمت هادی برگشت. جدی و با غیظ گفت:  
-چون عشقم می کشه.. تو مشکلی داری؟  
هادی از تحقیر شدن مکررش توسط پارسا خسته شده بود. اخمی کرد و گفت:  
-این چه طرز حرف زدن با بزرگ ترته!  
پارسا پوزخندی زد و گفت:

-بابا بزرگ تر.. یکم نصیحتم کن آویزه ی گوشم کنم..

هادی به سمت پارسا هجوم برد. یقه اش را در مشت هایش گرفت و آرام ولی عصبی گفت:  
-ببین پارسا.. بهتره که حد خودتو رعایت کنی.. من تا یه جایی می تونم خودمو کنترل کنم..  
پارسا دست های هادی را از یقه اش آرام پایین آورد و گفت:  
-بمیر بابا.. هه.. خداروشکر که فامیلی مقدم روی سگی مثل تو نیس...

هنوز حرفش تمام نشده بود هادی با تمام قوا سیلی در صورتش زد. پارسا توقع چنین عکس العملی را از هادی نداشت. متعجب و خشک شده به هادی نگاه کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

هادی انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدید وار گفت:

-پارسا..من دیگه اون آدم سابق نیستم..دلّم نمی خواد دم به دقیقه با تو دعوا کنم..پس حرمت خودتو نگه دار..این سیلی رو هم بهت زدم تا بفهمی قبل حرف زدن یکم فکر کنی..

دستش را پایین انداخت و گفت:

-حالا هم بیا آقاجون کارت داره..

بدون حرف دیگری، با گام هایی بلند از اتاق خارج شد.

پارسا دستش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت.خودش هم که به حرفش فکر میکرد اعصابش خورد می شد.مشتش را به هوا زد و گفت:

-لعنت بهت پارسا.

لباس هایش را عوض کرد و آدامسی در دهان انداخت تا صادق خان متوجه سیگار کشیدنش نشود.

دستی در موهایش کشید و از اتاق خارج شد.صادق خان و هادی تنها کسانی بودند که در پذیرایی نشسته بودند.نیم نگاهی به هادی انداخت.هادی خیلی عادی نگاهش می کرد.روی مبل

نشست و رو به صادق خان گفت:

-کاری با من داشتن؟

صادق خان با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

-پارسا پسر..از اتفاق اون شب و دعوی تو با هادی هفت سال می گذره..من دلّم نمی خواد بین نوه هام دشمنی باشه..ازتون خواهش میکنم..همین جا جلوی چشم من پاشین روی

همدیگه رو ببوسین و آستی کنین..

پارسا به هادی نگاه کرد.از حرفش پشیمان بود.هادی روبه صادق خان لبخندی زد و گفت:

-ما قهر نبودیم آقاجون..(به سمت پارسا برگشت و ادامه داد) مگه نه پارسا؟

پارسا سعی کرد لبخند بزند.سرش را تکان داد و گفت:

-معلومه..

صادق خان لبخند پررنگی زد و گفت:

-پس پاشین همدیگه رو بغل کنین تا باورم بشه..

با مکثی کوتاه هر دو همزمان بلند شدند.همدیگر را در آغوش کشیدند.پارسا با کمی این پا و آن پا آرام گفت:

-ببخشید..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

هادی لبخندی زد. چند ضربه به کمر پارسا زد و او هم آرام گفت:

- عیبی نداره.. تو هم ببخشید!

از آغوش یکدیگر خارج شد. صادق خان لبخندی زد. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. دستانش را روی شانه‌ی هر دو گذاشت و فشار خفیفی داد. هر دو به روی صادق خان لبخندی زدند.

پارسا با زنگ خوردن تلفنش ببخشیدی گفت و به سمت اتاقش رفت.

با دیدن نام دانیال برقراری تماس را زد:

- الو

صدای دانیال با مکثی طولانی آمد:

- سلام.. کجایی؟

پارسا نفس عمیقی کشید و گفت:

- مرسی خوبم.. خبری نیست..

دانیال کلافه هوفی کشید و گفت:

- زر نزن بابا.. می گم کجایی؟

پارسا وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست. جلوی پنجره ایستاد و گفت:

- خونه ی آقاچون..

دانیال با لحنی که به تندی میزد گفت:

- احمق می مردی به اون مستخدم بدبختت خبر می دادی؟! اون بیچاره که مرد و زنده شد.

پارسا نگاهش را به هدیه و آوین دوخت که روی تاب نشسته بودند و حرف می زدند.

دستی در موهایش کشید و گفت:

- باور کن اصلا یادم نبود.. ولی امروز می رم یه سر می زنم..

دانیال نفس عمیقی کشید. ملیکا پایش را سفت چسبیده بود. با همان لحن بچگانه گفت:

- بابا.. پارساست؟

دانیال سرش را تکان داد. پارسا که صدای ملیکا را شنیده بود لبخندی زد و گفت:

- گوشه رو بده ملیکا..

دانیال اخمی کرد و گفت:





## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-چرا می خندی؟

هادی روی مبل نشست وبا لحنی که ته مانده ی خنده اش در آن موج می زد گفت:  
-اینجا اینترنت نداره..

پارسا با همان لحن متعجبش گفت:

-چرا؟! مگه شما از اینترنت استفاده نمی کنین؟

هادی لبخندی زد و گفت:

-ما هر روز اینجا نیستیم که.. آقا جونم که اهل اینترنت نیست..

پارسا صادق خان را گوشی به دست تصور کرد که از تلگرام به اینستاگرام در چرخش است.  
تک خنده ای کرد. سرش را به نشانه تایید تکان داد. هادی این بار گفت:

-عصر می رم برات وصلش میکنم..

پارسا لبخندی زد و گفت:

-ممنون..

خودش هم نمی دانست که چرا تا این حد با هادی اخلاقیش ملایم شده است  
از دعوایشان یک ساعت هم نمی گذشت!

هر چند، تغییرات هادی را نمی توان نادیده گرفت.

هادی از جایش بلند شد و به سمت در رفت. پارسا هم متقابلا بلند شد و گفت:

-اووم.. می شه منم عصر باهات پیام؟

هادی با مکثی کوتاه سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-هر وقت خواستم برم خبرت می کنم..

--ممنون.

هادی بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد. در را بست. پشتش را به در کرد و تکیه داد و زیر لب گفت:

-هادی تغییر کرده، منم تغییر کردم!

ولی تغییر هادی کجا و پارسا کجا...؟! \*

\*\*\*

لباس هایش را پوشید. دستی در موهایش کشید و از اتاق خارج شد. صادق خان روی مبل نشسته بود و روزنامه می خواند.

پارسا سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

-من دارم با هادی می رم بیرون..

صادق خان سرش را تکان داد و گفت:

-خداحافظ پسرم.

لبخندی زد و گفت:

-خداحافظ

از خانه خارج شد.با دیدن هدیه و آوین که سوار ماشین هادی بودند با تعجب گفت:

-قراره نبود بچه مچه ببریمما..

آوین طلبکار دستش را به کمرش زد و گفت:

-اولندش ما بچه نیستیم..دومندش حالا ما هم بیایم چی ازتون کم میشه؟این هادی یک روز در سال میزنه به

سرش مارو می بره بیرون..بینم کاری می کنی پشیمون شه!

پارسا خندید و بدون حرفی سوار ماشین شد.هادی ماشین را از خانه خارج کرد.پارسا متعجب و مشتاق به خیابان

ها نگاه می کرد و لذت می برد.

هدیه دست به سینه نشسته بود و اخم غلیظی روی پیشانی اش نشانده بود.هادی نیم نگاهی به آینه انداخت و

با دیدن هدیه گفت:

-مواظب چین و چروکا باش آبجی خانم!

هدیه چشم غره ای به هادی رفت و گفت:

-آق داداش حواست به رانندگیت باشه!

پارسا بلافاصله برگشت عقب و رو به هدیه گفت:

-راستی نگفتی آخرش..تو نصفه شب تو خونه ی آقاچون چیکار می کردی؟

آوین تک خنده ای کرد و رو به هدیه گفت:

-جواب بده هدیه خانم..

هادی در بحث شرکت نمی کرد و فقط آرام می خندید.خودش هدیه را آورده بود خانه صادق خان.

هدیه کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-کار داشتم..

نمی گفت که گوشی اش را در خانه ی صادق خان جا گذاشته بود. نمی گفت که هادی را از خواب بیدار کرد تا او را به خانه ی صادق خان ببرد. نمی گفت زیرا میترسید بگویند که چه در گوشی ات داشتی که نبودش را یک روز هم تحمل نکردی!

هادی که دید هدیه در حال سرخ و سفید شدن است گفت:

-خواهرمو اذیت نکنید..

پارسا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-الان داداشت اینجاست مراعاتت رو می کنما.

هدیه ادای پارسا را در آورد. بعد هم به حالت قهر برگشت و به آوین نگاه کرد. آوین لبخندی زد و آرام گفت:

-ای گوشی باز بدبخت..

هدیه آرام نیشگونی از آوین گرفت و گفت:

-تو یکی خفه..

هادی نیم نگاهی به آینه ی بغل انداخت و گفت:

-اول بریم کافی شاپ.. بعدش می ریم اینترنت خونه آقاجونو وصل می کنیم..

پارسا سرش را تکان داد.

اینترنت مهم بود، اما نمی توانست از گشت و گذار و تفریح در شهر تهران بگذرد!

هادی ماشین را جلوی کافی شاپ پارک کرد.

هدیه و آوین جلوتر وارد کافی شاپ شدند. پارسا به سمت هادی برگشت و گفت:

-می گما.. الان چیکار می کنی؟ منظورم شغلته..

هادی دزدگیر ماشین را زد. به سمت پارسا رفت و همزمان گفت:

-خودت که می دونی هیچ وقت تو عمرم دنبال درس نبودم.. به زور و بدبختی لیسانس مدیریت بازرگانی رو گرفتم و ولش کردم.. الان نمایشگاه ماشین دارم..

پارسا سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد. یکی از شغل های مورد علاقه ی پارسا بود. نمایشگاه ماشین. انواع ماشین ها در رنگ های مختلف!

بی دلیل نبود که دانیال پارسا را "ماشین پرست" صدا میزد.

وارد کافی شاپ شدند. هدیه و آوین پاتوق همیشگی شان نشسته بودند. یک میز دو نفره کنار دیوار.

هادی با دیدنشان به سمتشان رفت و معترض گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

- جمع کنید بینم.. نیومدیم اینجا دو به دو بشینیم..

آوین نیم نگاهی به هادی انداخت و کاملاً جدی گفت:

- شما؟

لحن آوین باعث خنده ی هدیه و پارسا شد. هادی اخمی کرد و گفت:

- با زبون خوش پاشو آوین.. وگرنه به زور می برمت!

آوین "ایشی" گفت و بلند شد و به سمت یک میز چهار نفره رفت.

هدیه خنده ای کرد و گفت:

- مرسی جذبه..

هادی چشم غره ای به هدیه رفت. روی صندلی نشستند. هادی با دستش به گارسون اشاره کرد. با مکثی کوتاه

گارسون به سمتشان آمد.

منوها را به دستان داد و منتظر ماند.

هدیه "موهیتو"، آوین "شیک وانیل"، هادی "شیک شکلات" و پارسا "شیر نسکافه" سفارش دادند.

گارسون بلافاصله یادداشت کرد و رفت.

آوین تکیه اش را به صندلی داد و گفت:

- خب آقا پارسا.. یه خورده از خودت بگو.. زندگی توی کانادا خوش می گذشت؟

پارسا لبخندی زد و گفت:

- بله.. جای شما خالی!

آوین یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- با داییت زندگی می کردی؟

پارسا نفسش را با خنده بیرون داد و گفت:

- نه.. من خونه ی مستقل داشتم.. ولی خب همسایه بودیم..

هدیه خودش را به جلو متمایل کرد. دست هایش را زیر چانه اش زد و گفت:

- دوست دخترم داشتی؟

هادی اخمی کرد و معترض، با غیظ گفت:

- عه هدیه.. به تو چه ربطی داره!

پارسا خندید و بیخیال گفت:

-بله داشتم..

آوین کنجکاو گفت:

-چندتا؟

پارسا تکیه اش را به صندلی داد. زبانی به دندان های آسیابش کشید و با لحنی به ظاهر متفکر گفت:

-پنج تا.. شیش تا.. یادم نمیاد دقیق.. ولی زیاد نبودن!

آوین بلافاصله گفت:

-اوهوع.. پنج شیش تا کمه؟ وا..!

هدیه نگاهی به آوین کرد و گفت:

-قبل از اینکه بره خارج با حیا تر بودا..

آوین هم به شوخی ابروهایش را بالا داد و گفت:

-آره بابا..

هادی سرش را در گوشی اش کرد و گفت:

-این حرفای کلیشه ای چیه می زنین؟

پارسا خنده ای کرد و چیزی نگفت.

فقط به طور نامحسوس از زیر چشم نگاهش را به صفحه ی گوشی هادی دوخت. هادی روی تلگرام

رفت. صفحه ی چتی که نامش فقط یک قلب بنفش رنگ بود را باز کرد.

شروع کرد به تایپ:

"سلام گلم..

خوبی؟

من الان کافی شاپ (..) هستم..

بیا نا محسوس بینمت"

آخرش هم یک ایموجی خنده گذاشت و سند کرد. پارسا سرش را به گوش هادی نزدیک کرد و گفت:

-نا محسوس..

هادی مثل برق گرفته ها به سمت پارسا برگشت. چشم غره ای نثارش کرد و زیر لب گفت:

-بی شخصیت.. نمی دونی نباید دزدکی نگای گوشی دیگران کنی؟

پارسا خندید و بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سفارش ها را برایشان آوردند.

بدون حرفی در سکوت مشغول خوردن شدند و به آهنگ ملایمی که در کافی شاپ پخش می شد گوش دادند.

\*\*\*

پارسا به سمت هادی برگشت و گفت:

-اون دختره کیه همش خیره نگاهت می کنه؟

هادی سریع گفت:

-کو کجاست؟

و نگاهش را در بین افراد حاضر در کافی شاپ چرخاند.

پارسا به پسری که ابروهایش را چند دور برداشته بود و یک پیرهن صورتی جیغ پوشیده بود اشاره کرد و گفت:

-اونو می گم..

هادی باز هم چشم غره ای نثار پارسا کرد.

هدیه،نگاهی گذرا به ساعتش کرد و گفت:

-بریم دیگه..

از جایشان بلند شدند.پارسا دستی به کتتش کشید و صافش کرد.

منتظر ایستادند تا گارسون صورت حساب را بیاورد.

پارسا به سمت آوین برگشت و گفت:

-آوین..رشته ات چی بوده؟

آوین بادی به غبغب انداخت و گفت:

-تربیت بدنی..تو کاره ورزشم..

پارسا لبخندی زد.اصلا به هیکل ریز آوین نمی آمد که ورزشکار باشد.قدش بلند بود.شاید یک مترو هفتاد،هفتاد

و دو..اما لاغر و تا حدودی استخوانی!

زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-چه ورزشی کار می کنی اون وقت؟

این بار هدیه پیش دستی گرفت و گفت:

-کاراته بازه..غووودااا..

هدیه و پارسا هر دو خندیدند.اما آوین اخمی کرد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-خیلی هم دلتون بخواد!

صدای دختری باعث شد که متعجب به عقب برگردد:

-آقا پارسا..؟

چهره دختر تا حدودی برایش آشنا بود.

دختر به سمتش آمد و با حیرت گفت:

-خودتونین؟

پارسا لبخندی تصنعی زد و گفت:

-بله خودم هستم..

دختر مشتاقانه گفت:

-منو می شناسید؟

پارسا سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

دختر لبخند پررنگی زد و گفت:

-شیدا هستم..

نامی در ذهن پارسا جرقه زد.

همزمان با شیدا گفت:

-فراهانی!

لبخند شیدا پررنگ تر شد و گفت:

-شنیده بودم رفتین خارج..واقعا الان دیدمتون یه لحظه نشناختمتون!خیلی تغییر کردین..

پارسا لبخند دوستانه ای زد و با لحن گرمی گفت:

-شما هم خیلی تغییر کردین..

تغییرش در چهره اش نبود.هفت سال پیش که دیدش،فقط یک رژ لب صورتی رنگ زده بود.و سر تا پا هم مشکی تنش بود.

اما الان،آن مانتوی خفاشی قرمز رنگ،سپورت مشکی و در کل حجاب افتضاح و آرایش غلیظش تا حدی در ذوقش زد.

هر چند که،ذوق زدگی در کار نبود.

گوشی شیدا زنگ خورد.شیدا با کمی تامل و البته ناز و ادا گوشی اش را از کیف دستی کوچک براقش درآورد.

نگاهی به صفحه اش کرد سپس لبخندی زد و روبه پارسا گفت:

-اووم..من دیگه باید برم..خوشحال میشم بازم باهم در ارتباط باشیم.

باز هم دست در کیفش کرد.دفترچه کوچکی در آورد، چیزی روی آن نوشت و ورقه اش را کند.

ورقه را به طرف پارسا گرفت و با لحنی که عشوه در آن موج میزد گفت:

-این شماره منه...راستش..من هنوز با بچه‌های دانشگاه در ارتباطم...آگه خواستید ببینیدشون به من خبر بدید تا باهاشون هماهنگ کنم..

پارسا تشکری کرد و با تاملی کوتاه کاغذ را گرفت.

شیدا لبخندی زد و با خداحافظی کوتاه از کافی شاپ خارج شد.

آوین رو به هدیه آرام گفت:

-دیدی چه راحت از دختره شماره گرفت؟

هدیه به سمت آوین برگشت.یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

-هفت سال تو خارج زندگی کرده.با عقاید و افکار اونا..فک نکنم این چیزا برات مهم باشه!

پارسا که حرف های آوین و هدیه را شنیده بود،زبانی به دندان های آسیابش کشید.با خودش گفت که یک آدم

تا چه حد می تواند نحس باشد.زیر لب گفت:

-منحوس تر از شیدا هم مگه پیدا می شه؟! \*

\*\*\*

زبانی به لب هایش کشید و رو به هادی گفت:

-هادی..من می خوام برم به خونه ام.

هادی که از ترافیک کلافه شده بود به سمت پارسا برگشت.

اخمی کرد و گفت:

-چرا اونوقت؟؟

پارسا نیم لبخندی زد و گفت:

-دلتم تنگ شده..

هادی سرش را تکان داد.

آوین سرش را روی شانه ی هدیه گذاشت و گفت:

-یه آهنگی چیزی بذارین بابا..خوابمون برد!



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

هادی دستش را به سمت سیستم برد و پخش را زد.

پارسا با شنیدن آهنگ صورتش را جمع کرد. از کامران و هومن متنفر بود.

دانیال همیشه میگفت:

-من به این کامران شک دارم که پسر باشه!

سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. سرش را شیشه تکیه داد.

عشق یعنی یه درد رویایی

یعنی فقط تو زیبایی

یعنی شک نکن به جنون من

عشق یعنی کسی رو تو دنیا

به غیر تو نمی بینم

یعنی درد تو توی جون من

عشق چیز عجیبه جدا

از تمام آهنگ فقط همان چند کلمه اوجش به دلش نشست.

کلافه گفت:

-رد کن اینو بابا..

هدیه معترض گفت:

-داریم گوش می دیم عه..

هوفی کشید. چقدر این ترافیک لعنتی روی اعصابش بود.

هادی نگاهی به ساعتش انداخت و رو به پارسا گفت:

-پارسا.. امشب نمی شه بری.. خیلی دیر میشه.. ترافیکم که خودت می بینی! بزار برای بعدا..

پارسا سرش را تکان داد.

دست در جیب کتش کرد و بسته ی سیگارش را درآورد. یک نخ را درآورد و بین لب هایش گذاشت و سپس

فندک زد.

هادی هوفی کشید و پنجره ها را پایین داد و همزمان گفت:

-دودش خیلی غلیظه.. چطور میکشی؟

پارسا پکی به سیگارش زد و گفت:

-به راحتی..

آوین به جلو متمایل شد و با لحنی مشتاق گفت:

-بلدی دودش رو حلقه ای بیرون بدی؟

پارسا خنده ای کرد و گفت:

-نه متاسفانه..

آوین صورتش را جمع کرد و زیر لب گفت:

-حیف شد..

دیگر حرفی زده نشد. یعنی بحثی نبود که بخواهند در موردش حرف بزنند.

تنها چیزی که گاهی اوقات سکوت را می شکست سرفه های کوتاه و خشک پارسا بود.

وارد خانه که شدند هر کدام خودشان را جایی پرت کردند.

صادق خان لبخندی زد و گفت:

-خسته نباشین.

پارسا سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

-کاری نکردیم که بخوایم خسته باشیم!

هادی روی مبل نشست و گفت:

-منه بدبخت رانندگی کردم..هووف..بابا مسلمونا یکی آب بده دستمون..مردیم!

هدیه که روی زمین دراز کشیده بود نیم خیز شد و گفت:

-برادر من پاشو خودت بخور یه لیوانم به من بده!

هادی اخمی به هدیه کرد و گفت:

-هدیه می زنم تو ملاحظت..

هدیه کاملاً از جایش بلند شد. چهار زانو نشست گفت:

-منم وایمیسم نگاهت می کنم.

آوین که می دانست اگر هادی و هدیه با یکدیگر دعوا کنند کل خانه را روی سرشان می گذارند، از جایش بلند

شد و به سمت آشپزخانه رفت.

همزمان هم با صدایی تقریباً بلند گفت:

-همدیگه رو نکشین بابا..خودم میارم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا از جایش بلند شد و بدون حرفی به سمت اتاق رفت.

کتش را درآورد و روی مبل پرت کرد. آرام روی تخت دراز کشید. از بی خوابی سرش درد گرفته بود. چشم هایش را بست. کم کم در حال بیهوش شدن بود که صدای در اتاق آمد. از جایش پرید. دستی به چشم هایش کشید و گفت:

-بله

در باز شد. ریحانه سرش را داخل آورد و گفت:

-عمه جان بیا شام..

پارسا دستش را به سرش زد و گفت:

-نمی تونم عمه.. خوابم میاد.

ریحانه کامل وارد اتاق شد و گفت:

-نمی شه که.

پارسا لبخندی زد و گفت:

-می شه..

ریحانه از روی اجبار گفت:

-پس شامت رو میذارم توی مایکروفر.. هر وقت بیدار شدی برو بخور.

پارسا سرش را تکان داد و زیر لب ممنونی گفت.

ریحانه لبخندی زد و از اتاق خارج شد. پارسا از جایش بلند شد. لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. به دقیقه نکشیده خوابش برد.

\*\*\*

صبحانه اش را خورد. البته اسمش صبحانه بود، فقط یک فنجان چای و دو حبه ی قند!

طبق معمول می خواست به سمت اتاقش برود که صدای صادق خان آمد:

-پارسا باباجان.. چچی داره اون اتاق که همش اونجایی؟

پارسا لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-هیچی.

روی مبل نشست و منتظر به صادق خان نگاه کرد. صادق خان دست پارسا را در دستش گرفت و گفت:

-پارسا پسرم.. تو نمی خوای ازدواج کنی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا این بار لبخندی واقعی زد و محکم گفت:  
-نه!

صادق خان که از جواب صریح پارسا جا خورده بود با لحنی متعجب گفت:  
-دلیلش چیه؟

پارسا شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-دلیل خاصی نداره..فعلا شرایط ازدواج رو ندارم..

این بار صادق خان با لجابت بیشتری گفت:

-خب شرایطت چیه؟

پارسا هوفی کشید و گفت:

-بینین آقاجون..من کلا به ازدواج فکر نمی کنم..به تنهایی عادت دارم..

صادق خان لبخند غمگینی زد و گفت:

-دیگه باید این عادت رو ترک کنی..بیست و هفت سالته پسر..

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

-خب اگه به سنه، شما اول عروسی امیررضا رو راه بندازین..بعدش برای هادی زن بگیرین..منم حالا تا اون  
موقع یه فکری می کنم..

صادق خان لبخندی شاید مرموز زد و گفت:

-باشه..

پارسا زبانی روی لب پایش کشید..از نگاه صادق خان می شد فهمید که چه نقشه های شومی برایش دارد!

صادق خان برای اینکه بحث را عوض کند گفت:

-هنوزم اهل شطرنج هستی؟

پارسا سرش را تکان داد و گفت:

-بعضی وقتا..

صادق خان از جایش بلند شد و به سمتی از پذیرایی رفت که شطرنج ها مرتب سر جایشان چیده شده بودند.

پارسا هم متقابلا به دنبالش رفت.

روی صندلی رو به روی یکدیگر نشستند.

بازیشان به ده دقیقه هم نکشید، پارسا با اقتدار تمام بازی را کیش و مات کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

تکیه اش را به صندلی داد و با لبخندی به صادق خان نگاه کرد. صادق خان هم متقابلاً لبخندی به پارسا زد و کاملاً ناگهانی گفت:

- نظرت در مورد هدیه چیه؟

پارسا ابروهایش را بالا داد و گفت:

- منظورتون چیه؟

صادق خان لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

- منظورم رو خوب می دونی.

پارسا لبخندش را خورد.

خدا را شکر کرد که همه خانه ی خودشان بودند.

پایش را عصبی تکان می داد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آقا جون.. بهتره فکرش رو از ذهنتون بیرون کنید..

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. صدای صادق خان آمد:

- هنوز هم یکدنده و لجبازی!

وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست.

شروع کرد زیر لب حرف زدن:

- همینم مونده برم با اون ابرو خفن ازدواج کنم..

به لفظ ابرو خفن تک خنده ای کرد.

هدیه ابروهایش پر پشت بود و بدتر از همه در آن ابروهای قهوه ای رنگ ماژیک هم می کشید.

ابروهایش اولین چیزی بود که در صورتش جلب توجه می کرد!

\*\*\*

حوصله اش سر رفته بود.

یک ماه از آمدنش به ایران می گذشت او هیچ برنامه ای نداشت.

حتی دقیق نمی دانست که دلیل آمدنش به ایران چه بوده است!

دو روز دیگر عروسی امیررضا بود. امیرحسین و هلیا برگشته بودند.

خانه در جنب و جوش بود و تنها کسی که بیخیال تمام روز را در اتاقش می گذراند، پارسا بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

روی تخت دراز کشیده بود و در حال چت کردن با دیوید بود.

دستی به گردنش کشید و تایپ کرد:

"چه خبر از جس و ویکی؟"

با مکثی طولانی پی ام دیوید آمد:

"اکیپ از هم پاشیده شده..خبر ندارم از شون..فقط می دونم جسیکا با دوست پسرش به هم زده"

پوزخندی زد و تایپ کرد:

"از اولشم معلوم بود"

با آفلاین شدن دیوید، پارسا هم از تلگرام خارج شد و اینترنت را هم خاموش کرد.

چند روز پیش به شیدا زنگ زده بود.چقدر هم که از کارش پشیمان بود.

زیرا شیدا از آن بد پيله های روزگار بود.

از آنها که در اوقات فراغتشان به دیگران زنگ می زنند و مزاحمت ایجاد می کنند.

البته منظور از مزاحمت، گرفتن وقت بود.

شیدا پر حرف بود و سر درد آور.چیزی که پارسا نمی توانست تحمل کند.اما الان، شیدا حوصله اش سر رفته بود!

گوشی اش را برداشت.شماره ی شیدا را گرفت.

پس از سه بوق صدای تو دماغی و پر عشوه ی شیدا در گوشش پیچید:

-سلامم به آقا پارسای خودمون..خوبی؟

پارسا بی صدا هوفی کشید و سعی کرد با لحنی گرم حرف بزند:

-سلام..ممنون خوبم..تو خوبی؟

صدای شیدا آمد:

-معلومه که خوبم..امشب یکی از بچه ها مهمونی داره..میای؟

پارسا لبخندی زد و فکر کرد که کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود.

سعی کرد کمی خودداری کند.که شیدا با خودش نگوید که الاف و بیکار منتظر پیشنهاد مهمانی من بوده است.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اوم..ببینم چی میشه حالا!

صدای مشتاق شیدا آمد:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-ببین تو میای..یعنی باید بیای..با بچه ها میایم دنبالت همه با هم می ریم.  
پارسا لبخندش پررنگ تر شد و گفت:  
-باشه..

کمی با شیدا حرف متفرقه زد و سپس تلفن را قطع کرد.دستش را زیر چانه اش زد و با خودش فکر کرد چه بپوشد.به ثانیه نکشیده تصمیم گرفت سر تا پا سرمه ای بپوشد.  
رنگ مورد علاقه اش!!

\*

عطر کاپیتان بلکش را زد.دستی روی پیرهنش کشید و صافش کرد.  
لبخندی از روی رضایت به خودش زد و از اتاق خارج شد.  
به سمت اتاق صادق خان رفت.تقه ای به در زد و وارد شد.  
صادق خان با دیدن پارسا لبخندی زد و گفت:  
-کجا به سلامتی؟

پارسا هم متقابلا لبخندی زد و گفت:

-خب..با چندتا از دوستانم دارم می رم مهمونی..شب هم شاید دیر بیام.  
صادق خان سعی کرد لبخندش را حفظ کند.سرش را تکان داد و گفت:  
-باشه باباجان..

پارسا خداحافظی گفت و از اتاق خارج شد.

شماره ی شیدا را گرفت:

-الو شیدا..

-بیا بیرون..

به سمت در قدم تند کرد.در را باز کرد.

شیدا که تا کمر از جنسیس آلبالویی آویزان شده بود تقریبا جیغ کشید!

-بپر بالا آق پسر..

پارسا خنده ای مصنوعی کرد و سوار شد.کسی را که پشت رول بود می شناخت.نامش باربد بود و ختم خلاف!

البته نه از آن خلاف ها!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

اگر هفت سال پیش بود پارسا نامش را بی دین و ایمان می گذاشت اما الان فقط به لفظ "اوپن ماینند" بسنده می کرد!

خودش هم دسته کمی از آن نداشت.

با لبخند به باربد دست داد. باربد لبخندی جذاب زد و گفت:

-کانادا خوش گذشت؟؟

پارسا لبخندی کریهی زد و گفت:

-چه جورم..

خودش نسبت به خودش حالت تهوع گرفته بود!

چه خوش گذشتنی هم بود!

به عقب نگاه کرد.

دختری کنار شیدا نشسته بود که بسیار مغرور بود و با چشمانی سرد به آن ها خیره شده بود. پارسا لبخندی زد و منتظر به دختر خیره شد.

دختر زیر چشم نگاهی به پارسا کرد و با لحنی سرد گفت:

-تبسم هستم..

پارسا لبخندش را حفظ کرد و با لحنی مسخره گفت:

-چه جالب.. به من چه!

و به جلو خیره شد. لب بالای تبسم از شدت عصبانیت شروع کرد به بالا پریدن!

اما روی لب های پارسا لبخندی از سر رضایت بود.

بسیار خوب بلد بود رام کردن دخترهایی مانند تبسم را..

مهمانی هم مانند تمام مهمانی های مختلط دیگر بود.

عده ای مشروب خورده بودند و مست کرده در سالن تلو تلو می خوردند، عده ای هم که هوش و حواسشان تا حدودی سر جایشان بود در حال رقصیدن بودند.

پارسا اما سر جایش نشسته بود.

پک های محکمی به سیگارش می زد و مشروب می خورد.

تبسم کنارش نشسته بود و با حسرت به رقص ها نگاه میکرد.

نیم نگاهی به پارسا کرد و با کمی این پا و آن پا کردن گفت:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-میای بریم برقصیم؟

پارسا پکی به سیگارش زد و محکم گفت:

-نه.

تبسم در حال انفجار بود. تقریباً جیغ کشید:

-به درک.

پارسا بدون اینکه نگاهی به تبسم بیندازد پوزخندی زد.

تبسم با حرص از جایش بلند شد و زیر لب گفت:

-عوضی.

پارسا پیک را روی میز گذاشت. از جایش بلند شد و گفت:

-برقصیم..

تبسم پوزخند متعجبی زد و گفت:

-برو بمیر بابا..

برگشت و چند قدمی دور شد. پارسا لبخندی کج زد و دستش را گرفت و با شدت به سمت خودش کشید.

تبسم که کفش های پاشنه ده سانتی پوشیده بود، پایش لیز خورد و با لگن روی زمین افتاد.

جیغ خفه ای کشید و همزمان بغض گلویش را گرفت.

پارسا که همیشه این کار را انجام می داد، انتظار داشت که تبسم در آغوشش بی افتد!

خودش هم نفهمید که چرا معادلات همیشگی اش این بار درست در نیامد!

سعی کرد خنده اش را بخورد.

آرام کنار تبسم نشست و گفت:

-خوبی؟

تبسم با خشم یقه ی پارسا را در مشت هایش گرفت و گفت:

-احمق.. تو مریضی؟

پارسا خنده ای مستانه کرد و گفت:

-باور کن نمی خواستم اینجوری بشه..

تبسم دستش را به زمین زد و از جایش بلند شد.

پارسا هم بلند شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

این بار دستش را با حالتی محترمانه به سمت تبسم گرفت و با صدایی تقریباً کشیده که نشان از مست بودنش میداد گفت:

-می تونم به این خانم زشت درخواست رقص بدم؟

تبسم چشم غره ای به پارسا رفت و عصبی گفت:

-زشت جد و آبادته.

پارست خنده ای کرد و گفت:

-ما خانوادگی خوشگل و جذابیم..

تبسم پوزخندی زد و گفت:

-مشخصه..

مشخص بود!

پارسا زیبا نبود اما جذاب بود.

تبسم هم همیشه می دانست استفاده ی لفظ "خوشگل" برای مردها مناسب نیست. خوشگل برای دختر است. مردها فقط به دو دسته تقسیم میشوند. یکی جذاب و دیگری زشت!!

پارسا لبخندی زد و گفت:

-پیشنهادم جواب نداشت؟

سپس دستش را به سمت تبسم دراز کرد و منتظر ماند.

تبسم حوصله اش سر رفته بود و از آن جایی که تمام پسرهای جمع را می شناخت و می دانست که به بهانه ی رقص چه کارها که نمی کنند تصمیم گرفت پیشنهاد پارسا را قبول کند! با کمی تامل دستش را در دست پارسا گذاشت.

پارسا لبخندی از روی رضایت زد. آرام به وسط سالن رفتند. رو به روی یکدیگر ایستادند.

آهنگ "کی نمیدونه از شهاب تیام" بود و چقدر هم عالی!

رقصی آرام و ملایم!

تویی همه چیزمو همه کس

بهتره بگی نفس

آره دل من هر جوری که هست

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دوست داره  
آخه کم که نه خیلی هم زیاد  
عاشقه تو رو می خواد  
اون که جونشم واسه تو می داد  
دوست داره  
دوست دارم  
آخه غیر تو دیگه نمی شد  
عاشق کسی بشم  
چقد خوبه که دیگه حسابی  
دیوونه ی تو بشم  
همینجوریه که نمی تونم  
دور شم یه لحظه ازت  
کی نمیکدونه  
شدم دیوونه  
کی نمی دونه  
شدم دیوونه

پارسا خشک نمی رقصید. اما جلف هم نبود.

سر جایش عصا قورت داده نمی ایستاد و بشکن بزند.

مردانه میرقصید.

تبسم با عشوه گری به دست ها و بدنش تاب میداد و خودش را با آهنگ هماهنگ میکرد.

برای پارسا جالب بود.

خاطره ی واضحی از رقصیدن دختران ایرانی نداشت. فقط رقص کثیف دختران خارجی را دیده بود!

آهنگ که تمام شد پارسا لبخندی زد و گفت:

-قشنگ می رقصی!

تبسم لبخند خجولی زد و گفت:

-مرسی..

دستی روی شانه ی پارسا نشست.به عقب برگشت.باربد بود.لبخندی به تبسم زد و گفت:

-میشه ما دو مین این آقا پارسا رو قرض بگیریم ازتون؟

تبسم لب پایش را در دهانش کشید و چیزی نگفت.

پارسا به تبسم لبخند جذابی زد و گفت:

-الان بر می گردم.

باربد کمی جلوتر راه افتاد.پارسا خودش را به باربد رساند و گفت:

-چیکارم داشتی؟

باربد ناگهانی پرسید:

-تبسم چگونه؟

پارسا متعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-دیدم که..حالش خوب بود..

باربد هلی به سر پارسا داد و گفت:

-نه خره..منظورم اینه که نظرت در موردش چیه؟

پارسا خنده ای کرد و "آهانی" گفت و سپس ادامه داد:

-برای سرگرمی خوبه..

باربد لبخند شروری زد و گفت:

-و قیافه اش و اخلاقش؟

پارسا متعجب نگاهی به باربد کرد و گفت:

-چرا می پرسی؟

باربد اخم محوی کرد و گفت:

-جواب بده بعدا می گم..

پارسا دست هایش را در جیب های تنگ شلوار جینش کرد و گفت:

-قیافه اش خوبه..معمولیه..یعنی با آرایش یه چیزی ازش در میاد..اووم..اخلاقش..اخلاق درست و حسابی

نداره..معلوم نیست با خودش چند چنده!یه بار خوش اخلاقه و خجالتی..یه بار

سگ اخلاقه و جیغ جیغو..در کل آدم مزخرفیه..خوشمان نیامد!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

باربد با کمی مکث با صدایی بلند خندید و قهقهه زد.

پارسا متجب دستش را روی شانه ی باربد گذاشت و گفت:

-به چی می خندی؟

باربد در حالی که از خنده نفس نفس میزد اشک های گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت:

-توصیف جالبی بود..ولی باید بگم تو تنها کسی هستی که خودتو در برابرش کنترل کردی!

پارسا پیکی از روی میز کنارشان برداشت و جرعه ای از آن نوشید و گفت:

-منظورت چیه؟

باربد لبخندی کریه و یک طرفه زد و گفت:

-ندیدی چطور میرقصید؟ با عشوه هایی که اون می ریخت هر کس دیگه ای جای تو بود وا داده بود!

پارسا دستی در موهایش کشید و گفت:

-اینکه چیزی نبود!

باربد لبخند زد. با نگاهش سر تا پای پارسا را برانداز کرد و گفت:

-تغییر کردی!

صورت پارسا جمع شد و اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست.

تغییر

تغییر

تغییر

چقدر از این کلمه متنفر بود!

دلش می خواست مشتش را در دهان باربد بکوبد و فریاد بزند که "ابله انسان ها همواره در حال تغییرند". اما

صد حیف و افسوس که نمی شد.

به قول آینا، یکی از دوست دخترهایش؛ او یک جنتلمن بود و باید خودش را حفظ می کرد.

زبانی به لب هایش کشید. لبخندی زد و با سردی تمام گفت:

-ولی تو هنوز همون ل\*اش\*ی\*ه\* سابقی..

لبخند باربد روی لبش ماسید. حتی فکرش را هم نمی کرد آن پارسای مودب و سر به زیر این چنین بی پروا

حرف بزند.

دست و پایش را گم کرد بود و دقیق نمی دانست که چه باید بگوید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سعی کرد لبخند بزند. با صدایی آرام گفت:

-باشه بابا..حالا چرا عصبی میشی؟

پارسا که فهمید حرفش روی بارید اثر گذاشته است، لبخندی پررنگ تر زد و گفت:

-من عصبی نشدم!

عصبی شده بود، آن هم بسیار!

در دلش مدام به خودش درود می فرستاد به دلیل جوابی که به بارید داده است.

جوابی که قاطع بود و محکم!

پیک را به لب هایش نزدیک کرد و قبل از آنکه از آن بنوشد گفت:

-حالا چرا اون سوالا رو پرسیدی؟

بارید دلش می خواست نگاهی با انزجار به پارسا بیندازد و بگوید که "دلمان برایت سوخت، خواستیم از تنهایی

درت بیاوریم ولی تو از آن بی لیاقت های روزگاری!"

اما لبخندی تصنعی زد و گفت:

-هیچی..همینجوری پرسیدم!

پارسا سرش را تکان داد.

پیک را روی میز وسط سالن گذاشت خودش را روی یکی از مبل ها رها کرد!

بارید هم که دنبال راهی بود برای خلاص شدن از جو سنگین پیش آمده، به پارسا نزدیک شد و گفت:

-من فعلا می رم..اگه کارم داشتی اونطرف سالن ام..

پارسا چشم هایش را بست و سرش را تکان داد.

دست هایش را بالا آورد و شقیقه هایش را ماساژ داد.

سرش بی دلیل درد می کرد.

دردی سخت و نفس گیر!

چشم هایش را باز کرد. دست در جیب تنگ شلوارش کرد و بسته ی سیگار و فندک نقره ای رنگش را درآورد!

حتی چشم هایش هم تار می دید!

با دستش این بار چشم هایش را ماساژ داد.

سیگاری را بین لب هایش گذاشت و فندک زد.

پک عمیقی زد و سپس دود غلیظش را در هوا پخش کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سرش را به مبل تکیه داد و مشغول سیگار کشیدن شد.  
با صدایی که کنار گوشش آمد سرش را برگرداند.  
تبسم بود. گوشه ی لبش را به دندان کشید و گفت:  
-قرار بود برگردی!

پارسا تعجب کرد. یعنی برگشتنش آنقدر مهم بود؟  
ابروهایش را بالا داد و گفت:

-ببخشید.. فراموش کردم..

تبسم زبانی به لبش کشید و گفت:

-می شه تا آخر مهمونی پیشت باشم؟

و باز هم تعجب پارسا.

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه.. ولی می شه بپرسم چرا!؟

تبسم نفس عمیقی کشید و با کمی تأمل گفت:

-به پسرای اینجا اعتمادی نیست.

پارسا پوزخند محوی زد. دلش می خواست بگوید که کرم از خوده درخت است.

اما دلش نمی آمد!

بسته ی سیگارش را به سمت تبسم گرفت و گفت:

-سیگار؟

تبسم کمی مکث کرد و سپس یک نخ درآورد و بین لب هایش گذاشت.

پارسا لبخندی زد و فندک را به دست تبسم داد. سیگار کشیدن دخترها چیز عجیبی نبود. آنقدر دیده بود که دیگر  
برایش اهمیتی نداشت.

پا به پای یکدیگر سیگار می کشیدند و دود به هوا می کردند.

نگاهش را در بین افراد حاضر می گرداند.

پسری مست لق لق کنان به سمتشان می آمد. متمایل شدن تبسم را به طرف خودش به راحتی حس کرد.

پسر دقیقاً رو به روی تبسم ایستاد و با لحنی کشید گفت:

-تبسم.. عزیزم بیا.. بریم.. کارت دارم..

تبسم با صدا آب دهانش را قورت داد و گفت:

-نمیام..هر کاری داری همینجا بگو..

پسر دست تبسم را گرفت با لحنی خشن گفت:

-بهت می گم بیا..

قبل از آن که فرصت کند تبسم را به دنبال خودش بکشد،پارسا از جایش بلند شد.

رو به روی پسر ایستاد و گفت:

-شنیدی که...گفت نمیام..

پسر نگاهی به پارسا انداخت.پوزخندی زد و هلی به قفسه ی سینه ی پارسا داد و گفت:

-وکیلشی؟؟

پارسا پوزخندی زد و گفت:

-آره..اونم تام الاختیار..

پسر دست تبسم را با شدت به سمتش پرت کرد.در یک وجبی پارسا ایستاد و گفت:

-از کی تا حالا؟

پارسا از آن لبخندهای شرورش زد.از آنها که حرص آدم را در می آورد.

دستی روی تیشرت یقه شل پسر کشید و گفت:

-خیلی وقته..

پسر تک خنده ای کرد.با کمی مکث مشتش را بالا آورد و در صورت پارسا کوبید.

پارسا که توقع چنین عکس العملی را نداشت روی زمین پرت شد.

اما بلافاصله بلند شد.پوزخندی به پسر زد.دستش را گوشه لبش کشید و به سمت پسر هجوم برد.

زدنش کار ساده ای برای پارسا بود.

مست بودن بیش از حد پسر برای پارسا یک پوئن مثبت بود.

از طرفی هم،از نظر قد و قواره و هیکل از آن پسر سرتر بود.

لگدی به شکم پسر زد و او را روی زمین انداخت.

حالا وقتش بود که تلافی آن یه مشت را در بیاورد.

روی شکم پسر نشست و آن قدر مشت در دهان و بینی اش کوبید که دستان خودش درد گرفت.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

کسی از پشت شانه هایش را کشید. از جایش بلند شد و تکانی به خودش داد تا دست هایی که بازوهایش را گرفته اند رها شوند!

دستی به لبش کشید و رو به پسر که با سر و صورت خونی در حال آه و ناله بود گفت:

-زاده نشده کسی که روی پارسا مقدم دست بلند کنه!

زاده شد بود. اولین کسی که پارسا را کتک زد هادی بود.

با نگاهش دنبال تبسم گشت.

دیدش که گوشی سالن ایساده بود و با چشمانی وحشت زده نگاهشان میکرد.

صدای بارید را کنار گوشش شنید:

-چه غلطی بود کردی پارسا.. وحشی شدی؟

پارسا با شدت و عصبانیت به سمت بارید برگشت و فریاد کشید:

-خودش اولین مشتو زد..

با یادآوری مشت پسر، باز هم لگدی به پهلویش زد.

باز هم دستش کشیده شد.

بارید او را روی مبل نشانده و گفت:

-ازت شکایت نکنه شانس آوردی!

پارسا پوزخندی زد و با لحنی مسخره گفت:

-هه.. منم چقدر می ترسم.. (نیم نگاهی به پسر انداخت که روی زمین مانند مار به خودش می پیچید، جدی ادامه

داد) اگه شکایت کنه اول پای خودش گیره.. درضمن.. مثل اینکه یادت

رفته من و کیلم و راه و چاه های قانونو خیلی خوب بلدم!

بارید لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-می رم برات آب بیارم..

پارسا سرش را تکان داد. با رفتن بارید، دستی در موهایش کشید.

نوک انگشتش را به زخم کنار لبش زد.

با سوزشش صورتش جمع شد.

دستمالی را جلوی صورتش دید. سرش را کمی به بالا متمایل کرد. تبسم بود!

دستمال را از تبسم گرفت و زیر لب تشکری کرد.

تبسم جلوی پای پارسا نشست و گفت:  
-مرسی..

پارسا دستمال را روی زخمش گذاشت و گفت:  
-بابت؟

تبسم با انگشت اشاره اش، خطوط نامعلومی را روی پای پارسا کشید و گفت:  
-بابت اینکه ازم دفاع کردی!

پارسا فقط سرش را تکان داد. تبسم همچنان به کارش ادامه داد.  
کشیده شدن ناخن بلند تبسم روی پای پارسا حالش را بد می کرد.  
دست تبسم را گرفت و مانعش شد.

تبسم با تعجب نگاهش کرد که گفت:  
-قلقلکم میاد!

با تمام شدن مهمانی به خانه برگشت.

بماند که چقدر برای وارد شدن به خانه دنگ و فنگ کشید.  
خودش را روی تخت رها کرد.

تمام تنش کوفته بود و سرش به شدت درد می کرد.

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست.  
به ثانیه نکشیده خوابش برد!

\*\*\*

صادق خان با دیدن کبودی محو روی گونه پارسا، اخمی کرد و گفت:  
-دیشب کجا بودی؟

پارسا ابروهایش را بالا داد و گفت:

-بهتون گفتم که..رفتم مهمونی..

صادق خان اخمش را غلیظ تر کرد و گفت:

-چیکار کردی که گونه ات کبوده؟

پارسا دستی روی گونه اش کشید و با صداقت تمام گفت:

-دعوام شد!

-- با کی؟

پارسا پوفی کشید.

تا وقتی که در کانادا بود از دست سوال ها و سرزنش های دانیال در امان نبود.

حالا هم که در ایران، صادق خان حساسیت نشان می داد.

سعی کرد بحث را عوض کند. دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

-چرا همه انقدر نگران من؟ توی کانادا هم وقتی می رفتم مهمونی دانیال صدبار زنگ میزد و می گفت کجایی

کی میای!

صادق خان نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو تنها کسی هستی که ما داریم!

پارسا تکیه اش را به مبل داد. نچ نچی کرد و گفت:

-دانیال شاید.. ولی شما.. ماشالله دورتون شلوغه! نبود من چه فرقی داره؟

صادق خان دست پارسا را در دستش گرفت و با آهی غلیظ گفت:

-تو پسر حسینی.. تنها یادگارش..

پارسا زبانی به لب هایش کشید. این دلیل قانعش نمی کرد، اما برای بستن دهانش کافی بود!

لبخندی عمیق رو به صادق خان زد و باز هم سعی کرو بحث را عوض کند.

با لحنی گرم و تا حدودی شوخ گفت:

-خب خب.. امیررضا که فردا عروسیشه و داره با خانومش می ره زیره یه سقف.. می خوام بدونم برای هادی چه

برنامه ای دارین؟

صادق خان خنده ای کرد و گفت:

-مثل اینکه تو عجله داریا..

پارسا گردنش را کج کرد و گفت:

-اصلا به من میاد که برای این چیزا عجله داشته باشم؟

صادق خان خندید و سرش را تکان داد و گفت:

-هادی خودش یه دختر و دوست داره.. فقط باید با خانواده ی دختره قرار خواستگاری بذاریم!

پارسا بلند خندید و گفت:

-آهااا.. همون نامحسوس..

صادق خان با تعجب به پارسا نگاه کرد و گفت:  
-نامحسوس؟

پارسا لبخندش را خورد و به جایش لبخند ملیحی زد و گفت:  
-قضیه داره!  
\*\*\*

خودش را در آینه برانداز کرد.  
کت و شلوار خوش دوخت مشکی، پیرهن مشکی و کروات صدفی رنگ. کفش و کمربند ورنی مشکی!  
چقدر از این ترکیب ها خوشش می آمد.  
موهایش را با ژل درست کرد و بالا داد.  
در اتاقش با شدت باز شد.  
نگاهش کش دار به سمت در رفت.  
هادی چشم غره ای به پارسا رفت و گفت:  
-تو که از دخترا ناز و ادات بیشتره..جون بکن بیا دیگه سه ساعته منتظریم!  
پارسا خنده ای کرد و گفت:  
-باشه بابا..  
باز هم نگاهی به خودش در آینه کرد و دنبال هادی راه افتاد.  
سوار ماشین شدند.  
پارسا زبانی به لب هایش کشید و گفت:  
-بقیه کجان؟؟  
هادی زیر چشمی نگاهی به پارسا کرد و گفت:  
-شما خیلی دیر کردی..رفتن..  
پارسا خنده ای کرد که هادی ادامه داد:  
-هدیه و آوین آرایشگاهن..باید بریم دنبال اونان..  
پارسا ابروهایش را بالا داد و گفت:  
-اوهوع..راننده شخصی شونی؟؟  
هادی که در حال بستن کمربند بود ثابت ماند، به سمت پارسا برگشت و گفت:

-فعلا که راننده شخصی جنابعالی ام..

پارسا با صدای بلند خندید و گفت:

-افتخار بزرگی نصیب شده!

هادی سرش را تکان داد و با لحنی که تمسخر در آن موج میزد گفت:

-بله خودم می دونم..

\*\*\*

تقریبا چهل دقیقه ای می شد که جلوی آرایشگاه منتظر مانده بودند.

هادی بسیار کلافه شد بود.

نگاهی به ساعتش کرد و رو به هادی گفت:

-یه زنگ بزنی دیگه!

هادی با مکثی کوتاه بدون اینکه نگاهش را از در آرایشگاه بگیرد گفت:

-اومدن!

نگاه پارسا به در آرایشگاه کشیده شد.

هدیه و آوین را دید که با کمی لق لق به سمتشان می آمدند.

تغییر را به خوبه می توانست از ظاهر و چهره هایشان بخواند!

هدیه و آوین سوار ماشین شدند و از همان اول شروع کردند به غر زدن.

آوین شالش را جلو کشید و گفت:

-زنیکه ی پر ادعا..دیدی چه جوری موهامو می کشید؟

هدیه دست هایش را به سرش گرفت و گفت:

-خدا خیرش نده!

پارسا خنده ای کرد و گفت:

-سلامتونو خوردین؟

هادی نیم نگاهی به هدیه انداخت و سپس رو به پارسا گفت:

-ولشون کن بابا

ماشین را به حرکت درآورد و همزمان گفت:

-فکر کنم ما آخرین کسانی باشیم که می رسیم!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا چشم غره ای به هادی رفت و گفت:

-بس کن..هزار بار گفتمی..بخدا مخم خورده شد دیگه!عه..فدای سرمون که آخرین نفریم!  
هادی خواست حرفی بزند که آوین بلافاصله گفت:  
-آهنگ بذار..بدو..  
منتظر ماند.

وقتی دید هادی عکس العملی نشان نمی دهد،خودش دستش را دراز کرد و پخش را زد.  
صدای بلند آهنگ "آرش" در فضا پیچید.  
هدیه و آوین جیغی کشیدند و شروع به همخوانی کردند.  
چقدر هم که اسم و متن آهنگ مزخرف بود!  
"با من سوت بزن"

پارسا زیر لب فحشی نثار شاعر کرد و نگاهش را به بیرون دوخت!  
\*\*\*

صدای آهنگ تا چند کوچه آن طرف تر هم می آمد.  
بعید بود از خانواده ی مقدم.

خانواده ایی که هیچ کدام از اعضایشان نماز و روزه هایشان قضا نمی شد.  
هر چند که امیررضا مقدم نبود..!  
هادی ماشین را پارک کرد.  
بماند که چقدر برای نبودن جای پارک به پارسا،هدیه و آوین غر زد!  
همگی پیاده شدند.

هدیه و آوین با دیدن سنگ فرش های باغ ناله ای کردند.  
پارسا نگاهی به کفش هایشان کرد.

پاشنه هایشان شاید 10 سانتی می شد!

هادی هوفی کشید و دست هدیه را گرفت و رو به پارسا گفت:  
-به آوین کمک کن بیاد.

پس از پایان حرفش جلوتر راه افتاد.

پارسا به سمت آوین برگشت.لبخندی زد و دستش را به سمت آوین دراز کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

آوین با مکئی کوتاه دستش را در دست پارسا گذاشت.

همانطور که آرام راه می رفتند، آوین زیر لب شروع کرد به غر زدن:

-عه عه..هر چی می گم من بلد نیستم با این کفش راه برم..قدمم که بلنده کفش پاشنه دار نمی خوام..حرف خودشو می زنه..خدا بگم چیکارت کنه هدیه..

پارسا خنده ای آرام کرد.

آوین ابروهایش را بالا داد و گفت:

-خنده داره؟

پارسا سرش را تکان داد داد و چیزی نگفت!

آوین باز هم تکرار کرد:

-می گم خنده داره؟؟

پارسا نگاهی عمیق به آوین کرد.

دلش کمی شیطنت میخواست!

برای اینکه آوین را اذیت کند، هلی به شانه ی آوین داد اما بلافاصله بازوهایش را گرفت و مانع افتادنش شد! آوین جیغ خفه ای کشید.

افرادی که در اطرافشان بودند با تعجب نگاهشان کردند!

پارسا خنده ای کرد و گفت:

-آخی..ترسیدی؟

آوین با حرص مشتیی به بازوی پارسا زد و گفت:

-بمیری..

بعد هم دستش را به شدت از دست پارسا بیرون کشید و با احتیاط قدم تند کرد!

پارسا خنده ای کرد. اصلا از کارش پشیمان نبود!

بلکه خوشش هم آمده بود!!

دستی رو شانه اش قرار گرفت. به عقب برگشت.

مردی جلویش ایستاده بود و با اخم نگاهش می کرد، که با دیدن چهره ی پارسا بهت در صورتش موج زد.

پارسا لبخندی زد و گفت:

-کاری با من داشتین؟؟

مرد همچنان به پارسا خیره شده و زیر لب گفت:  
- پناه بر خدا!

پارسا با تعجب تک خنده ای کرد و منتظر به مرد نگاه کرد!  
مرد کمی حالت صورتش را تغییر داد و باز هم اخمی کرد و گفت:  
- نسبت شما با دختر آقا علی چیه؟  
پارسا لبخندش را جمع کرد.

از آدم های فضول متنفر بود. اما به دلیل اینکه امکان می داد مرد از اقوام باشد، لبخندی محو تصنعی زد و گفت:

- پسر عموشم!

قبل از اینکه منتظر جواب مرد بماند بیخشیدی گفت و دور شد!  
پارسا حوصله اش سر رفته بود.

چقدر عروسی کسل کننده بود!

مشروبی نبود که بنوشد و سیگار هم نمی توانست بکشد.

روی صندلی نشسته بود و از دور به امیررضا و همسرش مهسا نگاه میکرد!  
از نظر چهره و تحصیلات به یکدیگر می آمدند.

اما از نظر خانوادگی، هرگز!

دستی به موهایش کشید و از جایش بلند شد.

با پایش ضربه ای به سنگ کوچک جلوی پایش زد!

صدای هدیه را پشت سرش شنید:

- تنهایی؟

پارسا به عقب برگشت و گفت:

- مشخص نیست؟

هدیه خنده ای کرد و گفت:

- بیا بریم برقصیم!

پارسا تعجب کرد. ابروهایش را بالا داد و گفت:

- عجیبا غریبا! حالت خوبه؟؟ من و تو بریم برقصیم؟؟ آقا چون تردمون می کنه بابا!



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

هدیه با صدای بلند خندید و گفت:

-نه بابا..آقا چون روی اخلاقش کار کرده یه مقداری لارچ شده..با رقص فامیلی کاری نداره!

پارسا دستش را در جیب شلوارش کرد و گفت:

-رقص فامیلی؟جدیده؟

هدیه اخمی کرد.دستی به لباسش کشید و گفت:

-اصلا نیا..

پارسا باز هم دلش شیطنت میخواست.لبخند شروری زد و گفت:

-چشمتو گرفتم نه؟

هدیه با چشمان از حدقه بیرون زده به پارسا نگاه کرد.

پارسا لبخندش را غلیظ تر کرد و گفت:

-من برای تو بهترین کیسم!

هدیه احساس می کرد که از شدت عصبانیت دود از کله اش بلند شده است.ناخودآگاه گفت:

-نخیر..من یکی رو دارم صد برابر بهتر از تو!

پارسا که مچ گیری کرده بود بلافاصله گفت:

-آی آی..شیطونی کردی؟

هدیه مکثی کرد و سپس گفت:

-فضولی؟

پارسا از آن لبخند های ملیحش زد و گفت:

-نه اصلا..خوشبخت بشی!

هدیه چشم غره ای به پارسا رفت و سپس گفت:

-بیا بریم اونطرف پیش جوونا..یعنی چی همش تنهایی..؟

پارسا دست هایش را از جیبش درآورد و گفت:

-کاملا ناخودآگاس..نمی دونم چرا از جمع دور می شم!

هدیه دست پارسا را گرفت و دنبال خودش کشید.

به اکیبی پر از دختر و پسر نزدیک شدند.

هدیه با صدایی بلند گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-آقایون خانما..بچه زرنگ فامیلو آوردم..ادای احترام کنید.

یکی از پسرها با صدای بلندی خندید و گفت:

-فامیل فقط یه زرنگ داشت که اونم خیلی وقته خارجه و داره عشق و حال میکنه..

پارسا لبخندی زد.

عشق و حال..

چه حرف هایی پشت سرش بود و خودش نمی دانست!

هدیه تک خنده ای کرد و دستش را به سمت پارسا گرفت و گفت:

-معرفی میکنم..ایشون پسر داییم پارسا مقدم هستن..یک ماهی می شه برگشتن ایران..

پارسا به لحن رسمی هدیه خنده ای کرد.

نگاهش را بین جمع چرخاند.بعضی ها که با تحسین نگاهش میکردند،بعضی ها با حسادت و بعضی ها هم با تعجب.

لبخندی پررنگ زد.

کسی حرفی نمی زد و جو سنگینی ایجاد شده بود.

یکی از پسر ها سکوت جمع را شکست و گفت:

-بزرگ شدی پارسا..قد کشیدی..خوشتیپ شدی..دخترکش شدی..!

همه ی دخترهای جمع یک صدا "عه" ای بلند و کشیده گفتند.

پارسا لبخند مغروری زد و با پرستیژ خاصی دست هایش را در جیب شلوارش کرد و گفت:

-لطف داری..

به تک تک پسرها دست داد و به دخترها فقط سری تکان داد.

نه اینکه برایش مهم باشد،نه اصلا!

فقط نگران حرف هایی بود که ممکن بود پشت سرش بزنند.

گوشی اش در جیبش لرزید.

درش آورد.

شماره ناشناس بود.ببخشیدی گفت و از جمع دور شد.

برقراری تماس را زد و منتظر ماند کسی که پشت خط است صحبت کند.با مکثی تقریبا کوتاه صدای دختری

در تلفن پیچید:

-الو..آقا پارسا؟

پارسا صدایش را صاف کرد و گفت:

-بله بفرمایید..

--سلام..تبسمم..

پارسا با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-سلام..شماره منو از کجا آوردی؟

--از شیدا گرفتم..

پارسا لبخندی زد و زد و گفت:

-آها..خوب کاری کردی..خودم یادم رفت بهت بدم!

تبسم از این حرف پارسا خوشحال شد.لبخندی پررنگ روی لب هایش آمد و گفت:

-میگما..حالشو داری یه روز بریم بیرون؟

پارسا مکثی کرد و سپس گفت:

-آره. چرا که نه!

باز هم همان لبخند شیرین روی لب های تبسم.زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-فردا عصر خوبه؟

--آره خوبه

-خب..پس قرارمون کافی شاپ (...).بلدی؟

پارسا لبخندی زد و گفت:

-بلدم..این چند وقته که برگشتم ایران زیاد می رم اونجا..

تبسم صدایش با مکث در تلفن پیچید:

-خب پس تا فردا ساعت شیش..

پارسا تکرار کرد:

-فردا ساعت شیش

تبسم لبخندی زد و گفت:

-فعلا..

پارسا بدون حرفی تلفن را قطع کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

شماره تبسم را هم سیو کرد.

با مکث کوتاهی به سمت اکیپ فامیل ها برگشت!

\*\*\*

پایان عروسی بود.

گریه زاری ها شروع شده بود!

مهسا مادرش را سفت در آغوش گرفته بود و "های های" گریه می کرد.

پارسا گوشه ای دور از همه ایستاده بود.

سرش درد میکرد.

از صداهای بلند که نبود، پس حتما از نکشیدن سیگار بود.

از جمع دور شد و در گوشه ی باغ روی صندلی نشست.

سیگارش را از جیب شلوارش درآورد و یک نخ را بین لب هایش گذاشت و آتش زد!!

پک محکمی زد و دود غلیظش را وارد ریه هایش کرد.

چقدر لذت بخش بود!

صدای پاهایی را که روی سنگ فرش شنید، بلافاصله سیگار را زمین انداخت و پایش را رویش گذاشت.

با صدای صادق خان به عقب برگشت.

لبخندی زد و گفت:

-چیزی شده آقا جون؟

صادق خان دست پارسا را گرفت و دنبال خودش کشید و همزمان گفت:

-بیا کارت دارم..

پارسا کمی با خودش فکر کرد که چرا صادق خان متوجه ی بوی تند سیگار نشده است.

بعد هم درودی به عقل معیوب خودش فرستاد که کهولت سن روی بویایی صادق خان تاثیر گذاشته است و او

اکثر بوها را تشخیص نمی دهد!

جلوی مرد و دختری ایستادند.

دختری چادری سرش کرده بود و سرش را پایین انداخته بود.

صادق خان رو به مرد گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-اینم از پسر حسین که گفتم برگشته..بین چقدر آقا شده..قد بلند،چهار شونه..وکالت هم خونده!لان برای خودش یه وکیل زبده است!

پارسا لبخندی زد.

صادق خان دقیقا مانند زن هایی حرف می زد که می خواهند پز بچه هایشان به یکدیگر بدهند!

صادق خان روبه پارسا کرد و ادامه داد:

-ایشونم آقای عظیمی یکی از دوستان قدیمی من..(به دختر اشاره کرد) اینم دخترش لیلیه..که ماشالله واسه خودش خانومیه!

پارسا به رسم ادب، دستش را به سمت مرد دراز کرد و گفت:

-پارسا هستم..از آشناییتون خوشحالم..

آقای عظیمی هم دستش را در دست پارسا گذاشت و فشرده و همزمان گفت:

-پدرت رو می شناختم..مرد بزرگی بود!

پارسا لبخندی محو زد و گفت:

-لطفا دارین!

زیر چشمی نگاهی به دختر انداخت.

یکی از دوستانش همیشه دخترهای چادری را "سوسک سیاه" خطاب میکرد.

اما او به این عقیده نبود.

شاید حجاب های دخترها برایش اهمیتی نداشت،اما مانند هر مرد دیگری حجاب برتر را فقط چادر می دانست.

مهشید (زن دانیال) همیشه گفت:

"-همه ی پسرای که با صدتا دختر دوستن و رابطه دارن، آخرش واسه ازدواج میرن دنبال یه دختر آفتاب

مهتاب ندیده..اون موقع اس که باید از صحنه ی روزگار محوشون کنی!"

باز هم نیم نگاهی به دختر انداخت و با خودش گفت:

"-گردنش درد نگرفت؟"

لیلی تا حدی که توانسته بود سرش را پایین انداخته بود!

از کودکی آموخته بود که نباید در چشم های یک نامحرم نگاه کند.

حتی اینکه در دو قدمی پارسا هم ایستاده بود را، به نحوی گناه می دانست!

پارسا که دیگر حالش داشت به هم می خورد پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-نترس نمیخورمت..خشکه مقدس...!  
لیلی گر گرفت.او هم جوری که پدرش نشنود گفت:  
-مفسد جامعه!  
پارسا خنده اش گرفته بود.  
دستش را جلوی دهانش گذاشت که مثلا دارد به ته ریشش دست می کشید!  
باز هم زیر لب گفت:  
-نفرین به من!  
لیلی در دلش لعنت بر شیطانی گفت!  
در آن لحظه پارسا را از هر شیطانی،شیطان تر می دانست!  
پس از اینکه حرف های صادق خان با آقای عظیمی تمام شد از یکدیگر خداحافظی کردند و در آن لحظه بود  
که پارسا توانست چهره ی لیلی را ببیند!  
تنها چیزی که جلب توجه می کرد چشمان سیاهش بود!  
سیاه به رنگ شب!  
حتی سیاه تر از رنگ چادرش!  
وارد خانه که شدند کتش را درآورد و روی مبل پرت کرد.  
روی کاناپه نشست.  
سرش را تکیه داد و چشم هایش را بست!  
صدای صادق خان آمد:  
-اینم از امیررضا..  
پارسا لبخندی زد.  
می دانست که الان صادق خان بحث ازدواج را وسط میکشد.  
بنابراین از جایش بلند شد.  
کتش را از روی مبل برداشت و به سمت پله ها رفت که باز هم صدای صادق خان آمد:  
-بعد هادی نوبت توئه!  
پارسا ایستاد.  
به عقب برگشت.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

لبخندی زد و گفت:

-حالا ایشالله برای هادی برین خواستگاری..بعدش اونا جواب بله بدن..بعدش برن آزمایش بدن و عقد کنن و اووووه..یک سال طول می کشه!  
یک سال طول می کشید و او به کانادا باز می گشت!  
دلش برای خانه اش..  
برای دفترش..

برای ملیکا،دانیال،مهشید،دیوید و..تنگ شده بود!

صادق خان لبخندی زد و گفت:

-تو نترس..من کارا رو خیلی خلاصه انجام می دم که نوبت به تو هم برسه!  
پارسا همان جا،روی پله ها نشست و با کلافگی گفت:  
-وای آقا جون..ترو خدا بیخیال شین!  
صادق خان این بار اخم کرد!  
جدی گفت:

-من دلم می خواد همه ی نوه هام قبل از مرگم ازدواج کنن..از همه بیشتر..نگران توام..  
پارسا تک خنده ای متعجب کرد و گفت:

-نگران من نباشین لطفا!

صادق خان مصمم و محکم گفت:

-نگرانم..نگرانم..نگرانم..تو کسی رو نداری..کی می خواد برات بره خواستگاری؟تا حالا به این فکر کردی؟پسرم..لجبازی نکن..بذار تا قبل مرگم تو رو توی رخت دومادی ببینم!  
پارسا پوزخندی زد و گفت:

-می شه ازتون خواهش کنم نگران من نباشین؟؟شما ایشالا هزار سال سایه تون بالا سر ما باشه..ولی من بدم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون..هفت سال تنها زندگی کردن ازم آدم

گردن کلفت ساخته..من تنهایی رو دوست دارم و اصلا دلم نمی خواد که یه نفرو وارد زندگیم کنم..چون که مطمئنم هم روی روان خودم تاثیر می زاره هم اون..من حوصله سرخر ندارم!  
صادق خان به سمت پارسا رفت.

با لحنی آرام که سعی داشت پارسا را آرام کند گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-باباجان..انقدر لجبازی نکن..اینارو الان داری می گی..بعد ازدواج نظرت عوض میشه!  
پارسا اخمی کرد و گفت:

-من قرار نیست ازدواج کنم..

از جایش بلند شد و ادامه داد:

-اینو هم بدونین آقاجون..اگه بنا به سخت گیری و اجبار کردن باشه..من خیلی دلم برای کانادا تنگ شده..می

دونین؟!من از دورهمی و جمع بدم میاد..متنفرم از هر چی خانواده

اس..دلیلشم می دونین چیه؟!اینکه شما باعث شدین من توی 16 سالگی یتیم بشم..

و بدون حرف دیگری از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد!

و صادق خان ماند و کوهی از عذاب وجدان..

کوهی غم..

کوهی درد..!

\*\*\*

لباس هایش را پوشید و از اتاقش خارج شد.

نگاهش به صادق خان افتاد که در حال حرف زدن با تلفن بود.

به سمت در رفت و فقط با صدایی بلند گفت:

-من می رم بیرون..

و از خانه خارج شد.

حتی منتظر عکس العمل صادق خان هم نماند!

از حرف هایی که دیشب زده بود پشیمان بود، اما غرورش اجازه نمی داد که عذر خواهی کند!

فقط با این کلمه خودش را راضی کرده بود که صادق خان زود فراموش می کند!!

نگاهی به ساعتش کرد.

نیم ساعت تا وقت قرارش با تبسم مانده بود.

لعنتی به خودش فرستاد که چرا ماشین نخریده است و مجبور است باز هم همه ی این راه را پیاده برود.

به خودش قول داد که در اسرع وقت یکی از بهترین ماشین ها را زیر پایش بی اندازد!!

دست هایش را در جیب شلوارش کرد.

شلوار مشکی مردانه..



پیره‌ن خوش دوخت سفید!

جسیکا همیشه میگفت رنگ سفید به پارسا که بالا تنه‌ای کشیده دارد، بسیار می‌آید!

وسوسه شد که یک نخ سیگار بکشد!

اما بلافاصله پشیمان شد.

چرا که وقت برای این کارها بسیار بود و او دلش می‌خواست وقتی وارد کافی شاپ می‌شود مانند همیشه

رایحه‌ی عطر تلخش در فضا بپیچد!

زیر لب آهنگ مورد علاقه‌اش از انریکه، خواننده مورد علاقه‌اش زمزمه کرد:

Stay here tonight

stay here tonight

Cause when your around me

everything's right don't go

oh don't leave me alone

آه، منو تنها نذار

امشب رو اینجا بمون

چون وقتی پیش منی

همه چیز ردیفه، نرو

stay here tonight

stay here tonight

I wanna hold you in my arms

show you what thats like don't go

I need you

I need you

امشب رو اینجا بمون

می‌خوام تو رو در آغوشم بگیرم

می‌خوام بهت نشون بدم چه حسی داره، نرو

بهت نیاز دارم

چه روزهایی داشتند با این آهنگ!

هرچند که قدیمی بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

اما هر زمان که با اکیپشان به گردش می رفتند این آهنگ را می گذاشتند و همگی با صدای بلند می خواندند!  
آهی کشید.

دلش تنگ شده بود..

بسیار!

قدم هایش را به سمت کافی شاپ تند کرد.

دستش را آرام روی در گذاشت و بازش کرد!

آوای خوش صدای آویز بالای در بلند شد!

نگاهش را در میان جمع چرخاند و تبسم را دید که دست به سینه و با لبخند نگاهش می کرد.

او هم متقابلا لبخندی زد و به سمتش رفت.

روی صندلی رو به رویش نشست و گفت:

-سلام..خیلی وقته منتظری؟

تبسم سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه منم تازه اومدم!

خواستند حرفی بزنند که گارسون به سمتشان آمد.

تبسم لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-چی می خوری تو؟

پارسا زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-من همیشه شیر نسکافه می خورم!

تبسم بدون حرفی نگاهش را به سمت گارسون دوخت و گفت:

-یه شیر نسکافه و یه قهوه ترک لطفا..

گارسون یادداشت کرد و بلافاصله رفت.

تبسم دست هایش را زیر چانه اش زد و گفت:

-خب..یکم از خودت بگو!

پارسا تکیه اش را به صندلی داد.

ابروهایش را بالا انداخت و سپس گفت:

-چی بگم؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

تبسم خنده ای کرد و گفت:  
-اسم..پیشه..غرض از دخول به کاخ!  
پارسا با تعجب به تبسم نگاه کرد.  
تبسم یکی در پیشانی اش زد و گفت:  
-اصلا حواسم نیست تکه تو خارج بودی..منظورم اینه که بیوگرافی بده!  
پارسا که همچنان متعجب بود گفت:  
-باشه ولی اون حرف..  
تبسم حرف پارسا را قطع کرد و گفت:  
-واسه یه فیلم ایرانی بود..  
پارسا آهانی گفت.  
دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:  
-خب..پارسا مقدم هستم بیست و هفت ساله..بیست و نه آبان میرم توی بیست و هشت!وکالت خوندم..هفت سال توی کانادا زندگی کردم..تک فرزندم..پدر و مادرم فوت شدن..  
تبسم زیر لب "روحشون شاد" ی گفت.  
سپس بشکنی زد و گفت:  
-حالا نوبت منه!  
گلوش را صاف کرد و ادامه داد:  
-تبسم امیری هستم..بیست و پنج ساله..پنجم اسفند میرم توی بیست و شیش..اممم..روانشناسی خوندم ولی خب ادامه ندادم و رفتم دنبال موسیقی..گیتار آموزش می دم..پدر و مادرم از هم طلاق گرفتن..منم گاهی اوقات پیش بابامم..گاهی اوقات پیش مامانم..  
پارسا سرش را تکان داد و گفتم:  
-خوشبختم..  
تبسم سرش را تکان داد و با لبخند گفت:  
-منم همینطور..  
سفارش هایشان را آوردند.  
تبسم با کمی این پا و آن پا کردن گفت:

-نظرت چیه بیشتر با هم آشنا بشیم؟؟

پارسا ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی که ته مایه ی خنده داشت گفت:

-از این بیشتر؟

تبسم لبخندش خشک شد. در جلد مغرورش فرو رفت و گفت:

-نه..

پارسا که منظور تبسم را فهمیده بود لبخندی زد و گفت:

-بیشتر آشنا بشیم!

تبسم خوب بود!

برای سرگرمی در ایران خوب بود!

برای پر کردن اوقات فراغت خوب بود!

تبسم کلا خوب بود!

تبسم سعی کرد لبخندش را پنهان کند.

لیوان قهوه اش را به لب هایش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید.

با خودش فکر کرد که پارسا برای شروع کارش خوب است.

پارسا خیلی خوب است!!!!

\*\*\*

دانیال گوشی را قطع کرد.

مهمشید لیوان های قهوه را روی میز گذاشت و خودش هم روی مبل نشست و گفت:

-چی می گفت؟

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

-داره چموش بازی درمیاره..

مهمشید دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

-میگما.. نمی شه که بذاری با کل خانوادش سر قضیه ی ازدواج دشمن بشه..خودت می دونی که پارسا اگر

عصبی بشه بزرگ و کوچیک حالیش نیست..هر چی توی دلش باشه می ریزه

بیرون..

دانیال عصبی گوشی را روی میز پرت کرد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-من چیکارش کنم خب؟هر چی سعی کردم نذارم آدمای دورش روی اخلاقش تاثیر بذارن، نشد! الان خودمو مسئول می دونم..بخدا الان که صادق خان داشت می گفت پارسا چه اخلاقی داره دوست داشتیم آب شم برم زمین..خیر سرم پارسا رو دست من سپرد..مومن و با ایمان بردمش، کافر و بی ایمان برش گردوندم!

مهشید خنده ای کرد و گفت:

-بابا کاری نکرده که!

دانیال سرش را به مبل تکیه داد و گفت:

-صادق خان مراعاتشو می کنه..من اگر جای اون بودم از ارث محرومش می کردم!حیف که پیشش نیستم..حیف..تا بهشتم زنگ می زنی می گه کار دارم..اصلا وقت نمی کنم بخوام نصیحتش کنم..

لیوان قهوه را از روی میز برداشت و گفت:

-خب بریم ایران..

دانیال خنده ای کرد و گفت:

-شوخی نکن با من..

مهشید جدی گفت:

-به قیافه من میاد با تو شوخی کنم؟

دانیال که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت:

-مطمئنی میخوای بیای؟

مهشید سرش را تکان داد و گفت:

-آره..

دانیال که هنوز هم در شوک بود گفت:

-خانواده ات چی؟

مهشید لبخندی زد و گفت:

-نمی رم سفر ابدی که..برمی گردم..

دانیال لبخند عمیقی زد.

مهشید را در آغوشش گرفت.

بوسه ای روی گونه اش نشانده و با صدایی آرام گفت:

-می دونی خیلی دوستت دارم؟

مهمشید دستش را به صورتش کشید و با کلافگی گفت:

-دانیال ترو خدا برو این ته ریشاتو بزن.. صورتمو داغون کردی..

دانیال بادی به غیغب انداخت و گفت:

-آخه با ته ریش جذابم..

مهمشید دستش را به کمرش زد و گفت:

-عه؟! اینجوریه؟ پس منتظر باش یه صبح از خواب بلند بشی و صورتت شیش تیغ باشه..

دانیال با خنده ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-عه؟

مهمشید چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-آره..!

\*\*\*

سوار شاسی بلند مشکی رنگش شد.

چقدر داشتن ماشین لذت بخش بود.

فلشش را از جیبش درآورد و به سیستم زد.

شیشه ها را هم پایین داد.

چقدر دلش برای ویراژ دادن در اتوبان تنگ شده بود.

صدای آهنگ را تا ته بلند کرده بود.

اگه بهت گفتم که سرنوشت بوده

داستانمون بد و زشت بوده

نه نکنی باور

نه!

نه نکنی باور

اگه بت گفتم که دیگه راهی نیست

خونمون بی تو خالی نیست

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

نه نکنی باور

نه!

نه نکنی باور

گوشی اش زنگ خورد.

ماشین را پارک کرد و از جیبش درش آورد.

با دیدن نام "تبسم" برقراری تماس را زد.

صدای بشاش تبسم در گوشش پیچید:

-الو الو..از تبسم به پارسا..از تبسم به پارسا..

پارسا لبخندی زد و گفت:

-پارسا به گوشم..

صدای خنده ی تبسم را شنید و سپس صدای گرمش:

-سلام..خوبی؟

--سلام..مرسی تو خوبی؟

با مکثی صدای تبسم آمد:

-ممنون منم خوبم..صدای آهنگ میاد..کجایی؟

پارسا صدای آهنگ را کم کرد و گفت:

-توی ماشینم..

--جون جون..ماشین خریدی؟

پارسا نگاهی به فضای داخل ماشین انداخت و گفت:

-آره..خسته شدم بس که با پا این ور اون ور رفتم..

--منم می خوام..

پارسا ابروهایش را بالا داد و گفت:

-ماشین می خوای؟ مگه نداری؟

تبسم خندید و گفت:

-منظورم دور دوره..تو که تهرانو بلد نیستی..بگو کجایی تا پیام بیشت!

پارسا نگاهی به اطرافش انداخت و سپس گفت:

-جلوی رستوران (...)

تبسم بلافاصله گفت:

-آها بلام..بشمار سه اومدم..

پارسا لبخندی زد و گفت:

-باشه..منتظرم

--فعلا..

بدون حرف دیگری گوشی را قطع کرد.

سرخر که میگفتند تبسم بود!

هنوز یک هفته از دوست شدنشان نمی گذشت اما صدمه با یکدیگر بیرون رفته بودند!

سلفی گرفتن های گاه و بی گاهش هم که روی اعصابش خراش می انداخت.

تا چه حد اعتماد به عرش؟! \*

\*\*\*

سرش در گوشی اش بود که چند تقه به شیشه خورد.

سرش را بالا آورد.

تبسم با دیدن نگاه پارسا لبخندی زد و در را باز کرد و سوار ماشین شد.

بدون هیچ مقدمه ای جلو آمد و بوسه ای روی گونه ی پارسا نشان داد و گفت:

-سلام..

پارسا لبخندی زد و در حالی که سعی داشت گرم صحبت کند گفت:

-سلام..چه زود اومدی!

تبسم خنده ای کرد و گفت:

-خونمون همین نزدیکیاس!راستی..ماشینتم مبارک..

پارسا سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

-ممنون..

سپس نگاهش را به خیابان دوخت و گفت:

-خب کجا بریم؟؟



تبسم دستش را به گونه اش زد و گفت:

-اووم..از اونجایی که من عاشق دور دورم..بهتره بریم تهران گردی..تو هم همه جارو یاد می گیری..  
پارسا سرش را تکان داد و گفت:  
-فکر خوبیه..

سپس ماشین را به حرکت درآورد.

همانطور که به راه پیش رویش نگاه میکرد گفت:

-راستی تبسم..تو تک بچه ای؟؟

تبسم شیشه را پایین داد و گفت:

-نه..یه داداش دارم و یه خواهر..داداشم که شیراز دانشگاهه..خواهرمم ازدواج کرده..!  
پارسا فقط به گفتن آهانی اکتفا کرد.

\*\*\*

تبسم به پارکینگی اشاره کرد و گفت:

-ماشینو بزن اونجا..بریم پارک یکم قدم بزنیم..  
سرش را تکان داد.

بدش هم نمی آمد خستگی در کند!

ماشین را که پارک کرد پیاده شدند.هوا رو به تاریکی بود.

نسیم آرامی می وزید و پوست را نوازش میکرد.

تهران چقدر شب هایش زیبا بود.

تبسم دست پارسا را در دستش گرفت.

کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و تا حدودی خودش را به سمت پارسا متمایل کرد.

با کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود تا زیر سر شانه ی پارسا می رسید.

یا پارسا زیاد بلند بود،یا او زیاد کوتاه بود!!

آرام قدم بر می داشتند.

هر دو سکوت کرده بودند و حرفی نمی زدند و فقط به فضای سبز پارک نگاه می کردند.

تبسم دستش را به سمت صندلی دراز کرد و سکوت را شکست:

-بیا روی این صندلی بشینیم!

پارسا بدون حرفی نشست. خسته شده بود. تقریباً 4 ساعت در خیابان ها چرخ میزدند. سودش این بود که حداقل توانست یک سوم شهر تهران را یاد بگیرد!! تبسم سرش را روی شانه پارسا گذاشت.

پارسا با خودش فکر کرد که دخترها و پسرهای ایرانی به کجا رسیده اند؟ نه محرمی..

نه نامحرمی..

اما بعد یادش آمد که خودش دسته کمی از آنها ندارد.

به قول لیلی:

"مفسد جامعه"

بهترین لقب بود برایش!

لیلی، آن دختر چادر به سر که حتی در عروسی هم از چادرش دل نگذاشته بود، می توانست مانند دخترهای دیگر بی حجاب باشد.

مانتوهای تنگ و کوتاه بپوشد و بی توجه به اعتراض ها بگوید:

"منم حق دارم راحت لباس بپوشم.. راحت آرایش کنم.. هر کی خوشش نیاید نگاه نکنه!"

شانه اش را کمی جا به جا کرد تا تبسم سرش را بردارد.

و همین طور هم شد. تبسم سرش را برداشت و رو به پارسا گفت:

-چیزی شده؟

پارسا از جایش بلند شد و گفت:

-تو همین جا بشین من برم یه بستنی، چیزی بخرم!

تبسم لبخندی زد و سرش را تکان داد.

پارسا بدون حرف دیگری به سمت دکه ی در پارک رفت.

خاطره ای از جلوی چشمش رد شد.

سیگار خریدنش از دکه پارک!

لبخندی زد. نگاهش را اطرافش چرخاند تا ببیند همان پارک است یا نه، که چشمش به آوین افتاد.

نگاهی به ساعتش کرد. 20:45 دقیقه ی شب بود.

ابروهایش از تعجب بالا رفت. آوین تا این وقت شب در پارک چه می کرد؟

کنجکاو شده بود اما به خودش اجازه ی جلو رفتن و فضولی کردن را نداد.  
به دکه نزدیک شد و رو به مرد فروشنده گفت:

-آقا دوتا بستنی لطفا..

مرد باشه ای گفت و دو بستنی قیفی به دست پارسا داد.

پولش را که حساب کرد، باز هم نگاهش را در اطراف چرخاند. اما آوین را ندید.

بیخیال شانه ای بالا انداخت و به سمت تبسم رفت.

تبسم لبخندی زد. یکی از بستنی ها را از پارسا گرفت و گفت:

-مرسی

پارسا بدون حرفی روی صندلی نشست و شروع به خوردن بستنی اش کرد.

تبسم در خوردن بستنی اش سرعت عمل به خرج داد و زودتر از پارسا تمامش کرد.

پارسا که هنوز نصف بستنی اش را خورده بود گفت:

-بستنی می خوام بازم؟

تبسم لبخند شیطانی زد و گفت:

-اگه بخوام بهم میدی؟

پارسا نیم خیز شد که تبسم فوراً گفت:

-نه.. از مال خودت..

پارسا چشمانش از تعجب درشت شد!

با بهت گفت:

-دهنی؟؟

تبسم با بیخیالی گفت:

-آره بابا.. من وسواسی نیستم..

پارسا سعی کرد اخم نکند. با لحنی تمسخر آمیز گفت:

-ولی من هستم..

و این بار نوبت تبسم بود که تعجب کند!

با تته پته گفت:

-شو.. شوخی کردم..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا هم متقابلا لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت:  
-منم همینطور..

بستنی را کمی جلوتر در سطل زباله انداخت.

رو به تبسم کرد و گفت:

-پاشو برسونمت خونتون!

تبسم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-حالا زوده که!

پارسا جدی، بدون هیچ حالتی در صورتش گفت:

-خیلی هم دیره!

بدون حرف دیگری، راهش را به سمت پارکینگ کج کرد.

تبسم عصبی از جایش بلند شد و دنبال پارسا افتاد.

در راه هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد و فقط صدای آهنگ آرام مرتضی پاشایی سکوت را شکسته بود!

و چه آهنگ غمگینی هم بود!

"اشکام جاریه"

تبسم نزدیک خانه شان که شد، رو به پارسا گفت:

-همین جا پیاده می شم!

پارسا بدون اینکه نگاهی به تبسم بی اندازد، گفت:

-می رسونمت در خونه اتون!

تبسم بلافاصله گفت:

-می خوام قدم بزنم!

پارسا سرش را تکان داد. مهم نبود برایش.

مهم نبود که تبسم چه کارهایی می کند. مهم نبود که تبسم ه \* ر \* ز \* گ \* ی می کند. هیچکدام مهم نبود!

تبسم فقط سرگرمی بود. برای مدتی که قرار بود در ایران بگذراند.

ماشین را پارک کرد.

تبسم بدون حرفی پیاده شد و در را بست. سپس گفت:

-روز خوبی بود.. ممنون..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا سرش را با لبخند محوی تکان داد.

تبسم کمی از ماشین دور شد. سپس دستش را بالا آورد و تکان داد:  
-بای بای..

پارسا زبانی به لب هایش کشید و او هم متقابلا دستش را تکان داد و بای بای کرد!!  
تبسم چند قدم دور نشده بود که پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین را به حرکت درآورد!  
ترافیک باز هم روی اعصابش بود.

دستی به گردنش کشید تا بلکه درد گردنش را کمی بهبود بخشد، اما هیچ اثری نداشت.  
صدای زنگ گوشی اش آمد.

با مکثی کوتاه، گوشی را از جیب شلوارش درآورد. با دیدن شماره ی خانه ی صادق خان، بی حال گوشی را روی داشتبور پرت کرد. می دانست که اگر جواب بدهد پرس و جو ها شروع می شود که کجا هستی، چرا تا این وقت شب بیرون مانده ای و...  
بنابراین ترجیح داد زنگ گوشی روی اعصابش برود تا غرغر ها!  
وقتی به خانه رسید، تقریبا ساعت یازده شب بود. مانند جنازه ها شده بود.  
از ماشین پیاده شد و آیفون را زد.  
در بدون هیچ حرفی باز شد.

به سمت ماشینش رفت و سوار شد و داخل شد!

از ماشین پیاده شد و دزدگیر را زد. با قدم هایی سست به سمت خانه رفت.  
دستش را روی دستگیره گذاشت و داخل شد. اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد، صادق خان بود که دقیقا رو به رویش نشسته بود و با اخمی غلیظ نگاهش می کرد.  
اهمیتی نداد.

همه بودند. به عبارتی جمعشان جمع بود!

نگاه هایی که رویش بود تقریبا معذبش می کرد. بی حال سلامی کرد و به سمت پله رفت که صدای آشنایی آمد:

-به به آقا پارسا.. افتخار دادین اومدین خونه!

پارسا به عقب برگشت. نمی دانست که آیا صدایی که شنید واقعا صدای دانیال است یا توهم زده است.  
دوباره به سمت پله ها رفت که این بار صدای دانیال بلندتر آمد:

-پارسا..

این بار که به عقب برگشت، دانیال را دست به سینه و با اخمی غلیظ جلوی دید. هنگ کرده بود و نمی دانست که چه چیزی باید بگوید.

خنده ی متعجب و بهت زده ای کرد و گفت:

-تو.. اینجا چیکار می کنی؟.. کی اومدی؟

دانیال با گام هایی بلند به سمت پارسا آمد. دستش را کشید و دنبال خودش از پله ها بالا برد.

رو به پارسا برگشت و گفت:

-اتاق کدومه؟

پارسا متعجب دستش را به سمت اتاقش دراز کرد. دانیال باز هم دست پارسا را کشید و تقریباً در اتاق پرتش کرد.

پارسا که به عقب برگشت، قبل هر عکس العملی سیلی محکمی به صورتش کوبیده شد. در هنگ کامل بود.

صورتش از شدت سیلی به راست متمایل شده بود. دستش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت. با بهت تقریباً فریاد زد:

-چرا می زنی؟

دانیال انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدیدوار تکان داد. گفت:

-این سیلی رو زدم بخاطر اینکه جواب تلفن هایی که بهت زده می شه رو نمیدی..

دستش بالا رفت و سیلی دوم را با شدت بیشتری در گونه ی چپ پارسا نشانید و باز هم با همان حالت تهدید وار گفت:

-این سیلی هم بخاطر اینکه تا این وقت شب بیرون بودی..

سپس یقه ی پارسا را در مشت هایش گرفت و در صورت بهت زده اش غرید:

-احمق عوضی.. همه مون مردیم از نگرانی.. ازت کم می شد جواب اون تلفن کوفتیت رو می دادی؟

پارسا هنوز هم در شوک بود. اولین باری بود که دانیال رویش دست بلند کرده بود. حتی باورش هم نمی شد.

نمی دانست چه جوابی باید بدهد. چه توجیحی برای کارش باید بیاورد.

فقط دست هایش را روی دست های دانیال گذاشت و سعی کرد از دور یقه اش باز کند.

دانیال اما، از شدت عصبانیت قدرتی صد بار بیشتر از پارسا پیدا کرده بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

- تکانی به پارسا داد و گفت:
- د بنال تا گردنتو نشکوندم..
- پارسا لب هایش را گشود و گفت:
- باور کن توی ترافیک گیر کردم..
- دانیال لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:
- می دونم..درکت می کنم..
- سپس اخم هایش را در هم کشید و غرید:
- ترافیک یه ساعت،دو ساعت،آقا اصلا سه ساعت..قبلشو کجا بودی؟با کی بودی؟توی ایرانم دست از کثافت کاریات بر نمی داری؟؟
- پارسا با شنیدن این حرف تقریبا خودش به جوش آمد.
- دست های دانیال را با شدت از یقه اش پرت کرد و فریاد کشید:
- حرف دهننتو بفهمم..چرا قضاوت الکی میکنی؟اصلا مگه من چیکار کردم؟
- دانیال پوزخندی زد و گفت:
- بگو چیکار نکردی..یه ملتو علاف خودت کردی!
- پارسا دست به سینه ایستاد و گفت:
- می دونی چیه؟من هر وقت دلم بخواد میام خونه..هر کاری دلم بخواد می کنم..بس کنید دیگه..انگار من بچه ی دو ساله ام..همش نگرانید که بلا ملایی سرم نیاد..هه..از کانادا پا شدی اومدی اینجا که با من اینجوری رفتار کنی؟بعد از یک ماه و نیم خواهرزاده اتو دیدی جای بغل کردنته؟
- دانیال تا حدودی آرام شده بود.اما با لحنی تمسخر آمیز گفت:
- نه بابا..!می خوای قربون صدقه تم برم؟
- پارسا روی مبل نشست.سرش را پایین انداخت و صورتش را ماساژ داد.احساس می کرد از گونه هایش آتش بلند می شود.
- دانیال روی تخت نشست.سرش را بین دست هایش گرفت گفت:
- کجا بودی تا این وقت شب؟
- پارسا سرش را بالا آورد و گفت:
- به پیر به پیغمبر توی ترافیک گیر کردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دانیال پذیرفت؟ شاید.

پرسید:

- پس چرا جواب تلفن هارو نمی دادی؟

پارسا به خودش لعنتی فرستاد. سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابا خب خسته بودم بس که توی ترافیک مونده بودم.. حوصله ی غر شنیدنم نداشتم.. نمی دونستم انقدر دیر می شه!

سعی می کرد حرف هایش را با تاثیرگذارترین لحن ممکن بیان کند. و تا حدودی هم موفق بود.

دانیال حرفی نمی زد.

سکوت چند دقیقه ای بینشان برقرار شد.

پارسا برای عوض کردن بحث گفت:

- کی رسیدی؟

دانیال نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- ظهر..

پارسا سرش را تکان داد. با یاد ملیکا لبخندی زد و گفت:

- ملیکا و مهشیدم اومدن؟

دانیال فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

پارسا از جایش بلند شد و به سمت در رفت که صدای دانیال متوقفش کرد:

- اومدم ایران که بهت بگم بهتره دست از سرتق

بازی هات برداری.. این دیر خونه اومدنا، دعوا کردنا، تواتاق موندنا رو کنار می ذاری.. مثل یه آدم متشخص!

پارسا شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و رو به پایین فشار داد که با

شنیدن حرف دانیال تقریباً خشکش زد:

- با کسی هم که برات در نظر گرفتن ازدواج می کنی!

با سرعت نور به سمت دانیال برگشت و گفت:

- کی؟ از چی حرف می زنی؟

دانیال از جایش بلند شد. دقیقاً رو به روی پارسا ایستاد و گفت:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-من دختره رو ندیدم..فقط صادق خان می گفت که دختر یکی از دوستاشه!خانواده ی خوب و با اصالتی هم هستن..

تنها اسمی که در ذهن پارسا آمد بود "لیلی" بود.

احساس می کرد در حال انفجار است!

در را با شدت باز کرد و به سمت پله ها هجوم برد!

به صدا زدن های مکرر دانیال توجه نکرد.

همه ی سرها به سمت پارسای خشمگین چرخید.

پوزخند کجی زد و گفت:

-نه..خوشم میاد واسه خودتون می برین و می دوزین!خودم خبر ندارم دومادم کردین؟

صادق به یکی از مبل های خالی اشاره کرد و گفت:

-بشین حرف بزنیم.

دست به سینه ایستاد و گفت:

-سر پا راحت ترم..

صادق خان که می دانست پارسا تا چه حد یکدنده و لجباز است، دیگر اصراری نکرد و گفت:

-دختری که من برات در نظر گرفتم از هر لحاظ بهترینه!

تک خنده ای کرد و گفت:

-اونوقت این دختر، همون لیلی خانم نیست؟

صادق خان لبخندی زد و سرش را تکان داد.

پارسا دست هایش را در جیبش کرد و جدی گفت:

-ازتون خواهش می کنم به من فشار نیارین..من نمی خوام حالا ازدواج کنم..اونم با دختری مثل لیلی..که

اختلافش باهام زمین تا آسمونه..اصلا..خیلی وقته مد ازدواج سنتی رفته..

صادق خان هم متقابلا جدی شد.با لحنی تقریبا خشک گفت:

-فردا شب قرار خواستگاریه..

فردا شب؟چه سرعت عملی!

پارسا لبخندی زد و گفت:

-باشه..من حتما باهاتون میام..باور کنین در پوست خودم نمی گنجم!

سپس پوزخندی زد!

کسی آرام به دستش زد. نگاهش را از صادق خان برداشت و چشمش به ملیکا افتاد.

چقدر دلش برایش تنگ شده بود. لبخند عمیقی زد و جلویش زانو زد.

ملیکا بدون حرفی خودش را در آغوش پارسا انداخت و دست هایش را سفت دور گردنش حلقه کرد!

پارسا بوسه ای به گونه ی ملیکا نشانند و آرام گفت:

-دلم برات تنگ شده بود خانم کوچولو!

صدای خواب آلود ملیکا را کنار گوشش شنید:

-منم همینطور!

دستش را زیر پاهای ملیکا انداخت و بلندش کرد. ملیکا سرش را روی شانه ی پارسا گذاشته بود و نفس هایش

هر لحظه عمیق تر و کشدارتر می شد!

با نگاهش دنبال مهشید گشت.

روی یکی از مبل ها کنار هدیه نشسته بود و به رویش لبخند می زد.

پارسا دستش را دور کمر ملیکا حلیقه کرد و گفت:

-امشب پیش من باشه!

مهشید فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. اما دانیال با اخمی به سمت پارسا آمد و گفت:

-لازم نکرده..

\*\*\*

نمی دانست چه شد که الان در خانه ی آقای عظیمی نشسته بود.

یقه ی پیرهن دیپلماتش روی اعصابش بود.

سرش را در خانه می گرداند و با دستش خودش را باد می زد که نگاهش روی دانیال ثابت ماند.

دانیال چشم غره ای به پارسا انداخت و اشاره کرد که سرش را پایان بیندازد و خجالت بکشد!

پارسا هم لبخندی ملیح زد و سرش را به پایین متمایل کرد و نگاهش را به گل های فرش دوخت. چقدر بحث

مزخرفی بود. جو هم که بسیار سنگین.

مادر لیلی چادرش را سفت چسبیده بود که مبادا از سرش بی افتد و بی آبرو شود.

لیلی خودش هم که صد برابر بدتر.

چادر را جوری گرفته بود که فقط چشم ها و بینی اش مشخص بود!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا در دلش پوزخندی زد و با خودش گفت:

- واقعا فکر کردن من با این دماغ ازدواج می کنم؟ هه.. شتر در خواب بیند پنبه دانه!  
با صدای صادق خان سرش را بلند کرد

- خب نظرتون چیه دختر و پسر برن با همدیگه حرفاشون رو بزنن؟  
آقای عظیمی با لبخندی سرش را تکان داد. سپس رو به لیلی کرد و گفت:  
- لیلی جان.. آقا پارسا رو همراهی کن.

پارسا دلش نمی خواست بلند شود. دوست داشت بگوید آقا جان ما حرفی نداریم. بحثی نداریم.  
اما بدون سخنی از جایش بلند شد و دنبال لیلی راه افتاد به سمت مکانی نامشخص!  
لیلی قبل از اینکه وارد شود رو به پارسا گفت:  
- بفرمایید داخل..

پارسا هم برای در آوردن حرصش تعارفی نکرد. حتی نگفت که خانم ها مقدم ترند!  
لیلی پشت سر پارسا وارد اتاق شد و در را باز گذاشت!

پوزخندی روی لب های پارسا نشست. لیلی آرام روی تخت نشست و چادرش را درست کرد و رو به پارسا گفت:  
- بفرمایید بشینید..

پارسا به سمت در رفت و در را بست که باعث شد لیلی از جایش بپرد و با ترس نگاهش کند.  
پارسا با گام هایی بلند خودش را به لیلی رساند و گفت:

- درو بستم چون حرف هایی که می خوام بهت بزنم رو کسی نباید بشنوه!  
لیلی قلبش محکم می کوبید. سرش را پایین انداخت و گفت:  
- آخه درست نیست.. من و شما نامحرمیم..

پارسا حرفش را قطع کرد و با کلافگی گفت:

- می دونم.. خودم می دونم که وقتی دوتا نامحرم توی اتاق در بسته ان.. نفر سوم شیطانیه.. ولی من کاریت  
ندارم.. فقط نمی خوام کسی حرفامو بشنوه..

پس از پایان حرفش، روی مبل رو به روی لیلی نشست.

زبانی به لب هایش کشید و با کمی تامل گفت:

- ببین خانم لیلی.. من هفت سال از عمرمو توی کانادا گذروندم.. با هزار جور آدم رفت و آمد داشتم.. توی این  
هفت سال هر کاری هم که فکرشو بکنی انجام دادم.. با صد جور آدم

معاشرت داشتم و..نمی دونم همشون تا حدودی روی من تاثیر گذاشتن..

مکثی کرد تا تاثیر حرف هایش را در لیلی ببیند..لیلی سرخ شده بود و سرش را پایین انداخته بود.

پارسا لبخندی رضایت مند زد و ادامه داد:

-من دوست دختر داشتم...اونم زیاد..الانم دارم..مهمونی های شبانه ی مختلط که خورا کمه..اهل مشروبم

هستم..نماز نمی خونم..روزه هم نمی گیرم..اخلاق تندی دارم..یعنی عصبانیتیم

اصولا دست خودم نیست..خلاصه برات بگم خانم لیلی..نمونه ای کامل از یه شیطانم..

لیلی نمی دانست چه بگوید..حتی اگر پارسا هم این حرفا را نمی گفت اون قصد قبول کردن و دادن جواب مثبت

را نداشت..اما فقط وظیفه دانست که بگوید:

-در توبه همیشه به روی بنده ها بازه!

پارسا پوزخند متعجبی زد..سپس به مبل تکیه داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت.

دکمه ی آخر پیرهنش را باز کرد..زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-باشه..منم حرفی غیر این نزدم..فقط می خوام اینو بدونی که من و تو به درد همدیگه نمی خوریم..اگه من

الان اینجام فقط از روی اجبار..خانواده ام تو رو برای من انتخاب کردن ولی

باید اینو بدونی که اگه الان قبول کنی فقط زندگی خودتو خراب کردی..چون من خیلی ها توی زندگیم و من

بهشون فکر می کنم!

لیلی چادرش را سفت تر گرفت و ناخن هایش را در دستش فشرد..عصبانی شده بود اما با لحنی آرام گفت:

-بسیار خب..

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

پارسا هم متقابلا بلند شد و گفت:

-بشین فعلا..شک می کنن انقدر زود داریم میریم بیرون..

لیلی در را باز کرد و گفت:

-نخیر..می گم از همون اول به تفاهم نرسیدیم..

لبخندی عمیق روی لب های پارسا نشست..اما بلافاصله محو شد..برای اینکه از این ازدواج جلوگیری کند چه

حرف هایی که به خودش نزد!تنها کار خلافتش در کانادا مهمانی های شبانه بود..مشروب می خورد اما نه آنقدر

که مست شود..دوست دخترهایش هم چهارتا بیشتر نبودند..که هیچ وقت حتی نبوسیدشان..شاید گاهی اوقات

فقط دستشان را می گرفت..که آن هم کم پیش می آمد..چون پارسا اصولا دست هایش در جیب شلوارش بود!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دکمه ی پیرهنش را بست و دستی به کتش کشید!

با لیلی از اتاق خارج شدند. پارسا سرش را پایین انداخته بود. صدای آقای عظیمی آمد:

-چه زود حرفاتون تموم شد دخترم..خب..نتیجه؟

لیلی با کمی مکث گفت:

-بیخشید آقا جون..ولی به تفاهم نرسیدیم..

حتی لبخند هم نزد. فقط لب بالایش را به دندان گرفت. برای این جواب چقدر به خودش تهمت زده بود. چقدر

حرف بار خودش کرده بود.

\*\*\*

وارد خانه شد. بدون هیچ حرفی راه اتاق را در پیش گرفت. داخل اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست که صدای بلندی داد.

کتش را روی مبل پرت کرد. دکمه های پیرهن سفید رنگش را هم با عصبانیت باز کرد و از تنش در آورد. و با

نیم تنه ای لخت خودش را روی تخت پرت کرد. چشم هایش را

بست. صدای زنگ گوشی اش آمد. از جیبش درش آورد و بدون اینکه نگاهی به شماره بی اندازد جواب داد:

-الو

صدای تبسم در گوشش پیچید:

-سلام عزیزم..

پارسا عصبانی بود از دست خودش و باید این را سر کسی خالی می کرد. و چه کسی بهتر از تبسم؟

فریاد کشید:

-من کی انقدر با تو صمیمی شدم که منو عزیزم صدا کنی؟

تبسم کپ کرده بود. با تته پته گفت:

-من..من..آخه..

پارسا باز هم داد کشید:

-خفه شو..دیگه شماره اتو روی گوشیم نیستم دختره ی خ\*ر\*ا\*ب!

تلفن را بدون حرف دیگری قطع کرد.

عصبانی بود.

از دست خودش عصبانی بود!

یک هفته ای از شب خواستگاری می گذشت.

صادق خان پارسا را به حال خودش رها کرده بود و دیگر برای ازدواج اصراری نمی کرد.

دانیال به خانه ی سابقش در ایران رفته بود.

با پارسا هم خیلی سر سنگین رفتار می کرد!

خانه مانند همیشه در سکوت بود.

از جایش بلند شد. لباس های بیرونی اش را پوشید و از اتاق خارج شد.

صادق خان، خانه ی ریحانه بود و دیگر پارسا برای بیرون رفتن نیازی نداشت که جواب پس بدهد.

سوار ماشینش شد.

مقصودی نداشت. به خودش لعنت فرستاد که با تبسم به هم زده است!

بی هدف در خیابان ها ویراژ می داد.

پس از دو ساعت گشت و گذار به خانه بازگشت.

لامپ های خانه را که روشن دید، تعجب کرد. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و وارد شد. صدای دختری را شنید

که انگار داشت با خودش حرف میزد:

-ااه..پس کجا گذاشتمش..ای بابا..اینجا هم نیست..عجبا!

آوین بود. در خانه ی صادق خان چه میکرد خدا می دانست!؟

رد صدا را دنبال کرد که به اتاق ته سالن رسید. در را آرام باز کرد.

نگاهش را به آوین دوخت که تا کمر در کمد شده بود.

زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-دنبال چیزی می گردی؟

آوین شوک زده به هوا پرید. با چشمانی وحشت زده به پارسا نگاه کرد و گفت:

-تو کی اومدی؟

پارسا یک دستش را به طاق در زد و گفت:

-الان..پرسیدم دنبال چیزی می گردی؟

آوین کلافه دست به سینه ایستاد و گفت:

-دنبال لباسای باشگامم..آخرین بار اینجا گذاشتمشون!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا به سمتش رفت و همزمان گفت:

-لباسای باشگاهت نباید خونه ی خودتون باشه؟

آوین نیم نگاهی به پارسا انداخت و گفت:

-نه..چون تا قبل اومدن جنابعالی من شب و روز اینجا چتر بودم!

پارسا ابروهایش را بالا انداخت.با دستش به آوین اشاره کرد و گفت:

-بله از سر و وضعتم معلومه!

آوین نگاهی به خودش انداخت.تاپ دکلمته ی مشکی رنگ روی شلوار جین.

چشم هایش از حدقه بیرون زد.کی مانتویش را درآورد؟

دست هایش را جلوی بدنش گرفت و تقریبا جیغ کشید:

-برو بیروون!

پارسا با خنده ای شیطنت آمیز گفت:

-راحت باش..من که راحتم!

آوین از جایش پرید و از اتاق بیرون زد!

پارسا لبخندی زد.روی زمین نشست.تا به حال به این اتاق نیامده بود.اتاقی با ترکیب رنگ بنفش و سفید.از

مدال هایی که به دیوار آویزان بود،متوجه شد که اتاق،اتاق آوین است.

کیف باشگاهی را زیر تخت دید.دستش را برد و بیرون آوردش.زیپش را باز کرد.لباس های سفید رنگ و

کمربندی مشکی!

لبخندی زد.از جایش بلند شد و کیف را با خودش به پذیرایی برد.آوین را دید که مانتویش را پوشیده بود!

کیف را روی مبل گذاشت و همزمان گفت:

-اینم لباسات!

آوین به پارسا نگاه نکرد.سرش را پایین انداخت و زیر لب تشکری کرد.

پارسا دست به سینه ایستاد و گفت:

-الان مثلا داری خجالت می کشی؟؟من روزی صدتا مثل تو رو می دیدم و ککم نمی گزید!

آوین سرش را بالا آورد.چشم غره ای به پارسا رفت و گفت:

-من دختر عموتم..

پارسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-چه ربطی داره؟

روی مبل نشست و چشم هایش را بست. آوین نگاهش را به بیرون دوخت و گفت:

-هوا تاریک شده..پاشو منو برسون خونمون!

پارسا همانطور که چشم هایش بسته بود، دستش را کج و کوله کرد و گفت:

-خودت چلاق نیستی که..هوا هم زیاد تاریک نشده نترس!

آوین اخمی کرد. کوسن را از روی مبل برداشت و به سمت پارسا پرت کرد. کوسن دقیقا به صورت پارسا کوبیده شد.

نیشخندی روی لب های آوین آمد!

پارسا کلافه به آوین نگاه کرد و گفت:

-عجب گیری افتادیم!..

از جایش بلند شد و از خانه بیرون زد. آوین هم بلافاصله شالش را روی سرش انداخت و کیف باشگاهش را از

روی مبل برداشت و به سمت پارسا دوید!

\*\*\*

For the rest of my life

برای بقیه ی زندگیم

I'll be with you

من میخوام با تو باشم

I'll stay by your side honest and true

من میخوام در کناره تو صادق و خالصانه بایستم

Till the end of my time

تا پایان وقتم (عمرم)

I'll be loving you. loving you

من میخوام عاشقت. باشم عاشق تو

پارسا زیر لب آهنگ را زمزمه میکرد.

آوین که حوصله اش سر رفته بود بی مقدمه گفت:

-فردا مسابقه دارم..

پارسا سرش را تکان داد و گفت:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-خوشبختی..

آوین ادامه داد:

-آگه مقام بیارم می رم واسه انتخابی تیم ملی..

پارسا نیشخندی زد و گفت:

-آگه بیاری..اولی من چشمم آب نمی خوره که توی پوست و استخون بخوای بری تیم ملی! فوتت کنن می شکنی..

آوین گوشه ی لبش از حرص بالا رفت. نگاهش را به بیرون دوخت و زیر لب گفت:

-بیشعور!

پارسا لبخندی زد و گفت:

-شنیدم..

آوین هم متقابلاً لبخندی زد و گفت:

-منم جوری گفتم که بشنوی!

پارسا دستش را لبه ی پنجره گذاشت و با همان دست فرمون را گرفت و گفت:

-کاری نکن همین جا پیاده ات کنم!

آوین دست به سینه ایستاد و گفت:

-مال این حرفا نیستی!

پارسا لبخندی زد. ماشین را کنار خیابان پارک کرد. آوین چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و نمی دانست که چه باید بگوید.

پارسا ابروهایش را بالا انداخت و با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

-برو پایین..

آوین با پرویی تمام گفت:

-نمی رم!

پارسا نیشخندی زد و باز هم تکرار کرد:

-می گم برو پایین..

آوین نگاهی خیره به پارسا انداخت و در را باز کرد و بدون معطلی پیاده شد. پارسا انتظار این عکس العمل را نداشت. اما بدش نمی آمد که آوین را اذیت کند!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دستش را جلو برد و در را بست. سپس پنجره ی طرف آوین را پایین داد و گفت:  
-بای بای..

پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد. به عقب برگشت و آوین را دید خیره نگاهش میکرد.  
دلش لرزید!

به خودش لعنتی فرستاد و ترمز کرد. سپس دنده عقب گرفت و جلوی پای آوین ایستاد. در را باز کرد و گفت:  
-بیا بالا شوخی کردم!

آوین اما، سرش را پایین انداخته بود و حتی به پارسا نگاه هم نمی کرد. پارسا هوفی کشید. در را باز کرد و پیاده شد. به سمت آوین رفت و هل خفیفی به کمرش داد و گفت:  
-سوار شو دیگه..

آوین بدون حرفی آرام سوار شد و سرش را پایین انداخت. پارسا زبانی به دندان های آسیابش کشید و با مکث کوتاهی در را بست و خودش هم سوار ماشین شد!  
قبل از اینکه حرکت کند گفت:  
-شوخی کردم.. ناراحت نشو دیگه..

آوین بغض کرده بود، بنابراین دلش نمی خواست حرفی بزند. پارسا هم که دید دیگر عذر خواهی کردن فایده ای ندارد، پایش را روی پدال گاز گذاشت.

در طی مدتی که ایران بود، چند باری به خانه ی عمو علی رفته بود و آدرس را بلد بود. گوشی آوین زنگ خورد. با مکث کوتاهی از جیب مانتویش درش آورد. آب دهانش را قورت داد تا این بغض لعنتی پایین برود سپس جواب داد:  
-الو سلام مامان..

...+

-نه نترس با پارسا.. رفته بودم لباسا باشگامو از خونه آقا جون بیارم یکم دیر شد..

...+

-باشه.. خد حافظا!!

گوشی اش را قطع کرد و دوباره در جیبش گذاشت.

پارسا برای اینکه به نحوی این جو سنگین را عوض کند گفت:

-فردا حتما باید مقام بیاریا..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

آوین آرام گفت:

-من که پوست و استخونم، نمی تونم مقام بیارم!

پارسا لبخندی زد و گفت:

-من یه چیزی گفتم حالا..تو چرا ناراحت می شی..وقتی هم من هم تو می دونیم که هر کسی با هم وزن خودش مسابقه می ده!

آوین لب پایش را به دندان گرفت و گفت:

-فردا از غصه ی تو هم شده مقام میارم..

پارسا خنده ای کرد و گفت:

-من که حسود نیستم..پیشاپیش مبارکت باشه!

دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد.جلوی خانه ی علی نگه داشت.آوین پیاده شد و گفت:  
-مرسی..

پارسا لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم..

آوین آیفون را زد و سپس رو به پارسا کرد و گفت:

-بیا بریم داخل..

پارسا سرش را تکان داد و گفت:

-نه خستم..

آوین دیگر تعارف نکرد.وارد خانه شد و در را بست!

پارسا نفس عمیقی کشید و به سمت خانه حرکت کرد!

\*\*\*

بوسه ای روی گونه ی ملیکا زد و آرام گفت:

-وقتی بابات می خواد بخوابه همش جیغ بکش و از سر و کولش بالا برو..باشه؟

ملیکا سرش را تکان داد.

پارسا لبخند شیطنت آمیزی زد و ادامه داد:

-موهای مامانتو بکش..با وسایل آرایشی هاشم روی دیوار خط خطی کن..باشه؟

ملیکا باز هم سرش را تکان داد و با لحنی بچگانه گفت:

-باشه!

لبخند روی لب پارسا پررنگ تر شد. چقدر خوشش می آمد که باشه گفتن های بچگانه ی ملیکا را بشنود و حرص خوردن دانیال و مهشید را ببیند و کیف دنیا را ببرد!

صدای دانیال او را به خودش آورد:

-چی داری پیچ پیچ می کنی در گوش دخترم؟

سپس به سمت پارسا آمد و ملیکا را از آغوشش بیرون کشید.

پارسا لبخندی زد و گفت:

-داشتم می گفتم که چجوری محبتاتون رو جبران کنه!

دانیال یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

-اوهوع..تروخدا یه چیزی بگو باورم بشه.

سپس رو به ملیکا کرد و گفت:

-پارسا چی بهت گفت بابایی؟

ملیکا بدون حرف به دانیال خیره شد. دانیال که می دانست ملیکا ترسیده است، بوسه ای روی گونه اش زد و گفت:

-بگو بابایی..کاری با پارسا ندارم..

پارسا خنده اش گرفته بود. می دانست الان نه، فردا هم که باشد ملیکا به دانیال همه چیز را می گوید. بنابراین گفت:

-باشه بابا..داشتم از راه به درش می کردم..

دانیال اخمی کرد و با چشم غره گفت:

-پارسا خدا خفت کنه..بخدا هر چی این بچه داره روز به روز بی ادب تر می شه مقصرش تویی..

پارسا خنده ای کرد و چیزی نگفت. صدای مهشید از آشپزخانه آمد:

-حالا نه که خودت جلوی بچه خیلی رعایت می کنی؟

از آشپزخانه بیرون آمد و ادامه داد:

-اون روز جلوی ملیکا داشت به یکی از موکل هاش فحش می داد..اونم چه فحشایی..بعدش ملیکا که تکرار کرد..خیلی شیک و مجلسی گرفتش به باد کتک!

پارسا با حالت چندان رویش را از دانیال گرفت و گفت:

-ولش کن بابا..عادتشه!

\*\*\*

خودش هم نمی دانست که دلیل رفت و آمدش از خانه ی دانیال به صادق خان چیست!  
جلوی تلویزیون نشسته بود و بی هدف کانال ها را بالا و پایین می کرد.ساعت تقریبا چهار بعداز ظهر بود.  
می دانست که آوین از صبح زود به مسابقه رفته است.  
این را هم می دانست که این دختر عرضه ی مقام آوردن ندارد!  
صادق خان طبق معمول در خانه نبود.یه روز را خانه ی ریحانه بود،روز دیگری خانه ی راحله و روز بعدش هم  
خانه ی علی.در این بین گاهی اوقات می آمد و به پارسا سری می زد!  
خنده اش گرفته بود.صادق خان همان کسی بود که به قول خودش برای دیدن نوه اش لحظه شماری می  
کرده است؟

گاهی حتی به سرش میزد بدون اینکه به کسی خبر بدهد بند و بساطش را جمع کند و به کانادا باز گردد!  
صدای زنگ گوشی اش آمد.آوین بود.نیشخندی زد.حتما مقام آورده بود و می خواست پارسا را بچزاند!

برقراری تماس را زد و با لحنی بشاش گفت:

-به به خانم بروسلی..مدالت مبارک باشه..

صدای بغض کرده ی آوین آمد:

-می شه بیای دنبالم؟

پارسا که تعجب کرده بود از بغض آوین،گفت:

-چی شده؟باختی؟

صدای آوین با مکثی آمد:

-فکر کنم پام شکسته..

پارسا نیشخندی زد و گفت:

-دیدی گفتم فوتت کنن می شکنی!

آوین بغضش شکست و گفت:

-بابا تروخدا بیا دنبالم باید برم بیمارستان..پام خیلی درد می کنه.

پارسا زبانی به لب هایش کشید و بی تفاوت گفت:

-به من چه..زنگ بزن به بابات بیاد دنبالت..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

آوین این بار هم با گریه گفت:

-بابام بیمارستان شیفته..مامانم راندگی بلد نیست..ترو خدا بیا چیزی ازت کم نمی شه که..تو همیشه بیکاری خب!

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

-این یه قلمو خوب اومدی..آدرس دقیق بده..من تهرانو خوب بلد نیستم شاید یکم طول بکشه!

آوین آدرس سالن مسابقه را به پارسا داد و با کلی تشکر تلفن را قطع کرد.

پارسا از جایش بلند شد.به اتاقش رفت و لباس های بیرونی اش را پوشید و از خانه بیرون زد.

با دنگ و فنگ بسیار سالن مسابقه را پیدا کرد.آوین با حالتی نزار جلوی در ایستاده بود و پای راستش را در هوا

گرفته بود.پارسا باز هم نیشخندی زد.ماشین را پارک کرد و به سمت آوین

رفت و همزمان گفت:

-چی شدی تو؟

آوین اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-داشتم مبارزه می دادم پام پیچ خورد..

پارسا سرش را کج کرد و گفت:

-آخی..

سپس بازوی آوین را گرفت و گفت:

-می تونی راه بیای؟

آوین کیف لباس هایش را از روی زمین برداشت و گفت:

-آره بابا..

سپس بازویش را از دست پارسا خازج کرد و لی لی کنان به سمت ماشین رفت.

پارسا با تک خنده ای به سمتش قدم تند کرد.سوار ماشین شدند.آوین زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-برو بیمارستان بابام..بلدی؟

پارسا نگاه عاقل اندر سفیهی به آوین انداخت و گفت:

-باید بلد باشم؟

آوین بی توجه شیشه را پایین داد و گفت:

-حرکت کن بهت می گم.

آوین نگاهی به چند پله ی ورودی بیمارستان انداخت و زیر لب گفت:

-ای بابا..عجب بدبختی گیر افتادم..

پارسا دزدگیر ماشین را زد.به سمتش رفت و گفت:

-بذار کمکت کنم..

دستش را دور کمر آوین حلقه کرد و سپس گفت:

-تو هم دستتو بنداز گردنم..

آوین لب پایینش را گزید و بدون حرفی،دستش را دور گردن پارسا انداخت.پارسا که پله ها را بالا می رفت،آوین

را همراه خودش به بالا می کشید.و چقدر آوین معذب بود از دست پارسا

که دور کمرش حلقه شده بود!

وارد بیمارستان شدند.پارسا خواست به سمت پذیرش را کج کند که آوین بلافاصله گفت:

-نمی خواد..بذار زنگ بزنگم به بابام..

دستش را با خجالت از دور گردن پارسا برداشت و دست در جیب مانتویش کرد.شماره ی علی را گرفت.بعد از

دو بوق پاسخ داد:

-جانم باباجان..

آوین آب بینی اش را که بر اثر گریه راه افتاده بود، بالا کشید و گفت:

-بابایی..من الان بیمارستانم..می شه بیای پذیرش؟

علی که وحشت کرده بود بلافاصله گفت:

-چی شده؟

آوین لب پایینش را گزید و گفت:

-نترس بابا..چیز مهمی نیست..پام توی مسابقه یکم آسیب دیده..

علی نفس عمیقی کشید و گفت:

-همین الان میام..

سپس تلفن را قطع کرد.

پارسا نگاهش را با آوین دوخت و گفت:

-ویلچر بگیرم بشینی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

آوین ذوق زده به پارسا نگاه کرد. در عمرش آرزو داشت فقط یک بار سوار ویلچر شود. سرش را تکان داد. پارسا لبخندی زد و آوین را روی صندلی نشان داد و گفت:

- الان می گیرم..

و به سمت پذیرش رفت.

زبانی به لب هایش کشید و رو به مسئول پذیرش گفت:

- ببخشید خانم.. (به آوین اشاره کرد) ایشون پاشون آسیب دیده.. نمی تونن تا اورژانس راه بیان می شه یه ویلچر بدین؟

خانم اخمو گفت:

- نخیر نمی شه.. خودتون کمکش کنین..

پارسا نیشخندی زد و گفت:

- دختر دکتر مقدم هستن!

خانم اخمو (!) بلافاصله لبخندی روی لب هایش نشان داد و گفت:

- عه وا خدا بد نده.. چی شده؟

پارسا خشنود از پیروز شدنش، لبخندی زد و گفت:

- چیز خاصی نیست.. فقط.. ویلچر لطفا..

مسئول پذیرش سرش را تکان داد و گفت:

- همین الان براتون میارم..

و به سمت اتاقی رفت. پارسا برگشت و به آوین منتظر لبخندی زد. خانم اخمو پس از چند دقیقه بیرون آمد. ویلچر

را جلوی پارسا هل داد و گفت:

- بفرمایید..

پارسا تشکری کرد و به سمت آوین رفت. آوین ذوق کرده بود و لبخند از روی لب هایش کنار نمیرفت. پارسا

چشم غره اب نثارش کرد و گفت:

- نیشتو ببند.. الان همه فکر میکنن دیوونه ای!

آوین از جایش بلند شد و روی ویلچر نشست. به حرف پارسا خندید و گفت:

- مهم نیست!

صدای علی از پست سرشان آمد:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

- یا ابوالفضل..چی شده؟

پارسا فکر اینجایش را نکرده بود.علی وحشت زده نگاهش را به آوین دوخته بود که روی ویلچر نشسته بود.آوین لبخند غلیظی زد و گفت:

-نترس بابا..بخدا چیزی نیست..

علی رو به پارسا کرد و گفت:

-چی شده؟

پارسا هم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-فکر کنم پاش شکسته..

علی به آوین نگاهی انداخت و گفت:

-دنبالم بیاین..

پارسا دسته های ویلچر را گرفت و هلی داد.

آوین خنده ای کرد.حس جالبی داشت.مردم که از کنارش رد می شدند با تعجب نگاهش می کردند،که اگر روی ویلچر است حتما یک مرضی دارد.پس خنده اش برای چه است؟

دکتر عکس رادیوگرافی پای آوین را دید و گفت که از مچ پا شکسته است.

آوین هم که تا آن لحظه نیشش باز بود،دست هایش را روی صورتش گذاشت شروع کرد به گریه کردن! پارسا لبخند کجی زد.حدس می زد که پایش شکسته باشد.چون ورم پای آوین را دیده بود.

پایش را گچ گرفتند.

آوین زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-تو این یه ماه چجوری برم حموم؟باشگاه چی؟؟راه رفتنم چی؟

علی اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-تقصیر خودته..هر دفعه که می ری مسابقه یه جای خودتو ناقص می کنی!

پارسا لبخند کجی زد.پس سابقه داشت.علی رو به پارسا کرد و گفت:

-پارسا پسر..بی زحمت آوین رو می بری خونه؟

پارسا سرش را تکان داد.خداحافظی کردند.تا خواست ویلچر را هل دهد،آوین گفت:

-خودم میام..

از روی ویلچر بلند شد و لی لی کنان به سمت در رفت.پارسا هوفی کشید و ویلچر را تحویل داد.

سه روز گذشته بود. اخلاق آوین صد درجه تغییر کرده بود و مدام اخم هایش در هم بود. آن شب، همه برای عیادت به خانه ی علی آمده بودند. آوین هم که در اتاقش بود و به گفته ی خودش خوشش نمی آمد کسی چلاق شدنش را ببیند!

دور میز شام نشسته بودند و در سکوت غذایشان را می خوردند.

مادر آوین با عصبانیت از اتاق خارج شد و ظرف کله پاچه را روی اپن گذاشت.

علی هوفی کشید و گفت:

-بازم نخورد؟

فریده خانم سرش را تکان داد و گفت:

-هی بهش می گم بچه.. کله پاچه چسب خون داره، پات زودتر جوش می خوره.. مگه به خرجش می ره؟ هادی همانطور که به بشقابش نگاه می کرد گفت:

-زن دایی ولش کن.. الان با بچه ها می ریم دست و پاشو میگیریم، کله پاچه رو می کنیم تو حلقش..

فریده لبخندی زد و کنار علی نشست و مشغول غذا خوردن شد.

شام که تمام شد، هدیه و هادی از جایشان بلند شدند. هادی به پارسا اشاره کرد و گفت:

-پاشو بریم عملیات ویژه.

پارسا نیشخندی زد و از جایش بلند شد. هدیه بشقاب را از روی اپن برداشت که فریده گفت:

-هدیه جان بذار گرمش کنم بعد ببر..

هدیه خنده ای کرد و گفت:

-نمیخواه زن دایی.. به تنبیه اینکه غذاشو سر وقت نخورده، مجبوره که سرد سرد کوفت کنه! بعد هم بدون حرف به سمت اتاق آوین رفت. هادی و پارسا هم دنبالش افتاده.

هدیه بدون اینکه در بزند، با شتاب در راه باز کرد و داخل پرید که صدای جیغ آوین در آمد:

-هوی.. مگه این خراب شده در نداره که مثل گاو میای داخل؟

وقتی پارسا و هادی هم وارد شدند، هوفی کشید و گفت:

-به به.. گل بود، چمنم اومد چسبید بهش..!

هدیه بی توجه بشقاب کله پاچه به بینی اش نزدیک کرد و گفت:

-نون بیارین تلیت کنیم..

هادی شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-تلیت واسه چیشه..باید مثل آب بخوره..

آوین دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

-وای نه تروخدا..حالم به هم می خورده..

هدیه با تعجب گفت:

-تو که دوست داشتی..

آوین نفس عمیقی کشید و گفت:

-الان یه جوریم..میل به غذا ندارم..بوی غذا بهم می خوره حالت تهوع می گیرم..

هدیه چشمانش را از حدقه بیرون داد و گفت:

-نکنه حامله ای؟

هادی و پارسا با تعجب به آوین نگاه کردند.آوین آب دهانش را قورت داد و سپس بالش را به سمت هدیه پرت

کرد و گفت:

-بمیر عوضی..مگه من مریم مقدسم؟

هدیه جا خالی داد.بی توجه به سمت آوین رفت و گفت:

-پسرا بیاید دست و پاشو بگیرین من کارمو بکنم..

آوین از جایش پرید.پایش که روی زمین فرود آمد جیغی از سر درد کشید.هادی قهقهه ای زد و گفت:

-حقته..

سپس به سمت پارسا برگشت،چشمکی زد و به آوین اشاره کرد.

آوین آب دهانش را قورت داد و گفت:

-من کله پاچه نمی خورم..

هادی خنده ای شیطانی کرد و گفت:

-می خوری..

به سمت آوین هجوم بردند.هدیه همزمان جیغ کشید:

-پاشو بگیر ببینم الان در میره..

هادی پاهای آوین را گرفته بود و پارسا دست هایش را.هدیه بشقاب را نزدیک دهانی آوین کرد و گفت:

-بخور قربونت برم..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

آوین سرش را به چپ و راست تکان میداد و جیغ می کشید و فحش می داد. پارسا که از تقلایهای آوین خسته شده بود رو به هدیه گفت:

- بلد نیستی یه سیرابی هم بریزی توی حلق یه دختر..

دو دست آوین را با یک دستش گرفت و گفت:

- بیا جاتو با من عوض کن..

آوین از فرصت استفاده کرد. از جایش بلند شد که چون هادی پایش را گرفته بود، سکندری خورد و روی زمین افتاد.

پارسا بلافاصله بشقاب را از هدیه گرفت.

بالای سر آوین نشست. دستش را روی چانه ی آوین گذاشت و فشار داد.

همین که دهان قفل شده ی آوین باز شد، سیلی از سیرابی در دهان و سر و صورتش ریخته شد.

پارسا، هدیه و هادی با دیدن وضع فجیع آوین زدند زیر خنده.

قیافه اش جالب شده بود.

موهایش که به طرز عجیبی به یکدیگر چسبیده بودند و صورتش که هاله ای به رنگ زرد داشت.

از شدت حرص لب بالایش می پرید.

یقه ی پارسا را گرفت و گفت:

- خدا ازت نگذره.

هدیه از جایش بلند شد. با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت:

- بیاین بیرون.. بچه امو تنها بذارین با غمش کنار بیاد..

هادی خنده ای آرام کرد و رو به هدیه گفت:

- آخی.. بچه اش..

سرش را با غمی مصنوعی پایین انداخت.

سپس از جایش بلند شد و به هدیه و پارسا اشاره کرد که بیرون بروند.

هدیه دستش را روی شانه ی آوین گذاشت و فشاری داد و به همراه هادی از اتاق خارج شد.

پارسا اما، یقه ی لباسش هنوز در دست های آوین اسیر بود.

لبخندی زد و با لحنی آرام گفت:

- یقه امو ول کن!

آوین با شدت یقه ی پارسا را ول کرد و سپس با حرص گفت:

-این سر و صورتمو چیکار کنم؟ها؟خدایی این روشش بود؟

پارسا باز هم لبخندی زد.نگاهش به قطره هایی افتاد که از چانه ی آوین می چکید!

ناخودآگاه سرش را نزدیک برد.خیلی نزدیک.به طوری که چشمان آوین از حدقه بیرون زد.با لکنت گفت:

-چی..چیکار..می..

قبل از آنکه حرفش تمام بشود پارسا لب هایش را روی چانه اش گذاشت و بوسه ای زد.یک بار،دو بار..بار سوم

که می خواست ببوسد،به خودش آمد.چه داشت می کرد؟

بلافاصله سرش را عقب کشید.دستش را روی دهانش گذاشت و به زور گفت:

-ببخشید..

از جایش بلند شد و به سرعت از اتاق خارج شد.

لعنتی به خودش فرستاد.این کار را از خودش بعید می دانست.رو به صادق خان کرد که با مرد های جمع در

حال صحبت کردن بود:

-آقاجون نمیايد بریم؟

صادق خان حرفش را قطع کرد.رو به پارسا کرد و با لبخند گفت:

-تازه که سر شبه.

پارسا لبخندی زورکی زد و گفت:

-سرم درد می کنه..می شه من برم؟

صادق خان سرش را تکان داد.پارسا خداحافظی مختصری کرد و به سرعت از خانه خارج شد.

داخل ماشین پرید و استارت زد که در بغل باز شد و هادی سوار شد.

به سمت پارسا برگشت و گفت:

-چیکار کردی تو اتاق آوین؟

پارسا مکثی کرد.هادی شک کرده بود؟

زبانی به لب های خشک شده اش کشید و گفت:

-هیچی..

هادی یقه ی پارسا را با نوک انگشتانش گرفت و گفت:

-این لکه ی روی لباست چیه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا نگاهش کشیده شد به یقه اش. چند قطره از آب کله پاچه روی پیرهنش ریخته بود. باز هم زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-داشتم بشقاب رو خالی می کردم توی دهنش، خب ریخت روی لباسم.

هادی لبخندی زد. دستش را روی شانه ی پارسا گذاشت و گفت:

-خر خودتی داداش..

پارسا توان این را نداشت که اخم کند یا حتی به هادی تشر بزند. فقط گفت:

-حرفتو زدی. نمی ری پایین؟

هادی پنجره را پایین داد. کمر بندش را بست و گفت:

-خسته شدم.. باهات میام.. البته اگه مزاحم نباشم!

مزاحم بود. اما پارسا چیزی نگفت. فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و ماشین را به حرکت در آورد.

\*\*\*

وارد خانه شدند. هادی خودش را روی کاناپه پرت کرد و چشم هایش را بست. پارسا ضربه ای به شانه اس زد و گفت:

-پاشو برو توی یکی از اتاقا بخواب.

هادی همانطور چشم بسته با صدایی گنگ گفت:

-نمی خواد.. همین جا خوبه.

پارسا دیگری اصرار نکرد و به سمت اتاق خودش رفت. در را پشت سرش بست و با کلید قفل کرد.

روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت. لعنتی به خودش فرستاد.

همین یک کار را نکرده بود که به حول قوه ی الهی آن را هم انجام داد!

دستش را روی لب هایش کشید و چشم هایش را محکم روی هم فشار داد.

باید عذر خواهی می کرد و به آوین می فهماند که کارش از روی عمد نبوده است.

\*\*\*

تمام شهامتش را جمع کرد. شماره ی آوین را گرفت و منتظر ماند.

یک بوق، دو بوق، سه بوق و به ترتیب چهارمین و پنجمین بوق هم خوردند و آوین تلفن را جواب نداد.

پارسا نا امید تلفن را قطع کرد و روی تخت انداخت. سرش را بین دست هایش گرفت و برای بار هزارم به

خودش لعنت فرستاد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت که صدای زنگ گوشی اش آمد. جستی به روی تخت زد و گوشی اش را برداشت. آوین بود.

آب دهانش را قورت داد و بدون معطلی برقراری تماس را زد. صدای آوین با مکثی طولانی در گوشش پیچید:  
-الو.

هول کرد. دستش را به سرش گرفت و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت:  
-سلام..

باز هم مکثی طولانی:

-سلام.. کاری داشتی زنگ زدی؟

حرف هایش را که با خودش امتحان کرده بود را به کل فراموش کرد. که چگونه عذرخواهی کند، از دل آوین در بیاورد و خلاصه کاری کند که آوین آن لحظات را فراموش کند!  
آوین که مکث طولانی پارسا را دید گفت:

-الو.. هستی؟

پارسا بلافاصله گفت:

-آره آره.. ببین.. می شه عصر بیای بیرون؟ کارت دارم..

آوین مکثی کرد و آرام گفت:

-با این پای شکسته ام؟

پارسا که تازه یادش آمده بود لحظه ای در بهت رفت. تمام برنامه ریزی هایش به یک باره پودر شد. احساس می کرد از فشارهای عصبی پلک پایشش می پرد.  
دستش در موهایش کشید و گفت:

-باید بینمت..

آوین گفت:

-چرا؟

کاش دلیل نمی خواست. پارسا خجالت می کشید. والسلام.. خجالت میکشید از اینکه دختر عمویش را آنچنان غیر منتظره بوسیده است.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

نفس عمیقی کشید و بی توجه به سوال آوین گفت:

-عصر میام خونتون..

آوین هم بلافاصله جواب داد:

-باشه.

پارسا زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-پس فعلا.

دیگر منتظر جواب آوین نماند و گوشی را قطع کرد. نفسش را با شدت بیرون داد و برای بار هزار و یکم به خودش لعنت فرستاد!!!

تا عصر، جانش به لب هایش رسید. نگاهی به ساعت کرد. ساعت شش بود.

از جایش بلند شد و شلوار جین مشکی و تیشرت قرمز را پوشید.

حس و حال تیپ زدن را نداشت. فقط دستی در موهایش کشید و از اتاق خارج شد.

صادق خان جلوی تلویزیون در حال دیدن اخبار بود.

پارسا نفس عمیقی کشید و با صدایی نسبتا بلند گفت:

-من می رم بیرون.

صادق خان که دیگر به بیرون رفتن های گاه و بی گاه پارسا عادت کرده بود فقط به گفتن "به سلامت" بی اکتفا کرد!

پارسا از خانه خارج شد. سوار ماشین شد و با سرعتی بالا به سمت خانه ی علی راند!

جلوی در خانه ی علی که رسید، باز هم تمام حرف هایش را مرور کرد. پیاده شد و دزدگیر ماشین را زد.

دستش را به سمت آیفون برد که در باز شد. فریده خانم بیرون آمد و با دیدن پارسا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-سلام.. خوبی پارسا جان.. بیا تو پسرم..

از جلوی در کنار رفت. پارسا وارد شد و همزمان لبخندی زد و گفت:

-سلام.. ممنون خوبم.. شما خوبین؟

فریده خانم لبخند مهربانی زد گفت:

-ای یه نفسی میاد و می ره..

پارسا با شرمندگی گفت:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-جایی می خواستین برین؟

فریده خانم دستی به مانتوی بلدش کشید و گفت:

-آره..می گن پای مرغ واسه ی جوش گرفتن عضو شکسته خوبه.

پارسا صورتش را جمع کرد و گفت:

-زن عمو اینا چیه می دین بهش..آخه پای مرغ؟

فریده خانم ابروهایش را بالا داد و گفت:

-کلی خاصیت داره پسرم..

پارسا سرش را تکان داد و گفت:

-بیاین برسونمتون..

فریده خانم لبخندی زد.کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و گفت:

-نه خودم می رم..تو برو بالا ببینم آوینو راضی می کنی ببریش بیرون..

حرف دل پارسا را زد.دقیقا می خواست آوین را به بیرون ببرد.لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت زن عمو..

فریده باز هم لبخند زد.از پارسا خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

پارسا با خودش فکر کرد که چطور فریده اجازه داده است که یک پسر با دخترش تنها در خانه باشند، اما با

دیدن پیرمردی که در حال آب دادن گل های ته باغ بود فهمید که فریده

خیالش راحت بوده است.

به سمت در ورودی رفت و همزمان برای پیرمرد سری تکان داد و خدا قوتی گفت.پیرمرد هم فقط با لبخندی

خسته جوابش را داد.وارد خانه شد و با قدم هایی سست راه اتاق آوین را در

پیش گرفت.

در بسته بود.دستش را بالا آورد و چند تقه زد.صدای آرام آوین را شنید:

-بیا تو..

چه راحت اذن دخول داد!پارسا با مکشی در را باز کرد و وارد شد.

با دیدن آوین جلوی چشم هایش گرد شد.تا چند ثانیه در هنگ کامل بود.

وقتی به خودش آمد چشم هایش را بست و بلافاصله از اتاق خارج شد و در را هم پشت سرش بست.

نفس نفس می زد.این بار به جای خودش، به آوین لعنت فرستاد.

آوین در آن طرف در خشک شده بود. دست هایش که لباسش را تا بالا کشیده بود همانطور مانده بودند. نگاهی به خودش کرد. تاپ سفید بندی اش را بالا کشیده بود و مثلاً می خواست که در بیاورد! اما، پارسا آنجا چه می کرد؟

چرا وقتی در زدند فکر کرد که مادرش است؟

وقتی چهره ی پارسا را با چشمانی از حدقه بیرون زده به یاد آورد، شل و وا رفته روی زمین افتاد. دستش را به سرش گرفت و زیر لب به خودش گفت:

- بمیری آوین..

پارسا نفس عمیقی کشید. دیگر ماندن جایز نبود.

به سمت در رفت که صدای آوین آمد..

- کاری.. داشتی؟

چشم هایش را بست و روی هم فشار داد. اصلاً دلش نمی خواست حتی یک دقیقه ی دیگر را هم آنجا بماند. هوفی کشید. بدون اینکه برگردد گفت:

- نه..

اما بلافاصله یادش آمد که برای چه آمده است. دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

آرام برگشت. نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- مامانت گفت که.. بیرمت بیرون یکم هوا بخوری..

آوین لب پایش را گزید. همین یک قلم را کم داشت. با فرار کردن کردن که چیزی درست نمی شد. بنابراین زبانی به لب هایش کشید و گفت:

- الان.. آماده می شم..

پارسا نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت.

فقط با صدایی آرام گفت:

- پس من توی ماشین منتظرتم..

برگشت و خواست از در خارج شود که باز هم با صدای آوین متوقف شد:

- من چجوری پیام آخه؟

تازه یادش آمد که پای آوین شکسته است. نفس عمیقی کشید. در را بست و روی مبل کنار در نشست و سرش را پایین انداخت.

آوین هم بدون حرف دیگری لی لی به سمت اتاقش رفت.  
بعد از گذشت حدودا ربع ساعت، آوین رضایت داد و از اتاق خارج شد. همان شلووار گشاد خانگی اش پایش بود. یک مانتوی مشکی هم پوشیده بود و شالی رو سرش انداخته بود.  
پارسا چشم هایش را در حدقه چرخاند. یک ربع معطل شد تا آوین خانم فقط شال و مانتو بپوشد.  
از جایش بلند شد. لب هایش را به داخل دهانش کشید. دستش را دور بازوی آوین حلقه کرد و بدون حرفی او را آرام به سمت در برد.  
پله ها باز هم معضلی بودند.  
پارسا دیگر کلافه شده بود. بدون اجازه دست هایش را زیر زانوهای آوین انداخت و بلندش کرد.  
آوین جیغ خفه ای کشید و با صدایی آرام گفت:  
-بذارم زمین..  
پارسا جوابی نداد. فقط با سرعت بالایی از پله ها پایین آمد.  
جلوی در ایستاد و بدون اینکه نگاهی به آوین بی اندازد گفت:  
-در رو باز کن..  
آوین باز هم تکرار کرد:  
-بذارم زمین..  
پارسا هوفی کشید و گفت:  
-تا اینجا که اوردمت..بدو درو باز کن دستام خسته شد..  
آوین در را باز کرد و دیگر حرفی نزد. پارسا به سمت ماشین رفت. آوین بدون اینکه منتظر حرفی از پارسا باشد دستش را به سمت دستگیره ی در ماشین برد و بازش کرد.  
پارسا آوین را روی صندلی گذاشت. سپس عقب کشید و در را بست و خودش هم سوار شد.  
پنجره ها را پایین داد. رو به آوین کرد و گفت:  
-از ماشین که نمی تونی پیاده شی..پس فقط توی شهر می گردیم..  
آوین سرش را تکان داد.  
پارسا ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز گذاشت.  
سکوت کرده بودند. هر دو!  
پارسا نمی دانست چگونه سر بحث را باز کند.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

کلافه دستش را به سمت سیستم برد و پخش را زد.

کی مثل تو دلمو شکست

رو دلم رو هر چی که هست

بگو مٹ تو کی چشماشو بست

بگو کی مٹ منه که بمیره برات

تو رو جووری که تو هستی بخواد

شده دیوونه ی خاطره هات

چجووری قید این عشقو زدی

چجووری بد شدنو بلدی

حالا که دلستم تو می خوای

بری جواب دلم رو ندی

می بینی غم تو چشامه نرو

هنوزم عطر تو بامه نرو

می دونی بی تو نمی شه بمون

همه چی خاطره می شه نرو

این تنهایی منو دیوونه کرده کجایی

تو هنوز توی خاطره هایی

مٹ عکسای خوب دوتایی

برگردی کاش به منی که بدون تو اشکاش

داره می ریزه گوشه ی چشماش

مٹ اون روزا عاشق من باش

عجیب یاد ویکتوریا افتاد. شاید این آهنگ را از زبان ویکی می دانست.

نفس عمیقی کشید و ناخودآگاه رو به آوین گفت:

-بین ویکتوریا..من بابت اتفاق دیشب واقعا عذر می خوام..اصلا حواسم نبود دارم چیکار می کنم..

به آوین نگاه کرد نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند.با تعجب نگاهش میکرد.

آوین لب هایش را گشود و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-ویکتوریا؟؟ ویکتوریا دیگه کیه؟

پارسا چشمانش لحظه لحظه گردتر شد. متعجب گفت:

-من گفتم ویکتوریا؟

آوین سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و سپس گفت:

-کیه؟

پارسا کلافه فرمان را در دست هایش فشار داد و گفت:

-یکی از دوستانه..

آوین افتاده بودی روی دنده ی فضولی کردن. صدای آهنگ را کم کرد و گفت:

-دوست دخترت بوده؟؟

پارسا برگشت و اخمی به آوین کرد. دخالت ها و فضولی کردن های بیجای یک دختر لوس، بی حد و اندازه

روی مخش رفت. با لحن تقریبا تندی گفت:

-آره.. تو مشکلی داری؟

آوین با تعجب و شرمندگی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-ببخشید.. من که چیزی نگفتم..

پارسا نفس عمیقی کشید و برای عوض کردن بحث گفت:

-اتفاق دیشب رو از ذهنت پاک کن.. عمدی نبود.. به کسی هم نگیا..

آوین گوشه ی لب پایش را به دندان گرفت و گفت:

-دیوونه نیستم که بگم..

پارسا نگاهش را به خیابان دوخت و گفت:

-آخه دیدم تو زیادی با هدیه پچ پچ می کنین.. گفتم یه وقت از دهنتم نپره.. خودت که هدیه رو می

شناسی.. (نفس عمیقی کشید و ادامه داد) به هر حال من بابت دیشب عذر میخوام..

آوین سرش را تکان داد و چیزی نگفت. اما عجیب دلش هوس فضولی کرده بود. چشم هایش را ریز و مظلوم

کرد و گفت:

-از ویکتوریا چیزی نمی گی؟

پارسا باز هم اخم کرد. حرصش را روی پدال گاز خالی می کرد.

آوین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-الو؟

پارسا بدون اینکه به آوین نگاهی بی اندازد گفت:

-دوست دخترم بود..یک سالی با هم بودیم و بعدش کات کردیم..ولی انگار اون به پایان رابطه راضی نبود!

آوین با کنجکاوی گفت:

-یعنی عاشقت شده بود؟

پارسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-چه می دونم..می گفت!ولی در عملش دیده نمی شد..

آوین دیگر داشت می ترکید.از فضولی.از اینکه باید به زور از زیر دهان پارسا حرف کشید.سعی کرد بر خودش

مسلط باشد.بادی در لپ هایش انداخت و گفت:

-منظورت چیه؟

پارسا نیم نگاهی به آوین انداخت گفت:

-خب..مثلا الان می گفت دوست دارم..دو مین بعدش توی بغل یکی دیگه ولو بود..با اینکه می گفت عاشقمه

اما بعد اینکه با من کات کرد با خلیا دوست شد.

آوین متعجب گفت:

-بهش چیزی نگفتی؟

پارسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-توی کاراش دخالت نمی کردم..اما یه بار که بهش گفتم،گفتش که می خواستم تو رو فراموش کنم اما نشده!

آوین سرش را تکان داد.با کمی تفکر،لقب تنوع طلب را به ویکتوریا داد.

ویکی همه را امتحان کرده بود و دیده بود که بهتر از پارسا نیست.آن وقت دوباره به سراغش آمده بود!

این انصاف نبود!

\*\*\*

یک ماهی گذشته بود!

قرار بود که امروز گچ پای آوین را باز کنند.هدیه هم وقت گیر آورده بود که بعد از این همه وقت، برویم و

گردشی بر بدن بزنیم..

هادی و پارسا آوین را آورده بودند به بیمارستان.

آوین روی تخت نشست و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-اون آره برقی هاشون یه وقت پامو ناقص نکنه..

هادی سرش را با دست هایش گرفت و گفت:

-نابعه..

پارسا لبخندی زد.خوب می دانست که چقدر بی خطر هستند.چند باری دستش شکسته بود.

گچ پایش را باز کردند و آوین مانند روز اول نیشش شل بود.

از جایش بلند شد.پایش را آرام روی زمین گذاشت و سپس دست در جیب مانتویش کرد.گوشی اش را در آورد که هادی گفت:

-چیکار می کنی؟؟

آوین بدون اینکه نگاهی به آنها بی اندازد گفت:

-عکس بگیرم بذارم اینستا..زیرشم می نویسم حس خوبه دو پا بودن..

سپس گوشی اش را بالای پاهایش گرفت و عکس انداخت.

پارسا واقعا نمی دانست بخندد یا گریه کند!

بی شک آوین یک تخته اش کم بود.

هادی سرش را نزدیک گوش پارسا کرد و آرام گفت:

-خدا به دایی علی بچه نداد،نداد آخرش این خل و چلو داد..

پارسا خنده ی آرامی کرد.به سمت آوین رفتند و هر دو در راه رفتن کمکش کردند.

از بیمارستان خارج شدند.

هر سه سوار ماشین پارسا شدند.

آوین پایش را چرخاند و گفت:

-نمی تونم پامو فیکس (منظور از کشیده کردن پا است.) کنم!

این بار پارسا نیشخندی زد و گفت:

-نه بابا..خیال داری بتونی؟؟یک ماهه که پات توی گچه ها!!

آوین چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت.

پارسا هم بدون حرفی به سمت خانه رفت.

همه جلوی در منتظرشان بودند.با چمدان هایشان.

هادی ابروهایش را بالا داد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-اینا فکر کردن دارن می رن سفر قندهار..

صدای هدیه از پشت سرشان آمد:

-سفر شمال خان داداش..الکی نیست که..

پارسا، هادی و آوین همزمان به عقب برگشتند. ماتشان برده بود. لب های آوین به خنده باز شد و قهقهه ای زد و گفت:

-خراب تیپتم.

هدیه با شلواری شیش جیب سبز لجنی، مانتوی کوتاه مشکی رنگ، شال مشکی و یک کلاه کپ سبز روشن. عینکش را هم روی کلاهش گذاشته بود و تقریباً 5 الی 6 تا دست بند در هر دستش بسته بود.

پارسا هم شروع کرد به خندیدن. اما هادی اخمی کرد و گفت:

-این چه طرز لباس پوشیدنه؟

هدیه صدایش را تو دماغی کرد و مانند معتادها گفت:

-گیر نده دیگه داداچ..

هادی اخمش را غلیظ تر کرد و سپس دست هدیه را کشید و به داخل خانه برد.

صادق خان که تا آن لحظه در حال خندیدن به هدیه و هادی بود، از جایش بلند شد و به سمت آوین آمد. بوسه ای بر پیشانی اش نشانده و گفت:

-مراقب خودت باش باباجان.. دوباره خودت رو ناقص نکنی.. توی این یه ماه همه مون رو پیر کردی..

آوین لب برچید و گفت:

-مگه چیکار کردم؟

\*\*\*

وارد ویلای شمال شدند. همه پیاده شدند و چمدان ها را با سر و صدا به داخل بردند. پارسا اما حال خانه ماندن را

نداشت. سال ها می شد که به شمال نیامده بود. بدون اینکه به کسی بگوید

و سمت ساحل رفت. شلوغ بود. اما اهمیتی نداد و روی سنگی نشست. چشم هایش را بست و گوش سپرد به

صدای موج ها، صدای جیغ بچه ها و گاهی خنده ی بزرگ تر ها! صدای آن

غریق نجاتی که مدام تذکر می داد از چه حدی جلوتر شنا نکنند.

نفس عمیقی کشید. هوا نم داشت و او عاشق این نم ها بود.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

با صدایی که شنید چشم هایش را باز کرد.

-پارسا

کسی که نامش را خوانده بود کسی نبود جز تبسم. پارسا از جایش بلند شد.

لبخندی کج و کوله زد و گفت:

-سلام..

اما تبسم لبخند گرمی زد و گفت:

-علیک سلام..خوبی؟

پارسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-ممنون خوبم..تو خوبی؟

تبسم فقط به تکان دادن سرش با لبخند اکتفا کرد.

لحظاتی به سکوت گذشت که تبسم گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟

پارسا روی ماسه ها نشست و گفت:

-مردم میان شمال چیکار می کنن؟

تبسم خنده ی آرامی کرد و به تبعیت کنار پارسا نشست. باز هم سکوت!

پارسا دلش می خواست که تبسم زودتر برود. نباشد!

دلش می خواست که تنهایی از صدای امواج لذت ببرد.

تبسم نفس عمیقی کشید.نگاهی به نیمرخ پارسا انداخت و با کمی مکث گفت:

-پایان جالبی نداشتیم..

پارسا بدون اینکه نگاهش را از دریا بگیرد گفت:

-شروع مونم جالب نبود!(به طرف تبسم برگشت و ادامه داد)اصلا ما کی شروع کردیم؟

تبسم نگاهش را به چشم های پارسا دوخت و گفت:

-می تونستیم دوستای خوبی باشیم..

پارسا زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-من نمی تونم دوستامو واسه ی خودم نگه دارم..تهش رابطه ام با همه شون خراب می شه..

تبسم دستش را روی شانه ی پارسا گذاشت و گفت:

-دوستی ما معمولی نبود..

پارسا صورتش را جمع کرد. نیم نگاهی به دست تبسم روی شانه اش انداخت و گفت:

-اتفاقا معمولی بود..مثل بقیه ی دوستی ها..

تبسم لب پایش را به دندان گرفت و چیزی نگفت. از جایش بلند شد و با کنایه گفت:

-فکر کنم اون روز از دست کسی عصبانی بودی که سر من خالیش کردی..چون من قبلا هم عزیزم صدات کرده بودم..

پارسا صریح گفت:

-آره دقیقا..اون لحظه هم فقط تو دم دستم بودی!

تبسم نفسش را پر حرص بیرون داد. دلش می خواست پارسا بگوید که متاسف است. آن وقت می بخشیدش و

دوباره می توانستند دوست باشند. اما پارسا علاوه بر اینکه عذرخواهی نمی

کرد، بلکه با پررویی تمام کارش را تایید می کرد!

تبسم دستی به مانتوی جلو باز اسلشش کشید و خاک هایش را تکاند. سپس گفت:

-من باید برم..بعدا می بینمت!

پارسا بدون حرف سرش را تکان داد.

تبسم نفس عمیقی کشید و با مکثی کوتاه از پارسا دور شد.

پارسا دستی در موهایش کشید. تبسم گند زد به حال و احوالش.

از جایش بلند شد. لباسش را تکاند.

به سمت دریا رفت. حوصله ی شنا کردن را نداشت و از همه مهم تر دلش نمی خواست پیرهن و شلوار گران

قیمتش نابود شوند. فقط دستش را در آب تکانی داد. از سرمای آب، در آن

گرمای سال لبخندی روی لب هایش جا خوش کرد. از جایش بلند شد. دستی روی شانه اش نشست و سپس

صدای هادی آمد:

-تنها تنها اومدی؟

پارسا نیشخندی زد و گفت:

-به کوری چشمت..

هادی خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-برای دیدن اون دختره اومده بودی؟؟

پارسا ابروهایش را بالا داد و با تعجب گفت:

-دختره؟ منظورت تبسمه؟

هادی تک خنده ای کرد و گفت:

-اووووه..تبسم..چه اسمی هم داره..جی افته؟

پارسا اخمی کرد.انگار وضع هادی از خودش خراب تر بود.با لحنی جدی گفت:

-فضول فامیلی هادی جان؟

هادی هم با جدیت تمام سرش را تکان داد و گفت:

-فکر کنم تا الان باید بهت ثابت شده باشه..

پارسا خواست حرفی بزند که صدای هدیه آمد:

-اوه..آقا پارسا اون خانم خوشگله نسبتش با شما چی بود؟

پارسا اخمی کرد و گفت:

-باید برای شما توضیح بدم؟؟

هدیه ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-نخور منو بابا..

هادی خنده ای کرد و رو به هدیه گفت:

-ولش کن..معلوم نیست دختره چی بهش گفته که سگ شده..

در میان جمعشان،فقط آوین بود که حرفی نمی زد و دمغ نگاهش به گاهی به ماسه ها و گاهی به دریا می

دوخت!

\*\*\*

شاید اگر هیچ وقت شیدایی نبود، زندگی پارسا به این راه ها کج نمی شد..

آن شب در خانه ی صادق خان،با هادی دعوایش نمی شد!

به خارج نمی رفت!

بد نمی شد!

عوض نمی شد!

با ویکتوریا،جسیکا،رامونا و.. آشنا نمیشد!

هرگز با تبسم دوست نمی شد..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

و هرگز مسیر زندگی اش عوض نمی شد!!

\*\*\*

مشتی آب به سمت آوین ریخت. آوین با برخورد قطرات آب به صورتش، به خودش آمد. بدون اینکه حتی اخمی به ابرو بیاورد با آستین مانتویش صورتش را پاک کرد. هدیه، پارسا و هادی نگاهی متعجب به یکدیگر انداختند.

آوین و سکوت؟؟

عجیب بود.

هدیه مشتی به بازوی آوین زد و گفت:

-چه مرگته؟

آوین نیم نگاهی به هدیه انداخت و گفت:

-هیچی بابا..

هدیه خیلی جدی از جایش بلند شد. بازوی آوین را گرفت و کشید و او را به دنبال خودش به سمت دریا برد. پارسا و هادی هم متقابلاً بلند شدند.

آوین تلاش می کرد که بازویش را از حصار دست هدیه آزاد کند. اما موفق نبود. تقریباً تا کمر در دریا بودند.

هدیه دست پارسا را کشید که پارسا سریع گفت:

-لباسام خراب می شن، حتی فکرشم نکن

هدیه اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-ژیگول.. نگران لباسات نباش.. درشون میاری..

پارسا چشم هایش را گشاد کرد و گفت:

-برو بابا..

هدیه خنده ای کرد و گفت:

-پس با همینا میای..

و بدون اینکه به پارسا توجهی کند دست را کشید. پارسا که به خودش آمد تا زانو در آب بود.

دلش می خواست هادی را خفه کند. فریاد بکشد که شلواری گران قیمت را نابود کردی.

جای لکه ی آب دریا رویش می ماند و دیگر تمیز نمی شود. اما کار از کار گذشته بود.

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشد و سر هادی را زیر آب نکند!

آرام قدمی در دریا برداشت.

خوشش آمد. به سمت هدیه و آوین رفت. دیگر مهم نبود که شلوار و پیرهنش خیس می شوند. خراب می شوند! آوین جیغ می کشید و مشت هایش را به سمت هدیه حواله می کرد.

هدیه دادی کشید و گفت:

-هوی وحشی آمازونی.. ولم کن..

آوین جیغ کشید:

-لباسام خیس شد.. الان هوا ابریه خشک نمی شن..

هدیه اخمی کرد و گفت:

-فدای سرم..

آوین این بار مشتش را در آب کوبید و با قدم هایی که به دلیل امواج بلند شده بود، به سمت ساحل رفت! هادی متعجب گفت:

-این چشه؟

هدیه، خودش را روی آب ولو کرد و گفت:

-زده به سرش

پارسا نگاهش را به آسمان دوخت. حق با آوین بود. هوا علاوه بر اینکه ابری بود، رو به تاریکی هم می رفت.

پارسا زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-من می رم دنبال آوین.. تنها نباشه..

هدیه چینی به بینی اش انداخت و گفت:

-حالا نه که مهمه!

هادی بلافاصله چشم غره ای به هدیه رفت و گفت:

-به تو چه ربطی داره..

هدیه چیزی نگفت و دست و پایش را در آب تکان داد.

پارسا سری برای هادی تکان داد و آرام و با احتیاط به سمت ساحل رفت. همین که خواست دنبال آوین بدود، فهمید که پای خیسش را در ماسه ها گذاشته است.

این شاید عمق فاجعه بود. نفس عمیقی کشید. دیگر حرص خوردن کاری را از پیش نمی برد. دنبال آوین دوید و صدایش زد. آوین بدون اینکه برگردد و به پارسا نگاه کند، روی زمین

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

نشست و آب مانتویش را چلانند. پارسا خودش را به آوین رساند. کنارش نشست و گفت:

- چته.. از دست هدیه ناراحت شدی؟ تو که خودت بهتر می شناسیش.. دلش نمی خواد ناراحتی دیگرانو ببینه.. دوست داره شادشون کنه ولی خب متاسفانه بلد نیست..

آوین شانه هایش را بالا انداخت و باز هم چیزی نگفت.

کمی دیگر از آب مانتو را چلانند و از جایش بلند شد و بی توجه به پارسا، به سمت ویلا قدم برداشت! پارسا هوفی کشید. از بی محلی افراد اعصابش خورد می شد. باز هم به سمتش قدم تند کرد و صدایش زد. به کنارش که رسید قدم هایش را با آوین هماهنگ کرد.

- چته؟

آوین سرش را پایین انداخته بود. با صدایی آرام گفت:

- چمه؟

پارسا هوفی کشید و گفت:

- چرا دمغی؟ اینجوری که مسافرت رو کوفت همه می کنی..

آوین سرش را بالا آورد و آرام گفت:

- من که کاری نکردم..

پارسا با لجاجت گفت:

- کاری نکردی؟ از وقتی توی ساحل نشسته بودیم همش تو خودت بودی.. اونجوری هدیه رو ناراحت کردی.. یه چیزیت شده.. مگه نه؟

آوین با مکثی کوتاه سرش را تکان داد. پارسا دستش را گرفت و مجبورش کرد که بایستد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- به من بگو چی شده.. شاید بتونم کمکت کنم..

+ دوستت دارم..

پارسا یه لحظه چیزی شنید. نمیدانست که توهم زده است یا نه.. بنابراین تکرار کرد:

- بهم بگو..

آوین دستش را با شدت از دست پارسا بیرون کشید و جیغ گفت:

- دوستت دارم.. می تونی کمک کنی؟ می تونی نذاری دخترای دیگه بهت نزدیک بشن؟؟ می تونی فقط مال من باشی؟؟ می تونی فقط با من حرف بزنی؟؟ می تونی از دوست دخترات برام

## اختصاصی کافه تک رمان

تعریف نکنی؟؟ می تونی؟

صدایش را پایین آورد و گفت:

-می تونی باهام ازدواج کنی؟

پارسا خشک شده بود. احساس می کرد قلبش در حال ریزش است. نگاه خیره اش را به چشم های آوین دوخته بود که حالا لبریز از اشک بود. قدمی به عقب برداشت. میبھوت تک خنده ای کرد و گفت:

-چی می گی تو؟؟ زده به سرت؟!!

آوین با بغض آرام گفت:

-نرو

ولی او باید می رفت. قدم هایش را یکی پس از دیگری رو به عقب می گذاشت. اما نگاه خیره اش را از چهره ی آوین نمی گرفت.

آوینی که دیگر اشک هایش مانند ابر بهار روی صورتش می بارید!

آوینی که غرور دخترانه اش را شکست و به مردی که دوستش داشت ابراز علاقه کرد!

آوینی که لذت خواستگاری شدن را از بین برد!

پارسا نگاهش را از آوین گرفت و به سمت ویلا دوید. انگشتش را روی آیفون گذاشت و یکسره کرد. همین که در باز شد به داخل هجوم برد. سوار ماشینش شد و روشنش کرد و با سرعتی بالا از ویلا خارج شد.

به کجا؟ خودش هم نمی دانست..

احساس می کرد در حال خفه شدن است. ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد. سرش را بین دست هایش گرفت. کلافه بود. عصبی بود.

چه کرده بود که آوین به او علاقه مند شده بود؟

اصلا مگر چندبار درست و حسابی یکدیگر را دیده بودند؟

فقط دوران بچگی بود که نه مهری بود و نه محبتی!

پارسا فقط آوین را اذیت می کرد و حتی گاهی به باد کتک می گرفت.

روی زمین نشست.

به کارهایش در این چند وقت فکر کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

آیا بوسه ای که ناخودآگاه به روی چانه ی آوین نشانده، جرقه بود؟  
جرقه بود برای عاشق شدن؟

اما او عاشق آوین نبود. این را مطمئن بود!

به سختی از جایش بلند شد.

سوار ماشین که شد، با سرعتی زیاد به سمت تهران راند.

گوشی اش را هم خاموش کرد تا مزاحمش نشوند.

باید می رفت به خانه اش. به خانه ای که در آنجا آرامش داشت.

داشستبورد را باز کرد و با دیدن کلید خانه لبخندی کج و کوله زد!

\*\*\*

از اینکه می دید مستخدم در خانه نیست بی نهایت خوشحال بود.

وارد خانه که شد باز هم خاطرات بچگی جلوی چشم آمد.

از وقتی که به ایران آمده بود، چند باری به اینجا سر زده بود. اما حضور مستخدم خانه جلوی این را می گرفت تا به خاطراتش فکر کند.

به سمت اتاق پدر و مادرش رفت. در را باز کرد و وارد شد. با دیدن عکس قدیمی شان روی میز، چیزی سفت گلایش را چسبید. به جلو رفت. قاب عکس را برداشت و آرام زمزمه کرد:

-سلام..من اومدم..

باز هم هجوم خاطرات!

"به سمت آشپزخانه دوید و همزمان کوله پشتی چرخ دارش را روی مبل پرت کرد و با صدایی شاد و بشاش گفت:

-سلام..من اومدم..

مادرش لبخندی به رویش زد و گفت:

-سلام پسر..خوش اومدی! برو دستات رو بشور بیا ناهارت رو بدم..

به سمت سینک ظرف شویی رفت. کمی بو کشید و سپس با حالتی نزار گفت:

-مامان..من کوفته تبریزی نمی خورم!"

دستش را روی گلایش گذاشت.

چند سال بود که بغض گلایش را نگرفته بود؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

چند سال بود که گریه نکرده بود؟  
اصلا مگر مرد ها هم گریه می کنند؟

\*\*\*

چهار روز گذشته بود.

چهار روزی که شاید بدترین روزهای عمرش بود.

به همه چیز و همه کس فکر کرده بود.

به ویکتوریا..

به تبسم..

به لیلی..

به آوین..

به خودش..

نفس عمیقی کشید و سیگارش را خاموش کرد.

مستخدم سراسیمه وارد شد و رو به پارسا با لحنی مضطرب گفت:

-آقا.. فامیلاتون دم درن!

پارسا سرش را تکان داد و با صدایی دو رگه گفت:

-درو براشون باز کن..

مستخدم که نامش "کریم" بود سرش را تکان داد و به سمت در رفت. از همان فاصله ی زیاد هم می توانست

صدای فریادهای دانیال را بشوند. اما همچنان روی مبل نشسته بود و بی

تفاوت به در نگاه می کرد. خوب می دانست که چه عکس العملی در انتظارش است!

در با شدت باز شد و اول از همه چهره ی برزخی دانیال را جلوی چشمانش دید.

دانیال با کمی مکث با گام هایی بلند به سمت پارسا آمد. دقیقا رو به رویش ایستاد و نگاهش کرد. انگار می

خواست مطمئن شود که پارسا صحیح و سالم جلویش ایستاده است.

پارسا زبانی به لب های خشک شده اش کشید و گفت:

-سلا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سیلی محکمی به صورتش کوبیده شد. خم به ابرویش نیاورد. فقط در چشمان

دانیال خیره شد. با اینکه چهار روز همه را از خودش بی خبر گذاشته بود اما

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

خودش را مستحق این سیلی نمی دانست.

باید در اسرع وقت به دانیال یادآوری میکرد که دستش هرز رفته است!

باز هم زبانی به لب هایش کشید. سرفه ای کوتاه کرد و گفت:

- فکر می کردم جواب سلام واجبه..

دانیال یقه ی پارسا را در مشت هایش گرفت و با صدایی آرام اما عصبی و خشن غرید:

- جواب سلام واجبه ولی نه سلام خری مثل تو.. احمق.. بی شعور.. عوضی.. دیگه چی بارت کنم؟ چی بهت بگم که

همه مون رو توی این چهار روز تا مرز مردن رسوندی.. چی بهت بگم

پارسا؟ حقته همینجا بذارمت زیر دست و پا و تا میخوری کتکت بزدم..

پارسا نه لبخندی زد و نه حتی جوابی داد. نگاهش را از دانیال گرفت و به پشت سرش دوخت. صادق

خان، هادی، علی.. نگاهش را گرفت. دستش را روی دست های دانیال گذاشت و گفت:

- یقه امو ول کن..

چقدر این کلمه آشنا بود!

دانیال با مکثی کوتاه یقه ی پارسا را ول کرد و عقب کشید. پارسا آب دهانش را قورت داد. حالش بد بود. در این

چهار زور فقط یک وعده ی غذایی خورده بود. ضعف داشت. دستش را به

سرش گرفت و به سمت اتاقش حرکت کرد که باز هم دانیال فریاد کشید:

- کجا می ری.. بیا توضیح بده..

جلوی چشم هایش سیاهی رفت. سریع دستش را به دیوار گرفت. چند بار پلک زد تا حالش خوب شود.

از دیوار جدا شد. به سمت پله ها رفت. صدای قدم هایی را که بی شک متعلق به دانیال بود را پشت سرش شنید

و سپس کشید شدن دستش!

همین جرقه ای بود برای ضعف کامل.

سرش گیج رفت. بدنش شل و بی حس شد و در کسری از ثانیه روی زمین افتاد.

و در مقابل چشمان نگران و وحشت زده ی همه از هوش رفت!

چشم هایش را باز کرد. همه جا سفید بود و بدون فکر کردن فهمید که بیمارستان است.

در جای نیم خیز شد که صدای صادق خان را شنید:

- به هوش اومدی؟

پارسا با نگاهش دنبال صادق خان گشت. ته اتاق روی صندلی نشسته بود و نگاهش می کرد. چیزی نگفت و کامل از جایش بلند شد. خواست سرم را از دستش بیرون بکشد که صادق خان گفت:

-نکن.. سرم تقویتیه.. ضعف داری..

خودش هم این را می دانست. بدنش بی حس بود و به قول خودش انگار روح در بدنش نبود. صادق خان از جایش بلند شد و به سمت پارسا آمد. می دانست که صادق خان هم از دستش عصبانی است. بنابراین روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست. صدای صادق خان آمد:

-چی شده؟

پارسا چشم هایش را باز کرد. آب نداشته ی دهانش را قورت و چیزی نگفت. منتظر ماند تا صادق خان حرف بزند.

پس از چند ثانیه مکث، صادق خان ادامه داد:

-چه اتفاقی افتاده که اوین اونجوری گوشه گیر شده و تو ناپدید؟

پارسا دهانش را باز کرد و با صدایی خش دار و دورگه گفت:

-من به قول شما ناپدید نشدم.. فقط به یه زمان کوتاه برای فکر کردن نیاز داشتم..

صادق خان نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر کردن به چی؟

باید می گفت؟

چشم هایش را بست و محکم روی هم فشار داد. نباید این چند روز فکر کردن را از یاد می برد!

دستش را بالای آورد و روی چشمانش، کمی بالاتر گذاشت و با کمی مکث گفت:

-می شه برام یه دختر از باباش خواستگاری کنین؟

چند ثانیه گذشت و جوابی نشنید. دستش را برداشت و به صادق خان نگاه کرد.

تعجب و خوشحالی را می توانست به راحتی از چشم هایش بخواند.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می شه؟

صادق خان با کمی مکث سرش را تکان داد. سپس با خوشحالی غیر قابل باور گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-اون دختر کیه که بالاخره تونسته تو رو رام کنه؟  
رام شده بود؟

نه هرگز!

در این چند روز به این نتیجه رسیده بود که دیگر حالش از تنهایی به هم می خورد. به ویکتوریا که فکر کرد، به هیچ نتیجه ای نرسید. تبسم هم همینطور.

به لیلی فکر کردن دیگر فایده ای نداشت، اما او فکر کرد. اختلاف سلیقه و اعتقادات مشکلی بزرگ بود که شاید می توانست در آینده زندگی مشترکشان به طلاق بکشاند.  
به آوین که فکر کرد.

باز هم به نتیجه ای نرسید.

اما او از هر لحاظ از همه بهتر بود.

درست بود که او هیچ علاقه ای به آوین نداشت، اما به قول دانیال عشق و علاقه بعد از ازدواج خود به خود به وجود می آید.

از همه مهم تر که دختر عمو و پسر عمو بودند و او بارها شنیده بود که عقد این دو را در آسمان ها بسته اند.  
زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-آوین

\*\*\*

دستمالش را روی پیشانی اش گذاشت و عرقش را گرفت. چقدر گرمش شده بود. نگاهش را به زمین دوخته بود و حتی نمی توانست در چشمان علی و فریده نگاه کند.

صدای علی را که شنید نفسی از روی آسودگی کشید:

-این چه حرفیه آقا جون.. من از خدامه که پسر برادرم بشه دومادم.. تک دخترمو بسپریم دستش..

صادق خان لبخندی زد و گفت:

-حالا فکراتون رو بکنید بعد نظر بدید باباجان..

علی لبخندی از ته دل زد و گفت:

-فکر کردن نمی خواد.. مبارکه!!

لبخند محوی روی لب هایش آمد. ریحانه و راحله کل کشیدند. زیر چشمی به آوین نگاه کرد که از خجالت سرخ شده بود. یعنی این دختر شریک زندگی آینده اش بود؟

اصلا چرا او را قبول کرد؟

چون آوین دوستش داشت؟

خب ویکی هم او را دوست داشت. اما چه فرقی بینشان بود خودش هم نمی دانست! به خواسته ی صادق خان، همان شب صیغه ی محرمیت بینشان خوانده شد. ریحانه از جایش بلند شد. دست آوین را گرفت و کنار پارسا نشاند و گفت:

-آقا داماد.. نمیخواهی عروسمون رو نشون کنی تا همه بدونن صاحب داره؟

پارسا سرش را پایین انداخت. باز هم عرق پیشانی اش را گرفت. دست در جیب کتش کرد و جعبه ای را در آورد. درش را باز کرد. دست آوین را در دست های عرق کرده اش گرفت. بر عکس او، دست آوین سرد بود. مانند یخ. حلقه را در دستش کرد و همزمان ریحانه، راحله و فریده کل کشیدند! دقیقی گذشته بود..

کنار یکدیگر روی مبل نشسته بودند. اما حتی به یکدیگر نگاه هم نمی کردند. از روی خجالت یا هر چیزی که بود!

بحث های متفرقه بود که پارسا با شنیدن حرف دانیال خشکش زد:

-نظرتون چیه قرار عقد و عروسی رو مشخص کنیم؟

نگاه تند و تیزش را به دانیال انداخت. همه چیز را به او گفته بود. حتی ابراز علاقه ی آوین. و اینکه دارد بدون علاقه ی قلبی ازدواج می کند. گفته بود که می خواهد مدتی نامزد بماند تا شاید جرقه ای زده شود. اما دانیال کار خودش را می کرد و اصلا توجهی به پارسا نداشت. صادق خان هم که از خدایش بود گفت:

-هر چه زودتر بهتر!

آب نداشته ی دهان خشک شده اش را فرو داد. حتی نمی توانست مخالفت کند.

خودش نمی دانست این همه شرم و حیا چگونه به یک باره وارد وجودش شده است.

پایش را عصبی تکان می داد. این تنها کاری بود که می توانست با آن خشمش را فرو دهد.

آوین از زیر چشم نگاهی به پارسا انداخت. هنوز باورش نشده بود که الان رسماً نامزد پارسا است و دارند در مورد تاریخ عقد و عروسیشان حرف می زنند.

یعنی پارسا دوستش داشت؟

خودش جواب خودش را داد.

نه!

پارسا دوستش نداشت. شاید فقط از روی اجبار بود که داشت با او ازدواج می کرد. اما خب اجباری هم پشت سرش نبود. گیج و منگ نگاهش را به حلقه ی ساده اش انداخت.. لبخند نیم بندی روی لب هایش آمد. در عین سادگی، زیبا و دوست داشتنی بود. تکان های عصبی وار پای پارسا اذیتش میکرد. با اینکه خجالت می کشید اما با صدایی آرام گفت:  
-نکن اینجوری..

پارسا مکثی کرد و سپس هوفی کشید و دستی به پیشانی اش کشید. همه داشتند در مورد زندگی آینده ی آنها حرف می زدند. اما آن دو که اصل کاری بودند اصلا حواسشان پی صحبت های دیگران نبود. پارسا نگاهی به جمع انداخت. خوشبختانه کسی حواسش نبود. گوشه اش را در آورد و برای دانیال نوشت:  
"خیلی بیشعوری.. می دونستی؟"

ارسال کرد. خوشبختانه مانند همیشه گوشه دانیال روی سایننت بود. دید که گوشه اش را درآورد. با خواندن پیام لبخندی زد. نگاهی خبیث به پارسا زد و لب خوانی کرد:  
-می دونستم..

اخم غلیظی کرد. اما بلافاصله متوجه ی نگاه هادی شد و اخم هایش را باز کرد. هادی از جایش بلند شد. به سمت پارسا آمد. دستش را گرفت و گفت:  
-دنبالم بیا..

پارسا مکثی کرد و گفت:

-چیزی شده؟

هادی لبخندی زد و گفت:

-معلومه که نه.. فقط کارت دارم..

سپس به سمت در خروجی رفت.

پارسا هم با ببخشیدی به دنبال هادی رفت. هجوم باد سرد که به پوست عرق کرده اش خورد، لذتی وصف ناشدنی در وجودش رخنه کرد. لبخندی زد که با شنیدن حرف هادی، لبخند روی لب هایش ماسید:

- چرا داری بدون هیچ علاقه ای ازدواج می کنی؟

سعی کرد به خودش مسلط باشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- این چه حرفیه آخه..

هادی باز هم لبخندی زد و گفت:

- الان همه فکر می کنن تو عاشق آوین شدی.. در صورتی که نمی دونن اون به تو ابراز علاقه کرده..

خشکش زده بود. پس هادی هم می دانست!

نمی دانست چه چیزی باید در جوابش بگوید.

زبانی به لب پایینش کشید و گفت:

- تو از کجا می دونی؟

هادی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- علاوه بر من، هدیه هم می دونه! خیلی خیلی اتفاقی شنیدیم که آوین بهت درخواست ازدواج داد..

اخم محوی کرد. چقدر حالش بد میشد وقتی این حرف را می شنید.

شاید به غیرت مردانه اش برمی خورد که یک دختر از او خاستگاری کرده است!

هادی لبخندی زد. دقیقاً رو به روی پارسا ایستاد و گفت:

- وقتی داری بدون علاقه ازدواج می کنی، مسئولیت بیشتره.. اینکه یه زن غرورش رو شکسته و به تو درخواست

ازدواج داده وظیفه ات رو صدبرابر می کنه.. باید غرور شکسته اش رو

ترمیم کنی.. روز اول زندگیت مثل این رمانا اتاقتو جدا نکنی.. باهاش توی یه اتاق باش تا بهش عادت

کنی.. بدونی که خواه یا ناخواه اون زنته.. شریک زندگیته.. خشک رفتار کردن رو بذار

کنار.. (صدایش را پایین آورد و ادامه داد) رابطه با دخترای دیگه رو بزار کنار.. زندگیه گذشته ات رو فراموش

کن.. انقدر هم به تاریخ عقد و عروسی توجه نکن.. امروز نه فردا، فردا نشد پس

فردا.. بالاخره باید ازدواج کنی.. پس هر چه زودتر بهتر.. اینارو بهت گفتم چونکه توی این سالها من آوینو مثل

هدیه دوس داشتم.. مثل یه برادر پشتش بودم.. از این به بعد من فقط پسر

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

عمه اشم و تو شوهرش..دیگه باید به تو تکیه کنه..قول بده خوشبختش کنی..قول بده نذاری آب تو دلش تکون بخوره..قول بده که کارش رو توی سرش نزنم..اون خلاف شرع نکرده..به کسی که دوستش داشته ابراز علاقه کرده..قول بده پارسا..قول بده اذیتش کنی.. حرف های هادی،پارسا را محکم کرد بود..مصمم دستش را بالا آورد و محکم گفت:  
-قول می دم..

هادی لبخندی زد و دستش را در دست پارسا گذاشت و سپس به شوخی گفت:  
-چه شانسی داریا..یه شبه دوماه شدی..

پارسا خنده ی آرامی کرد و سرش را پایین انداخت..واقعا!!  
اون یک شبه داماد شد..

صدای جیغ هدیه آمد:

-چی هی ور ور می کنین اون بیرون..بیاین داخل تاریخ عروسی مشخص شد..گیلی لی لی..  
پارسا چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید.  
همه چیز شروع شده بود..

\*\*\*

وقت برای آزمایش خون گرفتند..به دلیل اینکه ازدواج فامیلی بود، کمی بیشتر سخت گیری می کردند..بعد از آزمایش هم که مشاوره و هزار دنگ و فنگ.

هر دو سوار ماشین شدند..آوین قطره ی آخر آب آلبالو را هورت کشید و گفت:  
-وای مردم..تمام بدنم گز گز می کنه..

پارسا ابروهایش را بالا دادو گفت:

-آوین..بهتره خودتو تقویت کنی و یکم چاق شی..من زن لاغر نمی خوام..  
اوین سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

-من که لاغر نیستم..

پارسا ماشین را روشن کرد و گفت:

-بله لاغر نیستی..پوست و استخوانی!

آوین لب برچید..به خودش قول داد که در این دو هفته،آنقدر غذا و هله هوله بخورد که 200 کیلو شود! آن وقت ببیند باز هم پارسا می گوید من زن لاغر نمی خوام یا نه!



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا کنار یک رستوران پا ک کرد و گفت:

-بیا بریم یه ناهار بزنیم بر بدن..

آوین نفس عمیقی کشید.از ماشین پیاده شد.پا به پای پارسا وارد رستوران شدند.روی میز خالی دو نفره نشستند و منتظر گارسون ماندند.

گارسون که آمد،منو را دستشان داد و منتظ ماند.پارسا بدون نگاه کردن گفت:

-برای من یه پرس جوجه کباب..

برگشت و به آوین نگاه کرد.آوین با کمی تامل منو را بست و گفت:

-یه پرس کوبیده،یه پرس جوجه کباب،یه پرس هم قرمه سبزی..

چشمان پارسا تقریبا از حدقه بیرون زد.گارسون که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد بلافاصله یادداشت کرد و رفت.

پارسا با بهت گفت:

-همه ی اونا رو می خوای بخوری؟

آوین نگاهش را با نقش های سرامیک کف رستوران دوخت و گفت:

-اوهوم..

پارسا نفسش را با خنده بیرون داد.نمی دانست که چه بگوید.یعنی حرفش تا آن حد روی آوین تاثیر گذاشته بود؟

اون فقط شوخی کرده بود!

مدتی که گذشت،سفارش هایشان را آوردند و روی میز چیدند.آوین نفس عمیقی کشید و بشقاب جوجه کباب را برداشت و با ولع مشغول خوردن شد.اما پارسا آرام و با لبخند غذایش را

می خورد و نگاهش را به آوینی دوخته بود که دیگر ظرفیتش تکمیل شده بود.اما می خواست قرمه سبزی باقی مانده را هم بخورد.همین که دستش به سمت بشقاب رفت،پارسا دستش

را گرفت و گفت:

-آوین بسه حالت بد میشه..

آوین بشقاب را برداشت و جلویش گذاشت و گفت:

-نه باید چاق شم..

اولین قاشق را پر کرد و نزدیک دهانش برد.پارسا دیگر اعصابش خورد شده بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

با لحنی جدی گفت:

-آوین حالت بد بشه من تو رو بیمارستان نمی برما..حالا هی بخور..قاشق را از دست آوین گرفت و در برنج زد و به سمت دهان آوین برد.آوین سرش را عقب گرفت و گفت:

-دیگه نمی تونم..

سپس با حالتی نزار ادامه داد:

-من نمی خوام چاق شم خب..

پارسا خنده ای کرد و گفت:

-چرا جنبه شوخی نداری؟

آوین به صندلی تکیه داد و گفت:

-آخه هزارباره اینو تکرار می کنی

پارسا خندید و گفت:

-خب به این فکر کن که هزاربار باهات شوخی کردم..

آوین از جایش بلند شد و گفت:

-دارم می میرم..نمی تونم نفس بکشم..بیا بریم..

پارسا سوییچ را به دست آوین داد و با خنده گفت:

-برو توی ماشین تا من پول غذاها رو حساب کنم..

آوین سرش را تکان داد و پنگوئن وار از رستوران خارج شد و با کمی تامل سوار ماشین شد.

تقریباً پنج دقیقه ای می شد که در ماشین منتظر پارسا بود،اما او هنوز نیامده بود.کلافه از ماشین پیاده شد و به

سمت رستوران رفت،نگاهش گره خورد به پارسا که مشغول حرف زدن با

دختری بود.

دختر را خوب می شناخت.همان که در شمال دیده بودش.پاهایش توان جلو رفتن نداشت.اما به سختی خودش

را به پارسا رساند.

پارسا با دیدن آوین حرفش را قطع کرد و فحشی نثار شانسش کرد.

آوین سعی کرد لبخند بزند.رو به پارسا گفت:

-اتفاقی افتاده عزیزم؟

عزیزم را از کجایش آورد خودش هم نمیدانست!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دختر نگاهی مبہوت به پارسا انداخت و گفت:

-این کیه؟

آوین کم نیاورد. لبخندی به روزی دختر زد و گفت:

-من آوینم.. نامزد پارسا.. و شما؟

دختره گفت:

-من تبسمم.. دوسم..

حرفش را ادامه نداد و با بہت به پارسا نگاه کرد. با کمی مکث گفت:

-نامزد؟ تو.. کی؟ کی نامزد کردی؟

نه آوین و نه پارسا هیچ کدام جواب تبسم را ندادند. فقط خیره نگاهش کردند. تبسم تک خنده ای عصبی کرد و

رو به آوین گفت:

-من تبسمم.. دوست دختر نامزدت..

بغض گلوی آوین را گرفت اما چیزی نگفت.

پارسا هم تقریباً شوک زده به تبسم نگاه میکرد. تبسم لبخندی زد و ادامه داد:

-من و پارسا روزای خیلی خوبی داشتیم.. با همدیگه مهمونی رفتیم.. گردش رفتیم.. رقصیدیم.. تازه پارسا از من

دفاع کرد.. یه پسر و تا حد مرگ کتکش زد.. (خنده ای کرد و ادامه داد) واقعا

متعجبم چجوری روزای خوب با منو فراموش کرده و اومده با تو نامزد کرده..

پارسا دیگر آستانه ی صبرش لبریز شده بود قدمی عصبی به سمت تبسم برداشت و غرید:

-دکم زر بزن کدوم روزای خوب.. من و تو سر جمع پنج بار بیشتر همدیگه رو ندیدیم..

آوین دست پارسا را گرفت و به عقب کشید. سپس با لبخندی رو به تبسم گفت:

-گذشته ی پارسا اصلا برای من مهم نیست.. این که الان من کنارشم یعنی یه برتری نسبت به تو داشتم.. پس

بہتره الکی زور نزن خانم خوشگله..

سپس دستش را دور بازوی پارسا حلقه کرد و گفت:

-بریم عزیزم..

پارسا نیم نگاهی به تبسم انداخت. هیچ چیزی را نمی توانست از نگاهش بخواند. از رستوران که خارج شدند، آوین

دست پارسا را رها کرد و به سمت ماشین رفت.

پارسا نفس عمیقی کشید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

اتفاق از این بدتر هم مگر می توانست رخ دهد؟

سوار ماشین شد. رو به آوین کرد و گفت:

-بخدا من و تبسم اصلا..

آوین حرف پارسا را قطع کرد و با بغض گفت:

-باشه..بریم خونه..الان ظرفیت هیچ چیزی رو ندارم..

پارسا سرش را پایین انداخت. فحشی نثار تبسم و شیدا که مسبب این آشنایی بود، کرد و ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند!

آوین بدون حرفی راه اتاقش را پیش گرفت.

پارسا نفس عمیقی کشید. خدا را شکر کرد که کسی خانه نبود. روی مبل نشست و سرش را بین دست هایش گرفت.

باید به وقتش حساب تبسم را کف دستش می گذاشت تا دیگر هوس به هم زدن زندگی پارسا را نکند.

سرش را تکیه داد به مبل و پایش را عصبی وار تکان داد.

نگاهی به ساعت کرد. تقریباً یک ربعی بود که آوین به اتاقش رفته بود.

از جایش بلند شد و آرام به سمت اتاق آوین قدم برداشت. چند تقه به در زد و گفت:

-آوین..می شه پیام داخل؟

صدای "هوم" نامفهومی را شنید. در را آرام باز کرد و داخل شد.

آوین روی تختش دراز کشیده و پتویش را تا روی سرش کشیده بود.

پارسا نفسی عصبی کشید و به سمتش رفت. دقیقاً کنار تختش نشست. گوشه ی پتو را بالا زد و گفت:

-الان مثلاً قهیری؟..بابا من که کاری نکردم..واسه ی چیزی که مربوط به گذشته بوده که نباید خودتو انقدر ناراحت کنی!

آوین جوابی نداد. در واقع بغض کرده بود و دلش نمی خواست که سر باز کند و بشکند.

پارسا کلافه دستی به صورتش کشید. خودش هم نمی دانست از کاری که کرده است پشیمان است یا نه!

پارسا آنقدر بی حوصله و کم صبر بود که ناز کسی را نکشد. از جایش بلند و با نیم نگاهی به آوین از اتاق خارج

شد. همانطور که به سمت در ورودی می رفت گوشی اش را درآورد و دنبال

شماره ی شیدا گشت.

پیدایش که کرد، اول از خانه خارج شد و سپس تماس گرفت.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پس از چند بوق صدای شیدا در گوشش پیچید:

-به به سلام آقا پارسا..خوبی؟

بدون اینکه جوابی به سلام و احوال پرسشی شیدا بدهد گفت:

-شیدا..آدرس خونه ی تبسم رو می خوام..

صدای متعجب شیدا آمد:

-مگه بلد نیستی؟

پارسا کلافه گفت:

-فقط خیابونشو بدم..بدو کارم فوریه..

شیدا آدرس خانه ی تبسم را داد و سپس گفت:

-برای چی می خواستی؟

پارسا که هنوز هم شیدا را مسبب بدبختی هایش میدانست با لحن تندی گفت:

-باید به تو جواب پس بدم؟

و بدون حرف دیگری تلفن را قطع کرد.سوار ماشین شد.آدرس را در ذهنش مرور کرد و با سرعتی بالا به سمت

خانه تبسم راند.

\*\*\*

تقریباً یک ساعتی می شد که جلوی خانه ی تبسم منتظر مانده بود.نگاهش را از خانه ی آپارتمانی هفت طبقه

نمی گرفت.با دیدن تبسم که در حال باز کردن در بود،بلافاصله از ماشین

پیاده شد.دزدگیر ماشین را زد.به تبسم که رسید،همزمان شد با باز شدن در.

هلی به کمر تبسم داد و خودش هم وارد خانه شد.

تبسم وحشت زده به پارسا نگاه کرد و گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

پارسا فاصله اش را با تبسم به صفر رساند.

با لحنی خشمگین گفت:

-بین تبسم..بخواهی پاپیچم بشی یا قصد خراب کردن زندگیم رو داشته باشی..بلایی به سرت میارم که مرغای

هوا به حالت زار بزنی..به ولله ی علی شوخی ندارم..این بارو کاری کردی

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

که آوین باهام قهر کرده..عیبی نداره می تونم درستش کنم..ولی بار بعدی..تبسم بار بعدی به من و آوین نزدیک بشی آبروتو می برم..بخوای زندگیمو خراب کنی،زندگیتو خراب میکنم..عجب زمونه ای شده..قبلا دخترا وقتی با پسری دوست می شدن بعد از کات کردن نگران این بودن که عکسا و شماره شون پخش نشه..ولی الان من دارم برعکسشو می بینم..باید همش نگران این باشم که تو یه وقت زر مفتی به آوین نزنی..چه می دونم..یه مشت دروغ تحویلش ندی..ازت نمی ترسم تبسم..چون هیچی نیستی..تو فقط محتاج محبتی..من الان نامزد دارم..و به تو اصلا فکر نمی کنم..پس بهتره خودتو توی زحمت نندازی.. قدمی به عقب برداشت و گفت:

-او کی؟

تبسم با مکشی کوتاه سرش را تکان داد.

پارسا همانطور جدی گفت:

-آفرین دختر خوب..

به سمت در رفت.به عقب برگشت و گفت:

-دلَم می خواد این آخرین باری باشه که می بینمت..آرزوی خوشبختی برات دارم..

بدون حرف دیگری خارج شد و در را بست.نفس عمیقی کشید و به سمت ماشین رفت.در گوشی اش اول شماره ی شیدا و سپس شماره ی تبسم را پاک کرد.

گوشی را روی داشتبورد انداخت و به سمت خانه ی دانیال حرکت کرد.

\*\*\*

دانیال سیب را به سمت پارسا پرت کرد و گفت:

-خاک عالم فرق سرت..

پارسا که سیب دقیقا در بینی اش خورده بود،با دست استخوان بینی اش را ماساژ داد و گفت:

-من چه می دونستم دختره میاد زر الکی می زنه..

دانیال سرش را کج کرد و گفت:

-توی خلقت تو موندم پارسا..یعنی چه..یه ماه نتونستی توی ایران بدون دوست دختر بمونی؟می مردی؟

پارسا اخمی کرد و گفت:

-این چیزارو ول کن..الان ناراحته..چیکار کنم؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دانیال دستی به ته ریش هایش کشید و گفت:

-به نظرت من برم مشاور خانواده بشم بهتر نیست؟بابا مرد حسابی چرا هر مشکلی داری میای پیش من؟اصلا

می دونی نظر من چیه؟برو یه شاخه گل بخر ببر پرت کن تو صورتش بگو

همینه که هست ضعیفه..شما حق نداری با ما قهر کنی..افتاد؟

پارسا خنده ای مصنوعی کرد و سپس با صورتی جدی گفت:

-وای که تو چقدر با نمکی..

دانیال گازی به سبیش زد و گفت:

-باور کن تاثیر داره..

پارسا از جایش بلند شد و گفت:

-خودم یه راهی پیدا می کنم..ملیکا و مهشید کجان؟

دانیال هم از جایش بلند شد و گفت:

-طبق معمول در حال خالی کردن جیب بنده..یه بازار گیر آوردن هی فرت و فرت می رن بیرون..باور کن خرج

ملیکا از مهشید بیشتره..

پارسا خنده ای کرد و سپس گفت:

-من برم دیگه..

دانیال این بار دست پارسا را گرفت و جدی گفت:

-برو براش توضیح بده که همه چیز تموم شده..تو الان باید بهش حق بدی..اون عاشقه و از هر

حسودی،حسودتر!نذار حساس بشه..

پارسا سرش را تکان داد و با خداحافظی کوتاه از خانه ی دانیال خارج شد.

\*\*\*

شماره ی آوین را گرفت.پس از دو بوق صدای خواب آلودش در گوشش پیچید:

-الو..

پارسا لبخندی زد و با مکثی کوتاه گفت:

-سلام..خواب بودی؟

آوین گفت:

-خواب نبودم،می خواستم بخوابم..

پارسا زبانی به لب پایش کشید و گفت:

-آها..می گم یه دقیقه میای بیرون؟

آوین متعجب گفت:

-چرا تو نمیای داخل؟

پارسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-بیا دیگه..سوال نپرس!

آوین لب پایش را به دندان گرفت و گفت:

-الان میام.

و گوشی را قطع کرد.

پارسا سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. پس از چند دقیقه با صدای باز شدن در ماشین، چشم هایش را گشود.

آوین سوار ماشین شد. سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-سلام..

پارسا لبخندی زد و گفت:

-علیک سلام..خوبی؟

آوین بدون حرف سرش را تکان داد. چند دقیقه ای بینشان به سکوت گذشت که آوین گفت:

-کاری داشتی؟

پارسا سرش را تکان داد و گفت:

-آره..

آوین منتظر ماند که پارسا حرفش را بزند. اما همچنان سرش پایین بود. پارسا زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-بهت گفتم بیای پایین که توی تنهایی و سکوت حرف بزنیم..

آوین باز هم چیزی نگفت که پارسا داد:

-بین آوین..قضیه ی من و تبسم خیلی وقته تموم شده..ما دو نفر نه تنها برای دوستی به درد همدیگه نمی

خوردیم بلکه برای ازدواج هم هیچ نقطه ی مشترکی نداشتیم..اگر به تو اون

حرفارو زد بدون که از روی حسادت بود. به دل نگیر و ناراحت نشو..

آوین زبانی به لب های خشک شده اش کشید و گفت:



-خودت اگه بودی،یه نفر می اومد می گفت مثلا من دوست پسر نامزدتم..ناراحت نمی شدی؟  
پارسا بلافاصله سوالی در ذهنش جرقه زد.بدون فکر سوالش را به زبان آورد:  
-دوست پسر داشتی؟

آوین سرش را پایین انداخت و آرام گفت:  
-دو سه تا..واسه وقتی که دبیرستانی بودم..  
پارسا زبانی به لب هایش کشید.حق ناراحت شدن را به خودش نمی داد.فقط خودش را با این حرف راضی کرد  
که دختر دبیرستانی بوده و کله اش باد داشته است!  
در داشتبورد را باز کرد و شاخه گلی را درآورد و روبه آوین گرفت و خودش را خیره به کوچه نشان داد.  
آوین بهت زده لبخندی روی لب هایش آمد.گل را از دست پارسا گرفت و با بغض گفت:  
-مرسی..

پارسا سرش را تکان داد و بدون اینکه به آوین نگاه کند گفت:  
-امروزو فراموش کن..

آوین مگر می توانست فراموش کند؟

تبسم برایش مهم بود،ولی شاخه گل رزی که از پارسا هدیه گرفته بود برایش مهم تر بود.  
او پارسا را دوست داشت.  
از اعماق وجودش..

دلش نمی خواست که پارسا را بین دیگران تقسیم کند.

قطره اول اشکش از چشمش چکید.آرام سرش را جلو برد و با خجالت بوسه ای روی گونه ی پارسا زد.  
پارسا یک لحظه هنگ کرد که آیا او هم باید آوین را ببوسد؟  
که آوین سرش را عقب برد و آرام گفت:  
-بیا بریم داخل..

پارسا به آسمان نگاهی انداخت و گفت:

-نه باید برم..

آوین دیگر اصراری نکرد.خواست از ماشین پیاده شود که پارسا دستش را گرفت.نگاه خیره اش را در چشمانش  
دوخت.

پارسا مردد دست آوین را بالا برد و بوسه ای روی آن نشاندد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سپس سریع دست آوین را رها کرد و گفت:  
- برو داخل دیگه..

آوین شوک زده دستش را بالا آورد و نگاهی با عشق به آن انداخت. لبخندی از ته دل زد و گفت:  
- خدا حافظ

پارسا سرش را تکان داد. آوین همانطور که نگاهش را از پارسا بر نمی داشت وارد خانه شد و در را بست. تکیه اش را به در داد و باز هم به دستش نگاه کرد.  
حرارت لب های پارسا را هنوز روی پوست سردش احساس می کرد. سر خوش گل را بویید و به سمت خانه رفت.  
\*\*\*

پارسا دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب گفت:  
- خدایا خودت کاری کن مهرش به دلم بیفته..

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه رفت. صادق خان دیگر بخاطر دیر رفتنش پایپش نشد. زیرا می دانست دیگر پارسا پایش را کج نمی گذارد. پارسا لبخندی به صادق خان زد و سلامی کرد.

صادق خان هم متقابلا سرش را تکان داد و سلام کرد.

پارسا وارد اتاقش شد. کتتش را از تنش درآورد. صدای زنگ پیام گوشی اش آمد.

اول لباس هایش را عوض کرد و سپس به سمت گوشی اش رفت. پیام از طرف شماره ای ناشناس بود. شماره آنچنان هم ناشناس نبود. پیام از طرف تبسم بود:

"آقا پارسا.. اومدی منو اونجوری ترسوندی و اصلا نداشتی من حرفامو بزنم.. فردا بیا کافی شاپ (...). در مورد خودمون صحبت کنیم.. شاید پشیمون شدی"

پارسا پوزخندی زد و پیام را پاک کرد.

از دخترهای آویزان متنفر بود..

متنفر!

روی تختش دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

آن طور که پیدا بود، تبسم نمی خواست دست بردارد.

نیم خیز شد. گوشی اش را از روی میز برداشت. پیام نوشت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

"سلام..فردا میام دنبالت باید بریم یه جایی.."

و برای آوین ارسال کرد.بعد از تقریبا دو دقیقه جوابش آمد:

"باشه..ولی چرا انقدر مجهول حرف زدی؟"

لبخندی زد.دستی به پیشانی اش کشید و تایپ کرد:

"برای اینکه توی خماریش بمونی"

یک ایموجی خنده هم گذاشت و ارسال کرد.گوشی را روی میز گذاشت و دراز کشید.

لبخند خبیثی که روی لب هایش آمده بود نشان از نقشه هایی بود که برای تبسم کشیده بود.چشم هایش را

روی هم گذاشت و با فکر به فردا کم کم خوابش برد!

\*\*\*

پیراهن خوش دوخت سفیدش را مرتب کرد.دستی در موهایش کشید و باز هم همان لبخند خبیث را زد.

گوشی اش را از روی میز برداشت.خدا را شکر کرد که شماره ی تبسم را حفظ است.برایش پیام نوشت:

"یک ساعت دیگه همون کافی شاپی که گفتی..جلوی در منتظرم باش داخل نرو"

ارسال کرد.گوشی را در جیبش گذاشت و به سرعت از اتاقش خارج شد.رو به صادق خان هم که مشغول

روزنامه خواندن بود گفت:

-من با آوین می رم بیرون..

صادق خان با لبخندی عمیق سرش را تکان داد و گفت:

-خوش بگذره بهتون..

پارسا لبخندی زد و با خداحافظی کوتاه از خانه خارج شد.

سوار ماشین شد و به سمت خانه ی علی راند.

از ماشین پیاده شد و زنگ خانه را زد.بدون حرفی در برایش باز شد.با عجله به سمت خانه رفت.فریده در ورودی

را باز کرد و با لحنی گرم گفت:

-سلام پسرم..

لبخندی زدم و کوتاه جواب سلام فریده را داد و سپس گفت:

-آوین کجاست؟

فریده لبخندی مهربان و مادرانه زد و گفت:

-توی اتاقشه..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا سرش را تکان داد و به سمت اتاق آوین رفت. این بار بدون در زدن وارد شد. آوین جلوی آینه در حال کشیدن ریمل بود.

با دیدن پارسا با تعجب سلامی داد و گفت:

-چه زود اومدی!

پارسا کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-چرا آماده نشدی؟

آوین نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:

-چه خبره کله سحر؟

پارسا نگاهش را در اتاق چرخاند. مانتو و شال آوین را دید که اتو شده روی تختش انداخته بود.

-اینارو می خوای بیوشی؟

شالی قرمز و مانتوی مشکی.. ترکیب رنگش زیبا بود اما پارسا خوشش نیامد!

آوین سرش را تکان داد و سپس مردد گفت:

-زشتن؟

پارسا یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

-چرا مشکی؟

آوین متعجب به پارسا خیره شد. پارسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه رنگ روشن بیوش..

آوین با مکثی کوتاه باشه ای گفت و به سمت کمدش رفت. مانتوی سفید رنگش را بیرون آورد. که دور آستین ها

و قسمت یقه اش از جنس گیپور بود. منتظر به پارسا نگاه کرد و وقتی

دید پارسا از جایش جم نمی خورد گفت:

-میری بیرون لباسمو عوض کنم؟

پارسا از جایش بلند شد. هر چقدر سعی کرد نتوانست جلوی آن لبخند شیطنت آمیزش را بگیرد.

اما دلش نمی آمد آوین را اذیت کند. بنابراین بدون حرفی از اتاق خارج شد.

تقریباً پنج دقیقه گذشت که آوین از اتاقش خارج شد. مانتوی سفیدش را پوشیده بود. با شال شکلاتی رنگ و

شلوار قهوه ای سوخته. پارسا سرش را تکان داد. برای کم کردن روی تبسم

مجبور بود از آوین استفاده کند!

## اختصاصی کافه تک رمان

با خداحافظی از خانه خارج شدند.

آوین سوار ماشین شد و گفت:

- کجا می ریم؟

پارسا ماشین را روشن کرد و گفت:

- یه جای خوب..

\*\*\*

جلوی کافی شاپ توقف کرد. نگاهش به تبسم افتاد که جلوی در ایستاده بود و مدام به ساعتش نگاه می

کرد. پارسا نگاهی به اطراف انداخت. تقریباً خلوت بود. صدای متعجب آوین آمد:

- جای خوبت اینجا بود؟

پارسا همانطور که نگاهش را از تبسم نمی گرفت گفت:

- قراره کارای خوب انجام بدیم..

آوین هنوز متوجه ی تبسم نشده بود. پارسا همچنان خیره به تبسم بود که ناگهان تبسم سرش را بالا آورد و

چشمش به پارسا افتاد. نگاهی به آوین کرد که کنار پارسا نشسته بود. آوین که

دید پارسا به جایی نامشخص خیره شده است، رد نگاهش را دنبال کرد و در آخر نگاهش به نگاه تبسم گره

خورد. شوک زده نگاهش را از تبسم گرفت و به پارسا دوخت. با بغضی که

گلوش را گرفته بود گفت:

- کارای خوبت این..

هنوز حرفش تمام نشده بود که لب هایش داغ شد. پارسا دستش دور شانه های آوین انداخت و او را به سمت

خودش کشید. بوسه ای طولانی روی لب های آوین نشانده صدایی از بیرون

شنید:

- اینارو نگاه کن.. چه بی حیا..!

آوین کاملاً هنگ کرده بود و نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد. پارسا همچنان او را می بوسید و به تیکه

هایی که اطرافیان نثارشان می کردند اصلاً توجهی نمی کرد. هنگامی که

تقریباً نفس هایش به شماره افتاد، سرش را عقب کشید. در چشمان غرق در اشک آوین نگاه کرد. سپس سرش را

برگرداند و به تبسمی نگاه کرد که مات و مبهوت مانده بود.

پارسا ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد.

صدای فین فین کردن آوین روی اعصابش بود. به سمتش برگشت و با لحنی تقریباً تند گفت:  
-گریه نکن..

آوین دستش را روی دهانش گذاشت اما همچنان اشک هایش بی مه‌بابا روی گونه هایش می ریخت!  
پارسا نمی توانست آوین را با این حالش به خانه شان ببرد. بنابراین نفس عمیقی کشید و ماشین را کنار خیابان پارک کرد. به سمت آوین برگشت و در حالی که سعی میکرد لحنش آرام باشد گفت:

-الان چرا داری گریه می کنی؟

آوین نگاه اشک بارش را به خیابان دوخت و چیزی نگفت. دلش شکست وقتی که پارسا برای خلاص شدن از شر تبسم، بوسیدش!

پارسا هوفی کشید و دستش را بالا آورد. اشک های آوین را پاک کرد و آرام گفت:

-من کاری نکردم که تو گریه می کنی..نگو بدت اومد که اصلاً باورم نمیشه!

بلافاصله برگشت و به پارسا نگاه کرد. قطره اشک بزرگی از چشمش چکید.

پارسا که متوجه شد چه حرفی زده است، آب دهانش را قورت داد و گفت:

-ببخشید منظوری نداشتم..

آوین دست هایش را بالا آورد و اشک هایش را پاک کرد. با بغضی که گلایش را به درد آورده بود گفت:

-آره..بدم نیومد..

به سمت پارسا برگشت و ادامه داد:

-حالم به هم خورد!

آب بینی اش را بالا کشید و نگاه خیره اش را به کفشش انداخت.

پارسا نفس حبس شده اش را با شدت بیرون داد. قصد بدی نداشت. در واقع اصلاً دلش نمی خواست که آوین را

ناراحت کند. فقط می خواست که سایه ی سیاه تبسم را از زندگیشان

بردارد.

در آن لحظه هر چه فحش بود نثار خودش کرد. دستش را زیرش چانه ی آوین گذاشت و صورتش را به سمت

خودش برگرداند. در چشمانش خیره شد.

با مکثی کوتاه، دستش را دور شانه های آوین انداخت و او را به آغوشش کشید. مردد، بوسه ای روی پیشانی اش

نشاند و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-گفتم که منظوری نداشتم..گریه نکن دیگه..ببخشید..!

آوین مگر می توانست نبخشد؟

پارسا با آن لحن گرم و آرامش بخش از او عذرخواهی کند و او با بی رحمی تمام بگوید نمی بخشم؟ امکان نداشت..

سرش را تکان داد و از آغوش پارسا خارج شد.پارسا گوشه ی لبش را به دندان گرفت و بدون حرفی ماشین را روشن کرد.

هر چه که بود،تا حدودی از شر تبسم خلاص شدن.

به قیمت ناراحت کردن آوین!

\*\*\*

مقدمات عقد و عروسی به سرعت انجام می شد.آن روز قرار بود که پارسا و آوین برای خرید حلقه به بیرون بروند.اما آوین حالش بد بود و ظاهرا با شامی که شب قبل خورده بود،مسموم شده بود!

روی مبل نشسته و دستش را به سرش گرفته بود.صدای عق زدن های پی در پی آوین را که می شنید اعصابش خورد می شد.با عصبانیت از جایش بلند شد.به سمت دستشویی رفت.با مشت هایش عصبی رو در کوبید و با لحن تندی گفت:  
-بیا بریم بیمارستان..مردی از بس بالا آوردی..

با مکثی کوتاه در باز شد.آوین که تقریبا بی جان بود از دستشویی خارج شد و به سمت اتاقش رفت.صدایی فریده آمد:

-آوین مادر لباساتو بپوش بریم بیمارستان..

پارسا به سمت آوین قدم برداشت.دستش را گرفت و دنبال خودش به داخل اتاق برد.در کمد آوین را باز کرد و شال و مانتویی را در آورد.مانتو را به زور تن آوین کرد و شال را هم روی سرش انداخت.

آوین دستی به چشم هایش کشید و گفت:

-حالم بده..

پارسا عصبی گفت:

-حالت بده؟همش تقصیر خودته..چقدر بهت گفتم ساندویچاش کثیف،مونده اس..گوش که ندادی..اینم عاقبتش!

دستش را زیر زانو هایش انداخت و آوین را مانند پرکاهی بلند کرد و از اتاق خارج شد.

فریده خانم بلافاصله از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-صبر کنید من لباس بپوشم..

پارسا که دیگر حوصله ی منتظر ماندن را نداشت گفت:

-نه نیازی نیست شما بیاین..می برمش همون بیمارستان عمو علی..بهتونم زنگ می زنم..

سپس بدون اینکه منتظر پاسخ فریده باشد از خانه خارج شد.آوین را روی صندلی عقب نشاند و خودش سوار شد.

آوین خودش را باد زد و گفت:

-گرمه..گرمه پنجره هارو بکش پایین..

دستش را روی دهانش گذاشت.پارسا هوفی کشید و تمام پنجره ها را پایین داد.

سپس با سرعتی بسیار بالا به سمت بیمارستان راند.

بماند که چندبار وسط راه مجبور به توقف شد!!

پس از شست و شو دادن معده اش،تقریبا بی هوش روی تخت افتاده بود.پارسا دستش را زیر چانه اش زده بود

و خیره به آوینی نگاه می کرد که زیر چشم هایش گود افتاده بود و

رنگش به زردی میزد.

صدای علی باعث شد که نگاهش را از آوین بگیرد.از جایش بلند شد و سلامی مجدد داد.

علی با لبخند سرش را به نشانه ی سلام تکان داد و سپس با نیم نگاهی به آوین گفت:

-ببین چه حال و روز خودش آورد..

پارسا دستش را به پیشانی اش گرفت و گفت:

-وای نمی دونین..از صبح هر چی خورد آورد بالا..من به جای اون ضعف کردم، دست پام بی حس شدن..

علی لبخندی زد و چیزی نگفت.

کنار آوین روی صندلی نشست.پارسا هم متقابلا نشست و نگاهش را به قطرات سرم دوخت.

\*\*\*

آوین که بیدار شد،علی کارهای ترخیص را انجام داد.دستی به سر آوین کشید و گفت:



-چند روز دیگه عروسیتنه و تو رنگ به رو نداری..

آوین دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-دیگه هیچ وقت لب به ساندویچ نمی زنم..

پارسا اخمی کرد و گفت:

-نوش دارو پس از مرگ سهراب؟خسته نباشی واقعا..

آوین سرش را پایین انداخت چیزی نگفت.علی با لبخند به پارسا نگاه کرد و گفت:

-برین خونه..هم آوین ضعف داره هم تو خسته شدی!

پارسا سرش را تکان داد.دستش را دور بازوی آوین حلقه کرد و با خداحافظی کوتاه از بیمارستان خارج

شدند.پارسا به آوین کمک کرد تا سوار ماشین شود.سپس خودش هم سوار شد.با

نوک انگشت هایش،چشمانش را ماساژ داد و گفت:

-گرسنه ات نیست بریم یه غذایی بخوریم؟

آوین صورتش را جمع کرد و گفت:

-اه نه..حالم از هر چی غذاس به هم می خوره

پارسا نیم نگاهی به آوین انداخت و چیزی نگفت.بهتر!خودش هم خسته بود و خوابش می آمد.

ماشین را روشن کرد و گفت:

-می رسونمت خونتون..امروز دیگه وقت نمی کنیم بریم خرید.

آوین سرش را تکان داد.تا خانه حرفی بینشان رد و بدل نشد.

پارسا مدام احساس می کرد که کسی دارد تعقیبشان می کند.کلافه شده بود و دلشوره ی بدی داشت!

پارسا ماشین را رو به روی خانه متوقف کرد.

قبل از اینکه پیاده شود آوین گفت:

-پیاده نشو خودم می رم..

پارسا اخمی کرد و گفت:

-ضعف کردی..بذار کمکت کنم.

اما آوین لجباز بود.خودش در را باز کرد و پیاده شد.لبخندی به پارسا زد و گفت:

-ببخشید اذیت کردم..

پارسا هم متقابلا لبخند محوی زد و آرام گفت:

-عیبی نداره..

آوین شالش را درست کرد و از ماشین دور شد. دلشوره ی پارسا هر لحظه بیشتر میشد. بلافاصله از ماشین پیاده شد. صدای جیغ لاستیک های ماشین مانند ناقوسی بود که در سرش زده می شد.

صدای هر لحظه نزدیک تر میشد. پارسا به سمت آوین دوید و همزمان نامش را فریاد زد. هل محکمی به کمرش داد و تقریباً او را به جلو پرت کرد. برگشت و به ماشین و سرنشین هایش نگاه کرد.. خشکش زده بود.. توان حرکت نداشت..

تصویر فرد آشنا هر لحظه به او نزدیک تر می شد. در کسری از ثانیه درد طاقت فرسایی در تمام تنش پیچید. بعد از ترمز کردن ماشین روی زمین افتاد.. ریزش مایعی گرم را از کنار شقیقه هایش احساس کرد.. صداها برایش نامفهوم بود و فقط نفس های عمیقش بود که می شد به آن لقب واضح ترین صدا را داد.. چهره های وحشت زده ی آشنایی را دید که بالای سرش بودند و تکانش می دادند.. اما در آن لحظه فقط یک اسم در ذهنش آمد و تاریکی مطلق..

"ویکتوریا"

\*\*\*

ویکتوریا بهت زده، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. قدم های سستش را به جلو برداشت. جسم غرق در خون پارسا، عشقش روی زمین افتاده بود. به بالای سرش دوید. همه را کنار زد. حتی آن دختری را که قصد کشتنش را داشت. همان کسی که قراره بود همسر معشوقه اش باشد. دستش لرزانش را به سمت صورت خونی پارسا برد. کف دستش با پوستش برخورد کرد. پوستش سرد بود و خونش گرم!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دستش را بالا آورد و با دیدن خون روی دستش که متعلق به عزیزترین فرد زندگی اش بود، جیغی کشید که گوش فلک را کر کند.

زجه زد:

My love, wake up please-

"عشقم پاشو لطفا"

یقه ی پارسا را در مشت هایش گرفت.

کار هایش دست خودش نبود

از شوک عصبی بود یا هرچه، همانطور که بدنش به شدت می لرزید جیغ کشید:

You can't leave me-

"تو نمی تونی منو ترک کنی"

اشک هایش قطع شد. اما همچنان چانه اش از بغض می لرزید و نفس نفس می زد.

صورت پارسا را در دست هایش گرفت و با صدایی آرام گفت:

You shouldn't leave me alone-

"تو نباید منو تنها بذاری"

آوین بهت زده به پارسا خیره مانده بود. بی توجه به دختری که کنارش زانو زده بود و گریه می کرد، به صادق

خانی که قلبش را گرفته بود و شوک زده به پارسا نگاه می کرد، به جمعیت

شاید آشنا و شاید ناآشنایی که دورشان جمع شده بود و حتی کسی نبود که با اورژانس تماس بگیرد، دست

هایش را به سرش گرفت و جیغ کشید:

-پارسا

\*\*\*

مگر می توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد؟

مگر می توانست جسم غرق در خون پارسا را ببیند و آخ هم نگوید؟

پشت در اتاق عمل نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود!

سرش را کلافه میان دستانش گرفت.

لعنت به آن دری که رویش علامت "ورود ممنوع" زده بودند.

نفسش بالا نمی آمد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

از بغض یا از هر چه که بود.

باورش نمی شد!

عشقش، مردش، روی تخت بیمارستان است و در اتاق عمل!

چرا؟

برای نجات دادن جان او..

اشک هایش باز آرام آرام از چشمانش جاری شد.. در دلش گفت:

-پارسا.. تنهام نذار.. تازه به دست آورده بودم..

با باز شدن در اتاق عمل و بیرون آمدن دکتر، سریع بلند شد و به سمتش رفت..

لب های خشک شده اش را گشود و با بغض گفت:

-چی شد؟ حالش خوبه؟

دکتر با آن اخم های درهمش، عینکش را روی چشم هایش جا به جا کرد و گفت:

-همراهشی؟

دلش می خواست دست هایش را دور گردن دکتر حلقه کند و فریاد بکشد:

"جواب سوالمو با سوال نده"

اما آنقدر ضعف داشت که به تکان دادن سرش اکتفا کند. علی جلو آمد. آوین را در آغوش کشید و گفت:

-عملش چطور بود؟

دکتر با مکثی کوتاه گفت:

-ضربه بسیار شدیدی به جمجمه وارد شده.. ما همه ی تلاش خودمونو کردیم.. ولی متاسفانه بیمار رفت توی

کما.. از اینجا به بعدش دست خداست.. سطح هوشیاریش هم فعلا پایینه.. باید

منتظر بمونیم تا ببینیم خدا و خودش چی می خوان!

صدای دکتر رفته رفته برایش نامفهوم میشد. جلوی چشمانش سیاهی رفت.

نه نه..

او پارسا از از دست نمی داد..

\*\*\*

علی آب دهانش را قورت داد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-آوین..باباجان..درسته الان..پارسا توی کماست..ولی دخترم اون وقتی باهاش حرف بزنی می شنوه،لمس می کنه،احساس می کنه..باور کن گریه کردن تو کاری رو از پیش نمی بره!  
آوین همانطور که از پشت به پارسایش خیره بود و اشک می ریخت،گفت:  
-میدارن برم پیشش؟

علی با لبخندی محزون سرش را تکان داد.آوین قدمی به عقب برداشت و نگاهش را از پارسا گرفت.آرام به سمت آی سی یو قدم برداشت و داخل شد.  
لباس مخصوص را پوشید.  
کنار تخت پارسا ایستاد.  
هیچ وقت حتی تصورش را هم نمی کرد که پارسا را در چنین حالی ببیند..  
رنگش پریده بود..

به کمک دستگاه نفس می کشید..  
دست و پاهایش شکسته بود..  
صورتش خراش برداشته بود..  
بغض باز هم گلویش را گرفت.آرام روی صندلی نشست و گفت:  
-سلام..

منتظر ماند.پاسخی نشنید.فقط صدای دستگاه ها بود که سکوت را می شکست.  
دستش را بالا آورد.روی دست سرد پارسا گذاشت و گفت:  
-بابا گفت احساس می کنی..واکنشم نشون می دی؟  
آب بینی اش را بالا کشید و ادامه داد:  
-می دونی کی با ماشین زد بهت؟

نگاهش را به خطوط روی دستگاه دوخت که بالا و پایین شدنشان نشان از آن بود،که پارسایش زنده است..  
برگشت و به پارسا نگاه کرد.زیر چشم هایش کبود بود.گفت:  
-یه پسر دورگه پشت فرمون بوده..اسمش دیویده فکر کنم..یه دخترم باهاش بوده..همون که گفتی..(مکشی کرد و با بغض ادامه داد) گفتی دوست دخترت بوده!

\*\*\*

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

ویکتوریا زانوهایش را بغل کرد. شال حریرش، روی شانه هایش افتاده بود و او اصلا توجهی نمی کرد. در واقع  
برایش مهم نبود!

فضای تاریک و نمور بازداشتگاه اذیتش نمی کرد..

اما به شدت قلبش درد می کرد..

درد می کرد از کاری که ناخواسته مرتکب شده بود.

آسیب رساندن به محبوب ترین فرد زندگی اش..

تنها تصویری که جلوی چشمانش نقش می بست، صورت خونی و رنگ پریده ی پارسا بود.

او نمی خواست بلایی سر پارسا بیاورد..

او می دانست هرگز پارسا متعلق به او نمی شود..

اما دلش هم نمی خواست شخص دیگری را کنار پارسا ببیند یا حتی تجسم کند.

هنگاهی که جیمز خبر نامزد شدن پارسا را به آنها داد، دنیا روی سرش خراب شد..

حتی تا مرز خودکشی هم کشیده شد..

اما دیوید او را آرام کرد..

به او ابراز علاقه کرد و گفت که انتقام قلبت را که پارسا شکست، از نامزدش خواهیم گرفت.

او مخالفت کرد، اما دیوید انگار از او بیشتر حرص می زد!

او نمی خواست بلایی سر پارسا بیاید..

او پارسا را دوست داشت.

او، او، او..

او حتی نمی دانست که پارسا زنده است یا نه؟!!

نفس می کشد یا نه؟!!

قطره ی درشت اشکی از چشمش چکید.

شال حریر را از دور گردنش برداشت.

نگاهش کرد. خودش هم نمی دانست که دقیقا قرار است چه کاری انجام دهد..!

شال را دوباره دور گردنش انداخت و گره زد.

گره را تنگ و تنگ تر می کرد..

احساس می کرد سرش در حال انفجار است..

گره ی دوم را هم زد و سفت کرد.  
سفت و سفت تر..  
دست هایش، سرش، پاهایش به گزگز افتاد.  
نمی توانست نفس بکشد. از کاری که کرده بود پشیمان بود..  
دست هایش بی جان شده بود و توان باز کردن گره را نداشت..  
از کمبود اکسیژن روی زمین افتاد.  
فریاد هایش برای کمک خواستن فقط با صدایی شبیه خرخر کردن از گلویش خارج می شد.  
دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شد..  
این آخرین نفس های عمرش بود!  
\*\*\*

دست هایش را زیر چانه اش گذاشته بود و خیره به پارسا نگاه می کرد.  
در این یک هفته ای که گذشته بود، پارسا رنگ پریده تر شده بود..  
ته ریشش بلند شده بود..  
زیر چشم هایش هم روز به روز گود می افتاد..  
و لاغرتر هم می شد..  
لب پایش را به دندان گرفت و گفت:  
- خوابالو..

نفس عمیقی کشید. تکیه اش را به صندلی داد. باید به گفته ی دکتر عمل می کرد و تا می توانست با پارسا صحبت می کرد.  
کمی فکر کرد. در این یک هفته فقط اتفاق های بد و ناخوشایند افتاده بود.  
خودکشی کردن ویکتوریا..  
بستری شدن صادق خان در بیمارستان..  
افسردگی شدید دانیال..  
هوفی کشید..  
تصمیم گرفت اتفاقات بد را بیخیال شود..  
هر چه فکر می کرد چیزی به ذهنش نمی رسید..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-چی بهت بگم آخه..ارزشش رو داشت به خاطر من این بلا رو سر خودت بیاری؟کاش من جای تو بودمو این حال تو رو نمی دیدم..

نفس عمیقی کشید.نگاهش را به قفسه ی سینه ی پارسا دوخت که با نفس کشیدن بالا و پایین میشد.لبخندی زد و گفت:

-یادته وقتی بچه بودیم..خانم جون که می خوابید می رفتیم نگاه می کردیم ببینیم قفسه سینه اش بالا پایین می شه یا نه؟ببینیم زنده اس یا نه! یادته یه روز عصر که خانم جون می خواست بخوابه،اومدم بهت گفتم که همین یه امروزو بریم فوتبال بازی کنیم..اولش قبول نکردی،ولی بعدش راضی شدی و اومدی..منم مثل همیشه توی دروازه ی خیالی وایسادم و تو از قصد توپ رو به سمت دست و پام شوت می کردی..(بغض کرد و ادامه داد) یادته وقتی که فهمیدی خانم جون خوابیده و دیگه بیدار نشده چقدر سرم داد کشیدی؟گفتی همش تقصیر منه..

میان بغض و گریه خنده ای کرد و گفت:

-از بچگی هم عادتت بود..تا بهت میگفتن بالا چشمت ابرو،دادو بیداد می کردی!  
قطره اشکی از گوشه ی چشمش لیز خورد.آب بینی اش را بالا کشید و گفت:  
-یادش بخیر..

از جایش بلند شد و با گام هایی سست از آی سی یو خارج شد!  
\*\*\*

یک ماه گذشته بود..

یک ماهی که اندازه یک عمر گذشت!

آوین نفس عمیقی کشید و گوشش را به حرف های دکتر داد:

-اینکه وقتی باهش حرف می زنی،با ضربان قلب یا هر چیز دیگه ای بهت واکنش نشون می ده،خودش خیلی خوبه!نا امید نشو..

آوین زیر لب گفت:

-من نا امید نمی شم..

از جایش بلند شد.لبخندی مصنوعی زد و گفت:



-ممنونم آقای دکتر..

دکتر معالج پارسا هم لبخندی محو زد. آوین با گام هایی بلند از اتاق خارج شد.

باز هم مانند همیشه راه آی سی یو را در پیش گرفت.

دانیال با دیدن آوین از جایش بلند شد.

با لحنی محزون گفت:

-من پیشش هستم.. تو برو استراحت کن..

آوین سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-خسته نیستم..

دانیال نگاهی به پارسا انداخت. باز هم به خاطر سیلی هایی که به صورتش کوبیده بود، به خودش لعنت فرستاد!

دستش را روی دست سرد پارسا گذاشت و در دلش به پارسا التماس کرد که چشم هایش را باز کند!!

دستش را با مکثی کوتاه برداشت و رو به آوین گفت:

-تنهات میذارم..

سپس از آی سی یو خارج شد. آوین لب هایش را جمع کرد و زیر لب گفت:

-تنهاتون میذارم.. این درستشه!

به سمت پارسا رفت و همزمان سلام گفت.

کنارش نشست.

حرف هایش ته کشید بود.

باید چه می گفت؟

از چه، از که تعریف می کرد؟

چانه اش را روی لبه ی تخت گذاشت و خیره به صورت رنگ پریده ی پارسا گفت:

-امروز دوستم زنگ زد.. کلی حرف زدیم.. اونم کلی نصیحت کرد مثلاً.. می دونی بهم چی گفت؟ گفت که تو رو

بیخیال شم.. گفت که ممکنه تو هیچ وقت به هوش نیای.. گفت من

جوونیم رو پای تو نذارم.. (لبخندی محزون زد و با بغض گفت) عاشق نیستن دیگه.. حرف مفت می زنن..

تکیه اش را به صندلی داد. زیر لب، آهنگی را زمزمه کرد که عجیب وصف حالش بود:

"نمی شه

مگه می گذره آدم از اونی که زندگیشه

## اختصاصی کافه تک رمان

مگه ریشه از زردی ساقه هاش خسته می شه  
به جون چشات

دیگه جون ندارم که بگم"

قطره اشکی از چشمانش لیز خورد. صدای دستگاہ آمد. باز هم مانند همیشه واکنش نشان دادن های پارسا. به حرف هایش، به اشک هایش، به درد و دل هایش!  
لب پابینش را به دندان گرفت.

نمی دانست چه گناهی مرتکب شده است که دارد این گونه تقاصش را پس می دهد.  
همه نا امیدش می کردند، حتی هدیه!

گریه های همیشگی راحله و ریحانه هم روی روحیه اش تاثیر میگذاشت.  
نگاه های غمزده ی مادرش، اینکه می شنید با خودش می گوید دخترم سیاه بخت شد.. همه ی این ها خنجری بودند بر قلبش، بر امیدش!

اشک هایش روش گونه هایش ریخته میشد.

آب بینی اش را بالا کشید. به پارسا نگاه کرد. تک خنده ای کرد و گفت:  
- دو روز مهلت داری به هوش بیایا..

چشم هایش را بست. دیگر به نشسته خوابیدن عادت کرده بود.  
\*\*\*

نگاهش را به آسمان دوخت..

هوا ابری بود..

و ممکن بود تا چند دقیقه ی دیگر باران بگیرد.

دست هایش را روی دهانش گذاشت و "ها" کرد!

می دانست که نوک بینی اش مانند همیشه از سرما سرخ شده است.

دست هایش را در جیب پالتویش کرد و راه خانه را در پیش گرفت.

باید لباس هایش را عوض می کرد و دوش می گرفت.

صدای خش دار و اذیت کننده ی پسری را شنید:

- چرا تنهایی خانومی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

از لفظ "خانومی" حالش به هم خورد. اما عکس العملی نشان نداد و بی اعتنا به ماشینی که به ظاهر تاکسی بود دست تکان داد و سوار شد.

آدرس خانه را داد و سرش را تکیه داد به پنجره.

زنی را دید که به قصد سوار شدن دستش را جلوی تاکسی تکان داد.

اما راننده بی توجه رد شد. آوین آب دهانش را قورت داد و گفت:

-آقا اون خانوم هم می خواستن سوار شن..

مرد از آینه نگاهی به آوین انداخت و گفت:

-من تاکسی نیستم..

مغزش قفل کرد. اگر تاکسی و مسافر کش نبود، پس چرا او را سوار کرده بود؟

احساس می کرد دست و پاهایش شل و بی حس شده اند. به صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

-من پیاده می شم..

مرد لبخندی زد و باز هم از آینه نگاهی به آوین انداخت و گفت:

-بارونه، می رسونمتون!

آوین بی اختیار جیغ کشید:

-گفتم پیاده می شم..

مرد به ظاهر راننده این بار اخمی کرد و با لحن تندی گفت:

-می خواستی سوار نشی!

آوین در ماشین را نیمه باز کرد و گفت:

-بخدا اگه نگه نداری می پریم پایین..نگه دار..بی ش\*ر\* ف نگه دار..

مرد باز هم توجهی نکرد و به مسیرش ادامه داد. دیگر زدن قفل مرکزی هم اثری نداشت.

آوین از ترس، بغض گلپوش را گرفته بود. در را کامل باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت. راننده با دیدن این

کار آوین فریاد کشید:

-دختره ی روانی..

ماشین را کنار خیابان نگه داشت. آوین بلافاصله پیاده شد و شروع کرد به دویدن..گریه اش گرفته بود!

هنگامی که مطمئن شد به اندازه ی کافی از خطر دور شده است، زیر درختی نشست. صورتش را با دست هایش

قاب کرد و با صدایی بلند گریه اش را سر داد!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

خودش هم دلیلش را نمی دانست..

اما گریه می کرد..

شاید از اینکه کسی نبود که حامی اش باشد..

صدای زنی را شنید:

-دخترم اتفاقی افتاده؟

دست هایش را از روی صورتش برداشت. از جایش بلند شد و همزمان گفت:

-نه.

دیگر اعتماد به هیچ تاکسی دیگری نکرد و ترجیح داد در آن باران شدید، پای پیاده به خانه برود!

وارد خانه که شد، پالتویش را همان جلوی در درآورد و به سمت شومینه دوید!

فریده خانم با دیدن آوین در آن شکل و شمایل که مانند موش آب کشیده بود، سیلی به صورت خودش زد و گفت:

-آوین مادر چی شده؟

آوین آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت:

-تاکسی نبود، مجبور شدم پیاده بیام..

فریده خانم کنار آوین نشست و گفت:

-خب به بابات زنگ می زدی دخترم.. (نگاهی به سر تا پای آوین انداخت و ادامه داد) سرما خوردگی روی ساخته!

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

-از پاییز متنفرم..

فریده خانم لبخندی زد و گفت:

-خوبه پاییز به دنیا اومدیو اینو می گی!

با فکر به اینکه پارسا هم پاییزی است، لبخند محوی روی لب هایش نشست. اما با نگاه فریده بلافاصله لبخندش را جمع کرد و در دل، بی حیایی نثار خودش کرد..

پارسا پاییزی بود..

آبانی بود..

29 آبان..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

یعنی یک ماه و چند روز دیگر!

\*\*\*

به اصرارهای فریده و علی برای نرفتن به بیمارستان توجهی نکرد. تمام تنش در تب می سوخت، گلویش درد می کرد، سرش درد می کرد.. اما با این حال نمی توانست از دیدن پارسا بگذرد!

وارد آی سی یو شد. قلبش با هیجان در سینه اش می کوبید.

بعد از یک روز بالاخره عشقش را دید!

با لحنی شاد گفت:

-سلام..

به سمت پارسا رفت. مانند همیشه دستش را روی دست پارسا گذاشت.

با حرکت ضعیفی زیر دستش، متعجب و بهت زده نگاهش را به پارسا دوخت..

آب دهانش را قورت داد.

شنیده بود که هر عکس العملی که بیمار نشان دهد، دستگاه بوق می زند. اما او صدای هیچ بوقی را نشنید!

نگاهش را به دست پارسا دوخت. باز هم بغض گلویش را گرفت.

روی صندلی نشست و چند لحظه ای خیره به پارسا نگاه کرد.

سپس چشم هایش را بست و گوش داد به صدای نفس کشیدن پارسا.

عجیب صدای لذت بخشی بود..

اما صد حیف و افسوس که این تنفس ها، با کمک دستگاه انجام می شد.

پرستار آمد تا وضعیت و علائم حیاتی پارسا را چک کند. لبخندی به روی آوین زد و گفت:

-دیروز نبود!

آوین لبخندی محزون زد و گفت:

-سرما خورده م..

پرستار که دختری تقریباً 27 یا 28 ساله بود، لبخندی زد و چیزی نگفت.

در این چند ماه، کاملاً متوجه ی علاقه ی شدید آوین به پارسا شده بود!

با صدای بوقی که دستگاه داد آوین از جایش پرید! نگاهش را از پرستار گرفت و به پارسا دوخت.

احساس می کرد نفسش بند آمده است.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پرستار با دیدن پلک های نیمه باز پارسا دکمه ی کنار تخت را فشار داد و به سرعت از آی سی یو خارج شد. آوین مسخ شده به پارسایی نگاه می کرد که سعی داشت پلک های سنگینش را باز کند. کسی بازویش را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد.

دکتر و پرستارها وارد آی سی یو شدند!

آوین دیگر تمام تنش شل و بی حس شده بود، دستش را به دیوار شد تا مانع از افتادنش شود. اما همچنان نگاه خیره اش به دکتر بود.

دکتر سرش را برگرداند و با لبخندی عمیق به آوین نگاه کرد. اشک هایش سرازیر شد.

لبخند دکتر نشان از خبر خوبی بود.

خیلی خوب!

\*\*\*

سرش به شدت درد میکرد.

تمام بدنش کوفته و بی حس بود.

مدام پلک هایش روی هم می افتاد و تا مرز خواب می رفت.

اما با صداهای اطرافش، خودش را وادار به بیدار ماندن می کرد! صدای تا حدودی نامفهوم دکتر را شنید:

-خوشحالم که بهوش اومدی پسرم..

توان هیچ عکس العملی را نداشت.

اتفاقات در ذهنش برایش گنگ بود. دکتر لبخندی به رویش زد و گفت:

-می دونی اسمت چیه؟

مگر می شد کسی هر روز و شب نامش را بخواند و او فراموش کند؟ نامش را بخواند و گریه کند! نامش را بخواند و بخندد..

لب های خشک شده اش را گشود و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

-پارسا..

لبخند دکتر عمیق تر شد. نگاهی به آوین انداخت که ته اتاق ایستاده بود. برگشت و به پارسا گفت:

-مجردی یا متاهل؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

کسی که در تمام روزها، بالای سرش حرف می زد، درد و دل می کرد، گریه می کرد.. نامزدش بود.. آوین.  
از فکر آوین یا هر چیز دیگری، ضربان قلبش بالا رفته بود.  
آب نداشته ی دهانش را قورت داد و گفت:  
-نامزد.. دارم!

در آن طرف، لبخندی غمگین روی لب های آوین نشست. او را یادش بود و این عالی بود!  
دکتر لبخندی مهربان زد و گفت؛  
-خیلی هم خوب.. خوابت میاد؟  
خوابش می آمد.  
آن هم بسیار!

گردنش خشک شده بود بنابراین پلک هایش را باز و بسته کرد که نشان از تایید بود.  
دکتر ماسک اکسیژن را روی دهان پارسا گذاشت و گفت:  
-بخواب..

همین کلمه کافی بود..

پارسا آرام چشمانش را بست و به ثانیه نکشیده خوابش برد!  
چشم هایش را به آرامی باز کرد.

نگاهش را در اتاق چرخاند. کسی نبود. ماسک اکسیژن را از روی دهانش برداشت. باز هم همان سر درد را داشت. لحظه ی تصادف را در خواب دیده بود و خاطراتش یادآوری شده بود.  
چهره ی وحشت زده ی دیوید و ویکی.  
از خودش متنفر بود؟

مگر چه گناهی مرتکب شده بود که قصد کشتنش را داشتند؟

چشم هایش را بست. نمی دانست اثر آرام بخش هاست یا نه، که آنقدر خوابش می آمد.

صدای باز شدن در را که شنید، چشم هایش را باز کرد. لبخندی محو به روی صادق خان زد. چقدر شکسته شده بود!

علی، دست صادق خان را گرفته بود و کمکش می کرد که به سمت پارسا بیاید.  
دراز کشیدن معذبش کرده بود. خواست بلند شود که ستون فقراتش تیر کشید.  
علی بلافاصله گفت:

- نمی خواد بلند شدی..

پارسا نفسی از روی درد کشید. صادق خان روی صندلی، کنار پارسا نشست. بدون حرف تمام صورت پارسا را از نظر گذراند.

می خواست باورش شود که این پارسا است، با چشمان باز و لبخندی محو! \*\*\*

کلافه شده بود.

یک چیز این وسط کم بود..

حضور همیشگی کسی را کنارش احساس نمی کرد!

سه روز گذشته بود. او را به بخش آورده بودند و آوین هنوز برای دیدنش نیامده بود! دست هایش را به صورتش کشید.

روی تخت نشست و نگاهش را به قطرات بارانی دوخت که با شدت به پنجره میخوردند. با صدای در اتاق بلافاصله به عقب برگشت.

قلبش بی امان در سینه اش میکوبید. با صدایی لرزان گفت:  
-بله؟

+می شه پیام تو؟

از شنیدن صدایش لبخندی روی لب هایش آمد  
نفس عمیقی کشید و گفت:  
-آره..

در باز شد و آوین وارد شد. مگر می توانست لبخندش را پنهان کند؟

آوین هم متقابلاً لبخندی زد و به سمتش آمد. کنارش روی تخت نشست و گفت:  
-خوشحالم که حالت خوبه!

پارسا دستش را دور شانه های آوین انداخت و او را به آغوشش کشید. بوسه ای روی پیشانی آوین نشانده و گفت:  
-چقدر لاغر شدی..

آوین بلافاصله از آغوش پارسا خارج شد و با اخم محوی گفت:

-هی اینو نگو.. اصلاً هم لاغر نشدم..

پارسا لبخندی زد و چیزی نگفت.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

باز هم نگاهش را به پنجره دوخت. دلش می خواست آوین حرف بزند و او گوش کند. آوین از خاطرات بچگی شان تعریف کند و او گوش کند. هر چه می خواد بگوید، هیچ فرقی ندارد.

اما آوین حرفی نمی زد و فقط به نیم رخ پارسا خیره شده بود. دقایقی به همین منوال گذشت که پارسا کلافه گفت:

-حرف بزن..

آوین متعجب ابروهایش را بالا داد و گفت:

-چی بگم؟

پارسا دستش را به پیشانی اش زد و گفت:

-کجا بودی؟

باز هم تعجب آوین. پارسا ادامه داد:

-این سه روز کجا بودی؟

آوین آب دهانش را قورت داد. هنوز هم گلویش درد میکرد. با صدایی آرام گفت:

-سرما خورده بودم..

پارسا بدون اینکه فکر کند ناخودآگاه گفت:

-تب داشتی!

از حرف خودش تعجب کرد. اما خاطره ی لمس چیزی را در ذهنش داشت. دستش را بالا آورد و نگاهش کرد. حرارت دست هایی را هنوز احساس می کرد.

از جایش بلند شد. به کنار پنجره رفت. بخار روی شیشه را پاک کرد و گفت:

-آوین..

آوین روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست و با صدایی نامفهوم گفت:

-هوم؟

پارسا با گام هایی بلند خودش را به آوین رساند. آوین نیم خیز شد و متعجب به پارسا نگاه کرد. پارسا صورت آوین را از نظر گذراند و گفت:

-باهام حرف بزن..

آوین هنگ کرده بود و نمی دانست چه باید بگوید. لب های خشک شده اش را گشود و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-خب چی باید بگم؟

پارسا هم روی تخت، کنار آوین دراز کشید.

آوین خجالت زده کمی خودش را جمع کرد و لب پایش را به دندان گرفت!

پارسا پلک هایش را باز و بسته کرد و گفت:

-هر روز پیشم بودی..احساست می کردم..

آوین زبانی به لب هایش کشید و چیزی نگفت!

پارسا در چشمان آوین خیره شده بود.

سرش را جلو برد آرام،بوسه ای طولانی روی گونه اش نشانده.

سپس سرش را عقب کشید و گفت:

-می شه پیشم بمونی؟

آوین مسخ شده از بوسه ی پارسا،از حرف پارسا،سرش را تکان داد.

پارسا نفس عمیقی کشید.کنجکاو بود بداند که چه اتفاقی برای دیوید و ویکتوریا افتاده است.اما می دانست

ممکن است آوین روی ویکی حساس شود،بنابراین سوالی نپرسید.

آوین هم همانطور که به سقف خیره شده بود،به این فکر می کرد که آیا به پارسا در مورد ویکتوریا حرفی بزند

یا خیر؟!

نفس عمیقی کشید.بالاخره که می فهمید.لب هایش را گشود و گفت:

-در مورد ویکتوریا نمی پرسی؟

پارسا از اینکه آوین ذهنش را خوانده بود،لبخندی محو روی لب هایش نشست.سپس جدی گفت:

-چه اتفاقی برایش افتاد؟

آوین در جایش نشست و سرش را پایین انداخت.با لحنی آرام گفت:

-خودکشی کرد..

مکشی کرد و سپس سرش را بالا آورد و به پارسا نگاه کرد.

پارسا مبهوت خنده ای کرد و گفت:

-شوخی می کنی دیگه..نه؟

آوین سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

پارسا از جایش بلند شد.قهقهه ای زد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

خنده های هستریک وارث آوین را نگران کرد. به سمتش رفت. روبه رویش ایستاد و گفتم:  
-پارسا..حالت خوبه؟

خنده هایش را رفته رفته قطع کرد. دستش را به سرش گرفت و همانطور که نفس نفس میزد، گفت:  
-همش..همش تقصیر..منه!

چشمانش سیاهی رفت و بدنش شل و بی حس شد!  
آوین با دیدن وضعیت پارسا جیغی کشید و پرستار را صدا زد.  
پارسا که دیگر توان ایستادن را نداشت، روی زمین افتاد.  
سرش درد می کرد..

خیلی!

\*\*\*

به سقف خیره شده بود.

قلبش درد می کرد، سرش درد می کرد، تمام بدنش درد می کرد!  
چشم هایش خسته شده بود و خوابش می آمد. به دلیل اینکه همه آمده بودند عیادتش مجبور بود بیدار بماند.  
و الان هم از خستگی خوابش نمی برد!  
یاد نگاه لیلی که می افتاد، به خودش لعنت می فرستاد.  
حس عذاب وجدان آزارش میداد.  
در نگاه لیلی می خواند که حال الانش، تقاص دل هایی بود که شکست!  
بارها صادق خان را از خود رنجاند.  
از هجوم خاطرات بد، شقیقه هایش تیر کشید.  
چشم هایش را بست و روی هم فشار داد. دلش می خواست فریاد بکشد.  
هر چه جلوی دستش است را پرت کند و بشکند!  
با صدای در اتاق، چشم هایش را باز کرد. آوین بود.  
خوشحال شد اما انقدر حالش بد بود که این را با لبخند نشان ندهد!  
آوین اما، لبخند پررنگی زد و به ستمش آمد. همزمان گفت:  
-چقدر می خوابی تو..

پارسا لب هایش را گشود و گفت:

-باور کن پلک روی هم نذاشتم. خوابم نمی بره!

آوین لبخندش را کمی محو کرد و گفت:

-می خوای بگم بهت آرامبخش بزنی؟

پارسا لبخندی محو زد و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

دستش را زیر سرش زد و گفت:

-خسته شدم.. برو خونه دیگه!

آوین روی تخت نشست و گفت:

-خسته نیستم..

آرام کنار پارسا دراز کشید. او هم دستش را زیر سرش زد و بدون حرف به پارسا نگاه کرد.

اما پارسا نگاه خیره اش را دوخته بود به جایی نامعلوم!

آوین همچنان نگاهش کرد تا شاید متوجه شود.

تقریباً دو دقیقه به همان منوال گذشت.

آوین نگران، دستش را جلوی صورت پارسا تکان داد.

پارسا با گیجی سرش را تکان داد و به آوین نگاه کرد.

آوین آب دهانش را قورت داد و گفت:

-چته پارسا..

پارسا لبخندی تصنعی زد و گفت:

-چمه؟

چشم های هر دویشان از حدقه بیرون زد. حرف هایشان تکراری بود!

خیلی..

آوین سرش را با خجالت پایین انداخت.

پارسا احساس می کرد تپش قلبش بالا رفته است. نفس هایش تند شده بود.

خاطراتشان از بچگی تا به حال، مانند فیلمی از جلوی چشمش رد می شدند.

صداهای دختری را می شنید که بالای سرش گریه می کرد. حرف می زد. در و دل می کرد. التماس می کرد.

صدایش آشنا بود.

صدای همان دختری بود که جیغ زد و گفت که دوستش دارد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

صدای بغض آلود همان دختری که نامش را می خواند.

"پارسا، پارسا، پارسا.."

آب دهانش را قورت داد. انگار کسی واقعا صدایش می زد. سرش را برگرداند و به آوین وحشت زده نگاه کرد.

با صدایی آرام گفت:

-جانم..

آوین از "جانم" گفتن پارسا تعجب و غرق خوشی شد اما، همچنان با نگرانی و ترس گفت:

-حالت خوبه؟ چرا همش اینجوری می شی؟

پارسا زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-خوبم..

آوین ابروهایش را بالا داد و گفت:

-مطمئنی؟

پارسا لبخندی زد و با شطینت گفت:

-چیه.. ناراحتی؟

آوین بلافاصله اخمی کرد و گفت:

-نه خیرم.. محض اطمینان پرسیدم..

پارسا لبخندی محو زد. دستش را دور شانه های آوین انداخت و او را به آغوش کشید. آوین با مکثی کوتاه دست

هایش را دور کمر پارسا حلقه کرد.

با خودش فکر می کرد که پارسا چقدر مهربان شده است!

مدام لبخندهای شیرین می زند..

حتی به او "جانم" می گوید!!

پارسا زبانی به دندان های آسیابش کشید با نفسی عمیق گفت:

-آوین.. وقتی من بیهوش بودم فقط تو می اومدی بالای سر من؟

آوین از آغوش پارسا خارج شد و با تعجب گفت:

-آره.. چطور مگه؟

پارسا باز هم تپش قلبش بالا بود.

خودش بود..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

آوین همان دختری بود که با شنیدن صدایش ضربان قلبش بالا می رفت.  
از بودنش خوشحال می شد.  
از لمس کردنش لذت می برد.  
دیگر تردید نداشت..!

سرش را نزدیک برد و بوسه ای روی گونه ی آوین نشانند و با صدایی آرام نجوا کرد:  
-دوست دارم..

آوین خشک شد.

باورش نمی شد حرفی که شنیده است حقیقت دارد.

با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

-چی..چی گفتی؟

پارسو نفس عمیقی کشید و با لبخندی محو گفت:

-گفتم دوستت دارم..

آوین گیج شده بود.هنگ کرده بود.آب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت.قلبش بی امان می کوبید.نمی دانست چرا و به چه دلیل ناگهانی اشک ها به چشم هایش هجوم آوردند.  
پارسا با دست هایش صورت آوین را قاب کرد و محزون گفت:  
-گریه نکنیا..به اندازه ی کافی صدای گریه هات آزارم داده..

آوین باورش نمی شد کسی که روبه رویش ایستاده است، واقعا پارساست!  
کسی که به سادگی به او ابراز علاقه کرد.

پارسا باز هم آوین را به آغوشش کشید.

بوسه ای روی پیشانی اش نشانند..

آوین سرش را بالا آورد و در چشمان پارسا خیره شد.

این بهترین لحظات عمرش بود.

بهترین حرف عمرش را شنیده بود.

کسی که عاشقش بود،به او ابراز علاقه کرده بود.

پارسا نگاهش را از چشم های آوین برداشت و به لب هایش دوخت.

آرام سرش را جلو برد اما قبل از اینکه کاری انجام دهد در با شدت باز شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

هر دو با وحشت به هدیه ای چشم دوختند که در چهار چوب در ایستاده بود و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهشان می کرد.

هدیه که به خودش آمد دستش را روی چشم هایش گذاشت و سریع گفت:  
-خدا یا توبه..

از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.  
آوین و پارسا با مکثی کوتاه زدند زیر خنده.  
\*\*\*

لباس هایش را عوض کرد.

دستی به گردن خشک شده اش کشید. هنوز هم به طور ناگهانی سرگیجه می گرفت و چشمانش سیاهی می رفت. اما دیگر کامل بهبود یافته بود.

دانیال وارد اتاق شد.

بیش از حد نگران بود.

و بیش از حد خوشحال. مدام می گفت:

"خوشحالم که خدا تنها یادگار خواهرم رو بهم برگردونده!"

آنقدر هم رفتار و اخلاقش با پارسا خوب شده بود که باعث تعجب همه شده بود.

دانیال لبخندی به رویش زد و گفت:

-کمکت کنم؟

پارسا سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. سپس با مکثی کوتاه گفت:

-دانیال خیلی مهربون شدی. با این اخلاقت یه جوری می شم!

دانیال گوشه ی لبش بالا رفت!

دقیقا به همان شکلی که دخترها "ایش" می گویند!

دست هایش را در جیبش کرد و گفت:

-بین اگر تا الان یک درصد شک داشتم، الان صد در صد مطمئنم که بی لیاقتی..!

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

-حلال زاده به داییش میره..

دانیال با عصبانیتی ساختگی، با شتاب قدمی به سمت پارسا برداشت.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا هم در عکس العمل به عقب پرید.

همین باعث سرگیجه ی ناگهانی اش شد!

دستش به سرش گرفت و سعی کرد که تعادلش را حفظ کند.

دانیال لحظه ای با وحشت به پارسا نگاه کرد و سپس به سمتش دوید و مانع از افتادش شد!

با نگرانی گفت:

-پارسا حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشید و به زور گفت:

-آره..خوبم.

قدمی به جلو برداشت که باز هم سرش گیج رفت. این بار تمام بدنش شل و بی حس شد و در کسری از ثانیه روی زمین افتاد.

دانیال وحشت زده به سمتش رفت. سیلی های آرامی به صورتش کوبید اما پارسا لحظه به لحظه هوشیاری اش را از دست میداد.

دانیال با صدای بلند پرستار را صدا کرد.

نگاهش را به پارسا دوخت!

اگر اتفاقی برایش می افتاد چه می کرد؟

این علائم بعد از کما نشانه ی چه بود؟

دکتر و پرستارها با عجله وارد اتاق شدند.

روی تخت خواباندنش.

دانیال گوشه ی اتاق ایستاد و مضطرب و نگران به پارسایی نگاه کرد که با بی حالی تمام اصرار داشت دکتر را راضی کند که حالش خوب است!

در آخر هم دکتر مجبور شد که آمپولی به پارسا بزند، که حتما آرامبخش بود.

زیرا بعد از تزریقش پارسا چشم هایش روی هم افتاد و به خواب رفت.

\*\*\*

دکتر نگاهی نفس عمیقی کشید و گفت:

-ببینید، هر کسی که می ره کما، بعد از وقتی که به هوش میاد ممکنه که توی بدنش اختلالاتی ایجاد بشه..یه

چیزی مثل سرگیجه، بی حالی و بیهوش شدن های ناگهانی و چیزای



دیگه..

دانیال با درماندگی گفت:

- یعنی چی؟ من نمی فهمم.. خب مشکل چیه؟ چه اتفاقی برایش می افته؟

علی نفسش را با شدت بیرون داد و گفت:

- این سرگیجه ها و پایین اومدن ناگهانی هوشیاری رو ممکنه تا آخر عمرش داشته باشه. علاوه بر اون، ممکنه

عوارض دیگه ای هم باشن که بعدا خودشون رو نشون بدن!

\*\*\*

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست.

صدای باز شدن در را شنید و پشت بندش صدای هادی:

- خوابی؟

پارسا چشم هایش را باز کرد و با صدایی گرفته گفت:

- مگه می شه خوابم ببره؟

هادی کنارش نشست. لبخندی محزون زد و گفت:

- تو که بیداری چرا گفتم کسی نیاد پیشت؟

پارسا نفسی کوتاه کشید و گفت:

- جمع بستم.. نمی خواستم آوین رو ببینم..

هادی ابروهایش را بالا داد و متعجب گفت:

- یعنی چی؟ دیوونه شدی؟ اون نامزدته، قراره به همین زودیا ازدواج کنین..

پارسا پوزخند غمگینی زد و گفت:

- چی می گی هادی؟ واقعا فکر کردی من زندگی آوینو خراب می کنم؟

هادی دستش را روی دست پارسا گذاشت. فشار خفیفی داد و گفت:

- منظورت رو متوجه نمی شم پارسا..

پارسا در جایش نشست و با کمی تندی گفت:

- فکر کردی من همون آدم سالم چند ماهه پیشم؟ تو واقعا نمی دونی دکتر چی گفته؟ هادی.. تو فک کردی من

می تونم ببینم که آوین همش نگرانم باشه؟ ببینم که ذره ذره آب

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

بشه؟ ببین.. این آدما هستن یهویی غش می کنن، منم همش سرم گیج می ره، تمام بدنم انگار فلج می شه.. تازه معلوم نیست.. شاید عوارض دیگه ای هم باشه! (مکشی کرد و به سختی گفت) نامزدیم رو با آوین به هم می زنم.. هادی متعجب به پارسا خیره مانده بود. دلش به حال هردویشان سوخت. هم آوین و هم پارسا!!

\*\*\*

دانیال با حرفی که شنید، با مکشی طولانی قهقهه ای زد و گفت:  
- پارسا.. تو دیوونه شدی!  
اما وقتی نگاه جدی پارسا را دید، خنده اش را خورد. آب دهانش را قورت داد و گفت:  
- من اینو نمی گم.. تیکه تیکه هم بشم اینو به عموت نمی گم!  
پارسا از درون می سوخت و حرفی نمی زد. چرا همه فکر می کردند که او، خیلی راحت می خواهد از آوین بگذرد؟  
عصبی بود از خودش..  
از خودش که مسبب تمام بلاهایی بود که بر سرش می آمد.  
نفس هایش کوتاه و پر از خشم شده بود. با صدایی آرام گفت:  
- نمی گی؟  
دانیال درمانده به پارسا نگاه کرد.  
با چه رویی می توانست برود و به علی بگوید که پارسا دیگر دختر شما را نمی خواهد؟  
تا به خودش آمد پارسا را دید که به سمت در اتاق می رود. به سمتش دوید و دستش را گرفت و گفت:  
- پارسا این کارو نکن.. بخدا پشیمون می شی.  
مگر جایی برای پشیمانی هم مانده بود؟  
چیزی سفت گلایش را چسبیده بود. اما مدام خودخوری می کرد که "مرد که گریه نمی کند"  
دستش را از دست دانیال خارج کرد. از اتاق خارج شد و با نگاهش دنبال علی گشت.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

با دیدنش، با قدم هایی آرام و نا استوار به سمتش رفت. دقیقا جلویش ایستاد. علی، متعجب لبخندی به روی پارسا زد و گفت:

- چیزی شده؟

پارسا دیگر در مرز جان کندن بود. زبانی به لب های خشک شده اش کشید و با مکثی کوتاه گفت:  
- ببخشید عمو علی.. بخدا شرمنده ام.. نمی دونم چجوری باید بهتون بگم.. من... من.. حالا که فکر می کنم، می بینم که.. با آوین.. هیچ نقطه ی مشترکی ندارم.. شرمنده ولی.. دیگه به آوین علاقه ندا..

حرفش تمام نشده بود که صورتش سوخت. متعجب نگاهش را به صادق خان دوخت.  
حرفی نزد..

این سیلی پایان زندگی اش بود.

\*\*\*

نگاه خیره اش را به نقطه ای نامعلوم دوخته بود. شاید، این اوج ناراحتی یک مرد بود!  
چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. احساس می کرد فضای ایران، هوای ایران برایش خفقان آور است.  
کاش هیچ وقت به ایران نمی آمد...  
کاش!

خوشحال بود که تنه است. دلش برای برای صبح ها، ظهر ها و شب های تنها در کانادا تنگ شده بود.  
تنهایی..

بدون هیچ کسی که بخاطر دیر آمدنش باز خواستش کند، بدون هیچ کسی که مدام به او ابراز علاقه کند..  
از جایش بلند شد. شاید داشت به سرگیجه های گاه و بی گاهش عادت می کرد. نگاهی به چمدانش گوشه ی خانه انداخت.

چه چیزی باعث شد بدون اینکه به کسی بگوید قصد بازگشتن به کانادا را کند؟  
دسته ی چمدان را سفت گرفت. زبانی به لب هایش کشید. گذشتن از همه چیز و همه کس در ایران برایش ساده بود. اما گذشتن از آوین، تا مرز جنون می کشاندش!  
دستش را به سرش گرفت.

سویچ را هم روی اپن گذاشت و تلفن را برداشت و شماره ی آژانس را گرفت.  
+بله؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

روی زمین نشست و گفت:

-سلام..ببخشید یه ماشین می خواستم.

+اشتراکتون؟

پارسا که حوصله ی آن را نداشت دنبال شماره ی اشتراک بگردد، گفت:

-اشتراک نداریم..(سپس آدرس خانه را داد)

مرد یادداشت کرد و گفت:

-کجا تشریف می برین؟

لبخندی تلخ رو لب هایش آمد و گفت:

-فرودگاه..

\*\*\*

صادق خان به علی اخمی کرد و گفت:

-حرف من همونه..من دیگه نوه ای به اسم پارسا ندارم..

علی چگونه می توانست حال پارسا را برای صادق خان بازگو کند؟

بگویند که اشتباه متوجه شده اند.

نگاهش را به آوین دوخت که گوشه ای کز کرده بود و حرفی نمی زد.به سمت صادق خان برگشت و خواست

حرفی بزند که صادق خان فریاد کشید:

-علی یه نگاه به آوین بنداز..مثل مرده ی متحرکه..پارسا اومد یه اسم گذاشت روی دخترت بعدم برگشت گفت

بهش علاقه ندارم..به ولله اگر بخوای ازش دفاع کنی دیگه اسمت رو هم

نمیارم!

علی نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخه پدر من..شما از چیزی خبر نداری،اصلا با خودتون نگفتین چرا مرخص شدن پارسا عقب افتاد؟

صادق خان نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و گفت:

-اصلا مهم نیست..

مهم بود،اما نمی گفت و فقط خدا خدا می کرد که علی حرفش را ادامه دهد.از پارسا ناراحت بود،زیاد.اما هنوز

هم نگرانش بود!

صدای هادی که آمد همه ی نگاه ها به سمت او چرخید:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-آقاجون..ما به شما و بقیه نگفتیم که نگران نشین..آخه چیز مهمی هم نبود!من نمی دونم چرا پارسا این عکس العمل رو از خودش نشون داد.

همه کنجکاو شده بودند و منتظر بودند که هادی ادامه ی حرفش را بزند.هادی با مکثی طولانی ادامه داد:  
-خب..وقتی پارسا داشت مرخص می شد،یه اتفاقی افتاد که به سرگیجه و پایین اومدن هوشیاریش منجر شد..من دقیق نمی دونم ولی اونجوری که دکتر می گفت این عوارض بعد از کماست و ممکنه برای افرادی اتفاق بیفته و تا آخر عمر باهاشون باشه..  
صادق خان زبانی به لب های خشک شده اش کشید و گفت:  
-یعنی چی؟

هادی با صدایی آرام گفت:

-خب،من با پارسا حرف زدم..گفت که نمی خواد زندگی آوین رو خراب کنه!  
صادق خان احساس کرد چیزی در قلبش ریخت.دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت.دستش به طور ناگهانی، به گز گز افتاد.همان دستی که با آن بر صورت پارسا سیلی کوبیده بود.

علی آرام و با نگرانی صادق خان را صدا زد.

صادق خان، با کلماتی مقطع و بریده بریده گفت:

-زنگ..زنگ بزنین بهش!

علی نیم نگاهی به آوین مبهوت انداخت و گفت:

-زنگ زدم..خاموشه!

گوشی اش را در آورد و خواست شماره ی دانیال را بگیرد که صدای آیفون آمد.  
ریحانه که تا آن لحظه آرام گریه می کرد،اشک هایش را پاک کرد و به سمت آیفون رفت.

پس از چند ثانیه برگشت و گفت:

-دانیاله..

علی از جایش بلند شد و زیر لب گفت:

-حلال زاده..

پس از گذشت چند دقیقه دانیال وارد شد.سلامی داد.همه جوابش را کوتاه دادند.

دانیال آب دهانش را قورت داد و با لبخندی محو و مضطرب گفت:

-بخشید..شما از پارسا..خبر ندارین؟  
علی همان ذره امیدی را هم که داشت از دست داد و گفت:  
-من می خواستم اینو از تو بپرسم!  
دانیال نفسش را با شدت بیرون داد و با درماندگی گفت:  
-دو روزه ازش خبر ندارم..انگار آب شده رفته تو زمین.  
آوین دیگر نمی شنید.دستش را جلوی دهانش گذاشت و با قدم هایی آرام به سمت اتاق رفت.در را که بست،روی زمین نشست و به اشک هایش اجازه ی ریختن داد.  
این رسم عاشقی نبود..  
پارسا برای زندگیشان یک طرفه تصمیم گرفت!  
\*\*\*

نگاهی به ساختمان خانه اش انداخت.آیا برایش لذت بخش بود؟  
بود اما نه آن قدر که از شنیدن صدای آوین،دیدن آوین و لمس کردن آوین لذت می برد!  
با صدایی آشنا،به عقب برگشت.آیا باید لبخند می زد؟  
شاید جیمز مقصر بود که خبر نامزد شدنش را به ویکی و دیوید داده بود.  
جیمز به طرفش آمد و گفت:  
-اوه پسر..تو اینجا چیکار می کنی؟فکر می کردم مردی!  
چه ساده از مردنش حرف می زد!  
با جدیت کامل گفت:  
-می بینی که زنده و سالمم..ناراحتی؟  
جیمز پوزخندی زد و گفت:  
-آره..بعد از اینکه باعث مرگ ویکی شدی،باید خودتم به درک می رفتی!  
چرا او را مسبب مرگ ویکی می دانستند؟  
دستش را به سرش گرفت و گفت:  
-خفه شو جیمز،نه حوصله خودتو دارم نه حرف های مزخرفت رو..  
به سمت خانه رفت.از قبل کلیدها را در جیبش گذاشته بود.درها را باز کرد و وارد شد.  
آرام سر جایش روی زمین نشست.زندگی اش نابود شد.

کاش هرگز به ایران نمی رفت.

دیگر نه فامیل هایش او را می پذیرفتند و نه دوستانش. این یعنی عمق فاجعه!

با خودش فکر کرد، مگر او هم دوست جیمز نبود؟

چرا اینگونه با او رفتار کردند؟

چرا بینشان تبعیض قائل شدند؟

آب دهانش را قورت داد تا چیز سفتی که گلوش را چسبیده است، پایین برود.

گوشی اش را از جیبش درآورد و روشنش کرد. هجوم زنگ ها و پیام ها.

با دیدن پیام آوین، ناخودآگاه قطره اشکی از چشمش چکید. چه بی رحمانه نوشته بود:

"بی معرفت.."

گوشی را خاموش کرد و سیم کارتش را درآورد و شکاند.

باید می رفت، از اینجا هم می رفت تا پیدایش نکنند. تا از تیکه ها و کنایه های به ظاهر دوستان خارجی اش در

امان باشد.

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. با وجود سردرد و سرگیجه از پله ها بالا رفت. وارد اتاقش شد. کتش را

درآورد و روی زمین پرت کرد و آرام روی تخت دراز کشید و پلک هایش را

روی هم گذاشت.

کارهای بسیاری داشت. باید استراحت می کرد...

از جایش بلند شد. سر درد و حالت تهویش، روی اعصابش بود. چند باری هم سکندری زد.

چیزی که در خانه برای خوردن نداشت، بنابراین پس از شستن دست و صورتش لباس هایش را عوض کرد و از

خانه خارج شد.

دلش برای ماشینش تنگ شده بود. سوار شد.

ریموت در پارکینگ را زد و بازش کرد.

با دیدن پدر و مادر ویکی، سرش تیر کشید. آنها آنجا چه می کردند؟

آرام از ماشین پیاده شد و به سمتشان قدم برداشت.

می توانست از قیافه ی خشمگین پدر ویکی بفهمد که چه چیزی در انتظارش است.

نفسش را با شدت بیرون داد..

پدر ویکی به سمتش آمد و یقه اش را در مشت هایش گرفت و غرید:

-تنها دخترمو به کام مرگ کشوندی..خودت زنده اینجا چیکار می کنی؟  
قبل از اینکه پارسا حرفی بزند مشت محکمی به صورتش کوبیده شد.روی زمین افتاد.پدر ویکتوریا یقه اش را گرفت و بلندش کرد.پارسا توان دفاع از خودش را نداشت.بدنش کرخت شده بود.

مشت دوم،سوم و چهارم به صورت کوبیده شد.این بار نه از شدت ضربه ها،بلکه از درد سرش روی زمین افتاد.ریزش مایعی گرم را از بینی اش احساس کرد که بی شک خون بود.  
با هر نبضش،سرش تیر می کشید.دستش را به زمین گرفت و سعی کرد از جایش بلند شود،اما با لگدی که پدر ویکتوریا به قفسه سینه اش زد روی زمین افتاد.

مگر از این بدتر هم می شد؟

پدر ویکی به سمتش خم شد و گفت:

-اگر نکشتمت،فقط به خاطر این بود که دخترم یه روزی بهت علاقه داشت.  
بعد هم از پارسا دور شد.

نفس نفس می زد.صدای قدم هایی را شنید و سپس صدای مضطرب جیمز:

-پارسا..من نمی خواستم اینجوری بشه..پاشو بریم بیمارستان..

پارسا احساس می کرد که سرش بیش از حد سنگین شده است.باز هم برای بلند شدن تلاش کرد و این بار موفق شد!

کمی لق زد که جیمز دستش را گرفت.دستش را با شدت از دست جیمز بیرون آورد و با درد غریب:

-پست فطرت عوضی..حالم از همه تون به هم می خوره..مگه من ویکی رو کشتم که اینجوری وحشی گری می کنید؟اون باعث شد تمام زندگی من نابود بشه..همه چیزمو

باختم..خانواده مو باختم..نامزدمو باختم..سلامتیمو باختم..دست از سرم بردارید لعنتیا..بفهمید که ویکتوریا خودکشی کرد.دلیل مرگ اون فقط خودش بود.من که کاری بهش نداشتم..اون تمام زندگی من رو نابود کرد..

جیمز سرش را تکان داد و با اضطراب گفت:

-باشه پسر..سرت..سرت داره خون میاد،باید بریم بیمارستان..

نگاهی نفرت انگیز به جیمز انداخت و گفت:



-از جلو شمام دور شو جیمز، بخاطر خاطرات خوب گذشتمونه که چیزی بهت نمی گم..دیگه نمی خوام قیافه ی کریه هیچ کدومتون رو ببینم..

جیمز مردد سرش را تکان داد و با مکثی کوتاه به سمت ماشینش رفت و حرکت کرد. پارسا دستش را به دیوار گرفت تا مانع افتادنش شود. چیزی مدام در گوشش سوت می کشید و این آزارش می داد. وارد خانه شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. دلش نمی خواست نگاهش به چهره ی کبود و خونی خودش بی افتد. آب را باز کرد و به سختی صورتش را شست. بیرون آمد و جعبه ی کمک های اولیه را پیدا کرد. هر چند که نمی توانست، اما به سختی سرش را پانسمان کرد. روی مبل دراز کشید. چشم هایش را بست. دلش عجیب هوس مردن کرده بود...

\*\*\*

نگاهش را دور تا دور خانه اش چرخاند. دلش برای همه چیز تنگ می شد. برای تمام وسایل خانه اش، خاطراتش با اکیپ دوستانش که دیگر از هم پاشیده شده بودند، برای بالکن خانه اش که روز های سرد زمستان ملیکا را می برد و در آنجا بستنی می خوردند! سرش را پایین انداخت و نفسی عمیق کشید. مرور خاطراتی که دیگر هرگز بر نمی گشتند اذیتش می کرد. چند ساعتی می شد که سردرد و سرگیجه اش قطع شده بود و این عالی بود! دسته ی چمدان را سفت گرفت. خانه را نفروخت. نمی دانست که چرا هنوز هم امیدی برای بازگشتن دارد! نگاه خیره اش را به عکس خودش دوخت که روی دیوار نصب شده بود. چمدان را رها کرد و به سمت عکس رفت. کنترل تلویزیون را برداشت و با مکث کوتاه، با تمام قدرت به سمت عکسش پرتاب کرد.

صدای شکستن شیشه ی قاب عکس، سکوت خانه را شکست. نفسش را با شدت بیرون داد. باز هم به زمانی برگشته بود که از خودش "متنفر" بود. بدون اینکه لحظه ای دیگر صبر کند، به سرعت از خانه خارج شد. سوار ماشینش شد. نیم نگاهی به خانه ی دانیال انداخت. دلش برای ملیکا تنگ می شد. نقل مکان از شهری به شهر دیگر برایش دشوار بود. به "تورنتو" می رفت!

نمی دانست که زندگی در آنجا چگونه خواهد بود.

به همین دلیل اعصابش متشنج شده بود.

دیگر وقتی نبود برای ماندن!

ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت...

\*\*\*

دانیال با صدایی آرام گفت:

-رفته کانادا..

صادق خان کور سوی امیدی در دلش روشن شد. عذاب وجدان آن سیلی که به نا حق به صورت پارسا کوبید،

گریبانش را چسبیده بود. او هم متقابلا با صدایی آرام گفت:

-بریم دنبالش..

دانیال نگاهی خیره به صادق خان انداخت و سپس سرش را تکان داد.

آوین از جایش بلند شد و با صدایی رسا گفت:

-منم میام..

کسی مخالفتی نکرد. حق داشت که برود..

اما این باعث می شد که کارشان عقب بی افتد!

تهیه ی مدارکشان وقت گیر بود.

ملیکا آرام به سمت دانیال رفت و با بغض گفت:

-بابا.. منو ببر پیش پارسا..

دانیال سرش را تکان داد و خشک گفت:

-باشه، چند وقت دیگه می برمت..

ملیکا دست دانیال را گرفت و گفت:

-الان ببرم.. من همین الان پارسا می خوام..

و پس از پایان حرفش گریه سر داد!

این چند وقت، دانیال به شدت خشن شده بود و حوصله ی هیچ کس، به خصوص ملیکا را نداشت.

با خشم دستش را روی دهانش ملیکا گذاشت و گفت:

-ملیکا صدای گریه ات بلند بشه کشتمت.. فهمیدی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سپس با عصبانیت دستش را برداشت. ملیکا با صدای بلندی به گریه اش ادامه داد. مهندس از جایش بلند شد. ملیکا را به آغوشش کشید و با ناراحتی رو به دانیال گفت:

- چرا با بچه اینجوری رفتار میکنی..

دانیال کلافه سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- اگه این بچه لوس شده تقصیر جنابعالیه..

علی برای اینکه بحث بیشتر از این کش پیدا نکند گفت:

- کاش خبر بگیرین بینم پارسا واقعا رفته کانادا یا نه!

هادی که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:

- اسمش توی لیست پرواز بود..

آوین آب دهانش را قورت داد تا از شکستن بغضش جلوگیری کند. احساس دلتنگی قلبش را به درد آورده بود. زبانی به لب هایش کشید. نگاه های افراد حاضر در جمع را روی خودش احساس می کرد و حالش بد می شد. از ترحم متنفر بود..

آهی کشید و از جایش بلند شد. با صدایی آرام گفت:

- می رم بیرون..

دیگر حرفش را ادامه نداد و منتظر جواب دیگران هم نشد. از خانه که خارج شد، با خودش فکر کرد کجا برود؟! آرام قدم برمی داشت. دلش می خواست جاهایی برود که قبلا با پارسا رفته است. ناخودآگاه مسیر رستوران را در پیش گرفت.

پس از تقریباً دو ساعت پیاده روی، جلوی در رستوران ایستاده بود.

نگاهش را به میزی دوخت که آن روز با پارسا روی آن نشسته بودند. در را باز کرد و وارد شد. به سمت میز قدم برداشت و با مکثی کوتاه نشست.

چشم هایش را بست و سعی کرد بغضش نشکند. صدای گارسون آمد:

- سلام.. خوش اومدین.. چی میل دارین؟

چشم هایش را باز کرد. آب دهانش را قورت داد و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

- قورمه سبزی..

چقدر خشک گفت!

گارسون یادداشت کرد و رفت.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دستش را روی صورتش گذاشت. لاغر شده بود، بسیار.

چقدر دلش برای آن تنگ شده بود که پارسا مسخره اش کند و بگوید "لاغر مردنی!"

سرش را روی میز گذاشت و به این فکر کرد که ممکن است پارسا الان کجا باشد.

رستوران تقریباً خلوت بود و او جزء اولین نفراتی بود که وارد رستوران شده بود. با صدای برخورد بشقاب با میز، سرش را بلند کرد.

گارسون مخلفات را هم روی میز چید و بدون حرفی دور شد.

نگاهش را به ظرف خورش دوخت. قاشق را در ظرفش زد و مقداری از آن را روی برنج ریخت.

کمی قاطی اش کرد و سپس قاشق را پر کرد و به سمت دهانش برد.

با بغض می جوید. در آخر هم بغض شکست و اشک هایش روی صورتش جاری شد.

دست هایش را روی صورتش گذاشت و به این فکر کرد که پارسا در حقش خوبی نکرد، بلکه با این کارش، زندگیشان را به نابودی کشاند!

\*\*\*

در خانه اش مستقر شده بود. به نسبت خانه ی قبلی اش کمی کوچک بود اما همان هم غنیمت بود! جای خوب و آرام، همین کافی بود.

هیچ کس را آنجا نمی شناخت و این تا حدودی آزارش می داد.

برای درآوردن خرجش باز هم باید وکالت می کرد و دنبال جایی برای محل کارش می گشت و امیدوار بود که بتواند با آنها به درستی ارتباط برقرار کند!

کتش را مرتب کرد و از خانه خارج شد. چون مسیرها را بلد نبود، بنابراین بردن ماشین را بیهود دانست. با اینکه حالش خوب نبود اما ترجیح داد پیاده روی کند.

راه رفتن زیاد به سر و گردنش فشار آورده بود. سرگیجه اش باعث شد که کمی لق لق بزند. اما بلافاصله سعی کرد که تعادل خودش را حفظ کند. دیگر حالش از این ضعف ها به هم می خورد!

دستش را به سرش گرفت و فحشی نثار خودش کرد. صدایی آمد:

-آقا.. حالتون خوبه؟

با مکثی کوتاه برگشت و به صاحب صدا نگاه کرد. پسری تقریباً هم سن و سال خودش. سرش را بی حال تکان داد و ناخودآگاه به فارسی گفت:

-خوبم..

همین باعث شد که چشمان پسر گرد شود.

در کمال تعجب او هم به فارسی گفت:

-هی پسر..ایرانی هستی؟

کمی دلش گرم شد. وجود یک هم زبان برایش لذت بخش بود. لبخندی بی جان زد و گفت:

-آره..

پسر هم متقابلاً لبخندی زد و گفت:

-خونت کجاست؟ اسمت چیه؟

پارسا برگشت که به خانه اش اشاره کند، اما دید خیلی دور شده است و با اشاره کردن کاری از پیش نمی

رود! بنابراین گفت:

-خونه ی آقای ساندرز رو خریدم.. اسمم پارسا مقدم..

پسر ابروهایش را بالا انداخت و با ذوقی بی نهایت گفت:

-ایول پس همسایه ایم.. بابا مردم بین این خارجیا بس که بی بخارن.. همش سرشون توی کار خودشونه..

پارسا لبخند محوی زد و گفت:

-این که خوبه..

پسر اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-این جور که پیدااست تو هم بی بخاری..

پارسا دیگر حوصله ی کش دادن بحث را نداشت. بنابراین گفت:

-خودت رو معرفی نکردی..

پسر با گیجی سرش را تکان داد و گفت:

-راست می گیا.. (سپس دستش را به سمت پارسا دراز کرد و گفت) من مهرباب کیامنشم..

پارسا با کمی شیطننت گفت:

-اوهوع.. کیامنش.. چه فامیلیه ژینگولی..

مهرباب مانند دخترها، تابی به سر و گردنش داد و گفت:

-خیلی هم شیک و مجلسیه!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا لبخندی محو زد و چیزی نگفت. مهرباب که نمی دانست چرا پارسا آنقدر خشک و تا حدی بی روح است، لبخندش را جمع کرد و گفت:

- کجا می ری برسونمت؟

پارسا دست هایش را در جیب شلوارش کرد و قدر شناسانه گفت:

- ممنون.. می خوام پیاده روی کنم.

با این حرفش مهر سکوت زد بر لب های مهرباب.

مهرباب خونگرم بود و می خواست با پارسا رابطه ی دوستی برقرار کند. اما پارسا دیگر به هیچ دوست و رفاقتی اعتقاد نداشت. یا بهتر بود بگوید اعتماد نداشت!

مهرباب دیگر ماندن را جایز ندانست و با خدا حافظی خشک و خالی از پارسا جدا شد.

پارسا فهمیده بود که رفتارش خشک و تا حدودی غلط بوده است، اما اصلا پشیمان نبود!

نفس عمیقی کشید و به راهش ادامه داد. امیدوار بود بتواند جایی را برای وکالت پیدا کند. اگر نه که مجبور می شد وردست باشد!!!

\*\*\*

با خوشحالی ورقه را امضا کرد.

یک دفتر کوچک را برای وکالت کردنش اجاره کرده بود.

دستش را به سرش گرفت. خدا را شکر دفترش همه چیز را داشت و دیگر نیاز نبود برای خریدن میز و صندلی و هر چیز دیگر مکافات بکشد!

خسته و کوفته وارد خانه اش شد. خانه تاریک تاریک بود و فقط نور لامپ خانه های دیگر بود کمی خانه اش را روشن کرده بود.

می دانست که اگر نور زیاد باشد سر درد می گیرد، بنابراین کورمال کورمال پله ها را بالا رفت. لباس هایش را عوض کرد و خودش را روی تخت انداخت.

چقدر بد بود که عکسی از آوین نداشت تا تماشایش کند و ذره ای از بار این دلتنگی کم کند.

چشم هایش را بست و چهره ی آوین را تصور کرد.

هر بار سعی می کرد چهره ی خندانش را به خاطر بیاورد، اما با عکس آن مواجه می شد. یعنی آوین با بغض که سعی دارد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد!

با اینکه چشم هایش بسته بود، اما دستش را روی چشم هایش گذاشت و فشار داد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

احساس می کرد اگر به آوین ابراز علاقه نکرده بود، شاید می توانست فراموشش کند. اما حالا خودش را مسئول می دانست.

زیر لب گفت:

- یعنی یه روزی می رسه که فراموشت کنم؟! -

خودش هم می دانست که جوابش منفی است. حضور آوین را کنارش احساس نمی کرد و به همین دلیل خوابش نمی برد.

از جایش بلند شد و به سمت لباس هایش رفت که روی زمین افتاده بودند.

بسته ی سیگارش را درآورد. فکر می کرد که با وجود آوین می تواند سیگار کشیدن و حتی مشروب خوردن را ترک کند. اما حالا که آوین نبود او چه انگیزه ای داشت؟

یک نخ را بین لب هایش گذاشت و با فندک آتشش زد.

هجوم دود به ریه هایش، باعث سرفه های خشکش شد!

باز هم همان حس همیشگی. پنجره را باز کرد و روی تخت نشست.

این اولین سیگارش بود اما آخرین نبود!

صبح با صدای زنگ یکسره شده ی خانه اش از خواب پرید. بلافاصله از جایش بلند شد. همین باعث شد سرگیجه بگیرد.

بی توجه، با عجله از پله ها پایین دوید. از چشمی در نگاه کرد. با دیدن مهرباب دستش را مشت کرد.

مردک نمی دانست صبح به آن زودی نباید زنگ خانه ی مردم را یک سره کنند؟! -

در را باز کرد و خودش هم به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را شست.

نگاهی به خودش در آینه کرد. زیر چشم هایش گود رفته بود و چشمانش قرمز بود. آهی کشید و خارج شد.

مهرباب جلوی در ایستاده بود و با لبخند با پارسا نگاه می کرد. پارسا با آستین تیشرتش صورتش را خشک کرد و جدی گفت:

- همیشه انقدر بی ملاحظه ای؟ -

مهرباب لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

- آره.. -

پارسا لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت:

- هوم.. بهت تبریک می گم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سپس به سمت آشپزخانه رفت و دکمه ی چای ساز را زد. مهرباب هم کاملا وارد خانه شد. با صدایی بلند گفت:  
-خیلی می خوابی ها...مشکلی داری؟

پارسا اخم غلیظی روی پیشانی اش نشانده یک مرد می توانست تا این حد فضول باشد؟  
سرش را کج کرد و با همان جدیت و لحن خشک گفت:

-چرا باید بهت جواب پس بدم؟

مهرباب روی مبل نشست. این بار او هم جدی گفت:

-من روانشناسم..

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

-آخی..خوش به حال ننه بابات..منم و کیلم..دق دق!

مهرباب لبخندی محو زد و گفت:

-خشونتت دلیل داره؟

پارسا متعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-یه نفر صبح زود بیدار اینجوری از خواب بیدارت کنه خشن نمی شی؟

مهرباب رو به روی پارسا ایستاد و گفت:

-خب نه..اگر قصد اون طرف کمک کردن بهم باشه مسلما ناراحت نمی شم..

پارسا نفس عمیقی کشید. آرام و شمرده شمرده گفت:

-منظورت رو متوجه نمی شم..

مهرباب نگاهش را به پارسا دوخت و گفت:

-دیشب اتفاقی وقتی اومدی خونه ات دیدمت..

پارسا لبخندی زد و گفت:

-الان بخندم؟

مهرباب اما جدی گفت:

-می تونم بدونم چرا تا نزدیکای صبح سیگار می کشیدی و توی اتاقت راه می رفتی؟

پارسا پوزخندی زد. به دیوانه بودن مهرباب یقین پیدا کرده بود. دستش را به دیوار تکیه داد و گفت:

-تا صبح وایسادی منو تماشا کردی؟

مهرباب قدمی به عقب برداشت و سپس روی مبل جلوی آشپزخانه نشست و گفت:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-نه، من دیشب کلا بیدار بودم بخاطر یه سری تحقیقات..و مدام چشمم به تو می خورد..احساس می کنم یه مشکلی داری..ببین من روانشناسم، شاید بتونم کمکت کنم!

معنی این حرف ها چه بود؟

مهراب از راه نرسیده می خواست به او ترحم کند؟

اصلا چه با خودش فکر کرده بود که مدام به او می گفت مشکل دار؟

پارسا اخم هایش را در هم کشید و جدی گفت:

-ببین مهراب جان..من از آدمای فضول بدم میاد..دلم نمی خواد کسی توی زندگی شخصیم دخالت کنه..بنابراین بزار دوستیمون در حد سلام و احوال پرسی بمونه..مدام هم روانشناس

بودنت رو به رخ من نکش..اگه تو درس خوندی روانشناس شدی من درس خوندم وکیل شدم..در ضمن، من

دیوونه نیستم و به کمک تو هیچ احتیاجی ندارم..اگه دنبال بیمار می گردی

برای گذروندن دوره ات، توی تیمارستان فت و فراوونه!

مهراب با مکثی کوتاه لبخندی محو زد و گفت:

-من شغلم رو به رخت نکشیدم فقط خواستم بدونی که اگر حرفی می زنم از روی مسئولیت کاریمه..با این حرفایی هم که زدی مصمم شدم که کمکت کنم..می تونی به عنوان یه

دوست روی من حساب کنی.

پس از پایان حرفش دستش را به سمت پارسا دراز کرد..پارسا نگاهی به دست مهراب انداخت و پیش زد و جدی گفت:

-من دوست نمی خوام..رفیق نمی خوام..کمک هم نمی خوام..من فقط و فقط تنهایی می خوام که تو داری اونو از من می گیری..ناراحت نشیا، ولی ازت خواهش می کنم دست از سرم

بردار..

\*\*\*

دانیال زنگ را یکسره کرده بود..مشت هایش را روی در می کوبید و پارسا را صدا می زد..علی دستش را روی شانه ی دانیال گذاشت و گفت:

-کلید نداری؟

دانیال که یادش آمده بود پارسا همیشه کلید زاپاس را در بالای در می گذارد، با عجله دستش را بالای در کشید..با لمس کردن کلید لبخندی زد.

در را باز کرد و وارد شدند. با دیدن خانه ی خالی آهی کشید.

احتمال این را داد که ممکن است پارسا در اتاق ها باشد، بنابراین به سرعت از پله ها بالا رفت.

آوین نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند. در جای جای خانه، عکس های پارسا خودنمایی می کرد. لبخندی محو و محزون روی لب هایش نشست و زیر لب گفت:  
-خودشیفته!

صادق خان را دید که به سمت جایی می رود. او هم ناخودآگاه به دنبالش راه افتاد. خورده شیشه های شکسته ی روی زمین نشان می داد که پارسا با چه حالی اینجا را ترک کرده است.

روی زمین نشست و خیره به عکسش نگاه کرد.

دیگر امیدی برای پیدا کردن پارسا نداشت.

شاید به قول دوستانش این رابطه مرده بود!!!

آهی عمیق کشید. چقدر دلش برای عطر تنش تنگ شده بود.

دانیال شل و وا رفته از پله ها پایین آمد. نگاهی به علی، صادق خان و آوین انداخت و گفت:

-وسایلیش نیستن.. از اینجا رفته!

پس از پایان حرفش لیز خورد و روی پله ها نشست.

آوین زانوهایش در شکمش جمع کرد و سرش را روی آن ها گذاشت. اشکش نمی آمد و این بغض لعنتی گلویش را به درد آورده بود.

در دلش گفت:

-هیچ وقت نمی بخشمت پارسا.. فقط بخاطر اینکه یک طرفه تصمیم گرفتی.. بخاطر اینکه منو آدم هم حساب

نکردی.. بخاطر اینکه بهم ابراز علاقه کردی و بعد ولم کردی.. بخاطر

غرورم که بارها زیر پاهات شکوندیش.. نمی بخشمت!!

\*\*\*

از دادگاه خارج شد. روند پرونده ای که به تازگی به او محول شده بود، با موفقیت پیش می رفت!

از حجم زیاد کارها و همین طور فکرهای گوناگون، سر درد عجیبی گرفته بود و همین باعث می شد که نتواند رانندگی کند.

سوار ماشینش شد. سرش را روی فرمون گذاشت و چشم هایش را بست.

چقدر بد بود که دیگر هیچ دوستی نداشت.

چقدر بود که دیگر جسیکا زنگ نمی زد و به بهانه های مختلف او را به کافی شاپ نمی برد..

دیگر جیمز، دیوید، جسیکا و حتی ویکتوریا نبودند!

دیگر تفریح ها و دورهمی های آخر هفته وجود نداشت.

دیگر آوین، هادی، هدیه و دانیال نبودند که او وقتش را با آنها بگذراند و در دلش کمی احساس خوشبختی کند. تازه فهمیده بود که در تمام این سالها وانمود به خوشبختی کرده است. فهمیده بود که تنهایی را دوست ندارد، بلکه به تنهایی عادت دارد.

اما الان، چگونه می توانست نبود آوین را کنارش احساس کند و آخ هم نگوید؟

با مدتی که در کما بود، به بودن آوین کنارش عادت کرده بود. به همین دلیل از نبودش حتی شب ها درست و حسابی خوابش نمی برد!

سرش را از روی فرمون برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

- کاش اینجا بودی...

ماشین را روشن کرد. دیگر با سرعت کم و احتیاط نرفت. دیگر بودنش مهم نبود.

زندگی مهم نبود..

آوین مهم بود که حالا او را نداشت..

پایش را روی پدال گاز گذاشت.

شاید یک تصادف دیگر اتفاق می افتاد و او از این زندگی نکبت بارش خلاص می شد!

روی صندلی نشسته بود و نگاه خیره اش را به نقطه ای نامعلوم دوخته بود.

پک عمیقی به سیگارش زد. هجوم دود که وارد ریه هایش شد، سرفه های خشک و طولانی کرد. انگار بند بند وجودش به دود سیگار حساسیت پیدا کرده بودند!

چشم هایش را بست و سعی کرد چهره ی آوین را تصور کند. چقدر بد بود که از او عکسی نداشت.

ناگهان به یادش آمد که آوین در پیچ خصوصی اینستاگرامش، عکس های خودش را گذاشته است.

به سمت لپ تاپش هجوم برد. رمز و نام کاربریش را زد و وارد اینستاگرام شد. پیج آوین را پیدا کرد. با امید اینکه الان با هجوم عکس های مواجه می شود، روی پیجش رفت..

اما با چیزی که دیدی بغض سنگینی گلایش را گرفت.

همه ی عکس هایش حذف شده بود..

و فقط تصویر سیاهی بود که با خط درشت روی آن نوشته شده بود "رفت"!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دستش را بالا برد و با عصبانیت لپ تایش را به سمت دیوار پرت کرد.  
دست هایش را روی گلویش گذاشت..  
کاش این بغض لعنتی اش می ترکید..  
اصلا مهم نبود که مردها گریه نمی کنند. وقتی دلش می خواست برای لحظه ای هم که شده سبک شود. نبودن  
آوین را که هرگز نمی توانست هضم کند. شاید می توانست کمی از غصه  
هایش را کاهش دهد.

کاش در آن تصادف کذایی می مرد. تصادفی که تمام زندگی اش را به آتش کشید.  
از جایش بلند شد. شقیقه هایش درد می کرد. سرش را با دستانش گرفت.  
احساس می کرد که دردش هر لحظه شدید و شدیدتر می شود.  
فریادی را که در این وقت در گلویش نگه داشت بود را رها کرد.  
دیوانه وار به سمت وسایل اتاق حمله کرد.  
نمی دانست چرا حرص نبودن آوین را دارد سر آنها خالی می کند.  
از سرگیجه ی ناگهانی اش، روی زمین افتاد.  
نفس هایش به شماره افتاده بودند.

می دانست که قرار نیست به این زودی ها بمیرد. اما زجری که در آن لحظه می کشید برایش غیر قابل تحمل  
بود.

احساس می کرد تمام اندام های بدنش فلج شده اند.  
چشم هایش دو دو می زدند و سوزشی را در دست هایش احساس می کرد..  
رفته رفته، دنیا جلوی چشمانش تیره و تار شد..  
\*\*\*

با سیلی هایی که آرام به صورتش کوبیده می شد، پلک های سنگینش را گشود.  
نگاهش را بین دو شخصی که بالای سرش بودند چرخاند.  
یکی مهراب و دیگری، نمی شناخت. اما از روپوش سفیدش می توانست تشخیص دهد که دکتر است.  
دکتر لبخندی زد و با لهجه ی غلیظ انگلیسی گفت:  
-بالاخره به هوش اومدی!  
حرفی نزد و نگاهی توام با سرزنش به مهراب انداخت.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

سوزش و درد عجیبی را در هر دو دستش احساس می کرد. مشت هایش را باز و بسته کرد که دکتر گفت:

-این کارو نکن..بخیه هات باز می شن!

زیر لب و به فارسی گفت:

-به درک..

مهراب اخمی به روی پارسا کرد!

پارسا هم نگاهی با غیظ به مهراب انداخت و چیزی نگفت.

دکتر، پس از چک کردن وضعیت پارسا از اتاق خارج شد.

پارسا بلافاصله در جایش نشست و یقه ی مهراب را در مشت هایش گرفت و غرید:

-لعنتی..تو دیگه از کدوم قبرستون پیدات شد؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمیداری به درد خودم بمیرم؟

مهراب با آرامش دست های پارسا را گرفت و گفت:

-به این یقین پیدا کردم که تو یه احمق روانی هستی..

پارسا پوزخندی زد و گفت:

-پس دست از سرم بردار..

مهراب لبخندی زد و با لحنی آرام و ملایم گفت:

-اشتباه نکن..من هرگز دست از سر یه روانی بر نمی دارم تا وقتی که معالجه اش کنم..

کارد می زدی خون پارسا در نمی آمد.

مشت هایش هر لحظه از عصبانیت سفت تر می شد.مهراب نگاهی به تفاوت به دست های پارسا انداخت و

گفت:

-بفرما..انقدر زور زدی که بخیه هات باز شدن..

پارسا نگاهی گنگ به دست هایش انداخت.چرا نفهمید که دستش غرق در خون است؟!

مشت هایش را شل کرد و خودش را روی تخت رها کرد.مهراب هم با مکثی کوتاه از اتاق خارج شد.

به این فکر کرد که از این پس می خواهد با علامت های ننگین روی دست هایش چه کند!؟

قصد خودکشی نداشت.اما هر چه که بود، برای زنده ماندن هم تلاشی نکرد!

پس از چند دقیقه، مهراب همراه دکتر و یک پرستار وارد اتاق شدند.این شروع دردهایش بود!

\*\*\*

وارد خانه که شد، در کمال تعجب مهراب هم دنبالش آمد.به عقب برگشت و با اخم گفت:

-بفرما تو..دم در بده!

مهراب کلافه از تحقیر شدن هایش توسط پارسا گفت:

-خجالت بکش..با کسی که جونت رو نجات داده باید اینجوری برخورد کنی؟من واقعا تعجب می کنم..تو خیلی نمک شناسی..

پارسا پوزخند محو و غمگینی زد و روی مبل نشست.چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-تو منو به زندگی نکبت بارم برگردوندی، خیال نداری که دست و پاتم بوس کنم؟!

مهراب آرام به سمت پارسا قدم برداشت.کنارش نشست و با لحنی که خدادادی آرام بود گفت:

-چرا نظرت در مورد زندگیت اینه؟بههم بگو شاید بتونم کمکت کنم..اینجوری فقط داری خودت رو از بین می بری!

چه می گفت؟

درد و دل می کرد؟

از کجا باید شروع می کرد؟

از مرگ پدر و مادرش؟از دعوایش با هادی؟از خارج آمدنش؟از ابراز علاقه ی ویکی؟از زنگ آوین؟از برگشتنش به ایران؟از سماجت صادق خان برای ازدواجش؟از آشنایی اش با تبسم؟  
از..

از نامزد کردنش با آوین؟!

شاید این بهترین اتفاقی بود که در طول این مدت برایش افتاده بود!

لب هایش را گشود و گفت:

-16 سالم بود که پدر و مادرم رو توی سانحه ی هوایی از دست دادم.....

\*\*\*

2 سال بعد

پک محکمی به سیگارش زد و با لبخندی محو به چرندیات دکتر گوش داد:

-روز به روز وضعیت قلبت بدتر می شه..می شه لطف کنی و سیگار کشیدن رو ترک کنی؟

با همان لبخند،ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-چندبار باید تکرار کنم؟ نمی تونم!

دکتر عصبانی خودکارش را روی میز پرت کرد و گفت:

-پس منتظر روز مرگت باش..

لبخندش پررنگ تر شد. از جایش بلند شد و دود سیگاری را که در دهانش حبس کرده بود، در صورت دکتر پخش کرد!

سپس با لحنی سرد گفت:

-از تمام تلاش های بیهوده ات ممنونم چارلی عزیز..

بدون حرفی دیگر با گام هایی بلند از مطب دکتر خارج شد. مسیر خانه را در پیش گرفت.

باران شدیدی می بارید و او می دانست هر چه بیشتر زیر باران بماند، سرماخوردگی و درد شدیدتری در انتظارش است!

بنابراین قدم هایش را تند کرد.

وقتی که به خانه رسید، تقریباً مانند موش آب کشیده شده بود. سرش درد می کرد. قلبش درد می کرد.

از وقتی که فهمید قلبش هم بیمار است دیگر کاملاً امید به زندگی اش را از دست داد.

خودش هم نمی دانست چگونه تا به حال زنده مانده است!

جلوی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد.

کم کم وارد سی سالگی می شد.

اما ظاهرش این را نشان نمی داد.

موهای شقیقه اش کاملاً سفید شده بود.

زیر چشمانش گود رفته بود و رنگش پریده بود. همین او را مانند یک مرده نشان می داد اما به قول

مهراب، بسیار جذابش کرده بود.

می دانست که مهراب بر اساس اصول روانشناسی این حرف را می زند. بنابراین همیشه در جوابش پوزخند می

زد و می گفت:

-خر خودتی!

خودش بهتر از هر کسی می دانست که چقدر قیافه اش مضحک شده است.

دستش را به سرش گرفت. پوزخندی به خودش در آینه زد و گفت:

-بمیر دیگه!

لباس هایش را عوض کرد. به سمت شومینه رفت و روی زمین نشست. زانوهایش را در شکمش جمع

کرد. تنهایی را دوست نداشت. از تنهایی متنفر بود. چشم هایش را بست و سعی کرد

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

به سردردش توجه نکند.

در این دو سال، بدترین روزهای عمرش را گذراند. هر چه تلاش کرد نتوانست فکر آوین را از خودش دور کند. مدام با خودش می گفت که آوین الان چه می کند؟!

آیا هنوز هم به او پایبند است؟!

یا مرد دیگری را وارد زندگی اش کرده است؟!

همین فکرها باعث می شد که روز به روز به موهای سفیدش افزوده شود!

چندین بار تا پای زنگ زدن به آوین می رفت، اما به خودش نهیب می زد که تو از قبلش هم ناقص تر شده ای، زندگی عشقت را به آتش نکشان وقتی نمی دانی تا چه زمانی زنده هستی!!

کلافه دستش را به صورتش کشید.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. روی تختش نشست و زیر پتو خزید.

به عادت همیشگی پتو را روی صورتش کشید. می دانست چند دقیقه بیشتر نمی تواند این وضعیت را تحمل کند. اما مدام خودش را تصور می کرد که مرده است و پرستارها پارچه ای

سفید را روی صورتش می کشند.

او کسی را ندارد که برایش گریه کند.

او تنهاست..

محکوم بود، محکوم شد به تنهایی!

با احساس کمبود اکسیژن، پتو را از روی صورتش برداشت و نفس عمیق، خیلی عمیق کشید.

نگاهی به ساعت روی دیوار کرد. باید می خوابید. می دانست که مهرباب طبق روال همیشه ساعت 9 شب سرش آوار می شود و وقت خوابش را می گیرد!

بنابراین قرص خواب را از روی میز برداشت و یک دانه از آن را بدون آب خورد.

دهانش تلخ شد اما توجهی نکرد و چشمانش را بست. امیدوار بود که باز هم کابوس نبیند!

با تکان های آرامی که به بازویش داده می شد چشمانش را باز کرد. نگاه خواب آلودش را به مهرباب دوخت و گفت:

-چجوری اومدی داخل؟

مهرباب لبخندی زد و گفت:



-رفتم از روی کلیدات یه دست برای خودم زدم!

به این رفتارهای مهرا ب عادت کرده بود. آب دهانش را قورت داد. با درد گلویش صورتش جمع شد. هوفی کشید و با دستش به قفسه ی سینه ی مهرا ب زد و او را از خودش دور کرد. مهرا ب با تعجب گفت:  
-چته؟

از جایش بلند شد و گفت:

-فکر کنم سرما خوردم.. برو اون ور تو هم می گیری..

مهرا ب لبخند محوی زد و گفت:

-آب دماغتم داداش..

پارسا صورتش را جمع کرد و با چندش گفت:

-اه برو بمیر بابا..

به سمت پذیرایی رفت. مهرا ب هم مانند همیشه پشت سرش آمد و شروع کرد به تعریف کردن اتفاقاتی که در روز برایش افتاده است. از دختری می گفت که با پرویی تمام آمده است و به او گفته است "شما قصد ازدواج ندارین؟".

این موضوع یادآور خاطرات خوبی برایش نبود. بنابراین توجهی نمی کرد اما هر چند ثانیه یک بار سرش را تکان می داد. روی مبل کنار شومینه نشست. سرفه ی خشکی کرد که قلبش تیر کشید. دستش را بالا آورد و آرام قلبش را ماساژ داد.  
مهرا ب با نگرانی نگاهی به پارسا انداخت و گفت:  
-حالت خوبه؟ قلبت درد می کنه؟

پارسا آب دهانش را به سختی فرو داد و با لحنی پر از درد گفت:

-همیشه هر چی بدبختیه سر من خراب می شه.. قلبم درد می کنه، سرم درد می کنه، تمام بدنم درد می کنه.. دیگه نمی کشم مهرا ب. هر روز داره یه بلا سرم میاد.

مهرا ب با ترحم نگاهش کند. حرفی نزد تا مانند همیشه پارسا خودش را خالی کند:

-دلم برای نامزدم تنگ شده.. دلم برای خانواده ام تنگ شده.. برای دوستانم.. می دونی مهرا ب؟ من از سیگار کشیدن خسته شدم. از مشروب خوردن خسته شدم.. اما می کشم و می خورم تا

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

عمرم کوتاه تر بشه.. بعضی وقتا به سرم می زنه با یه خودکشی همه چیزو به تهش برسونم.. معلوم نیست قراره تا کی زجر بکشم.

مهراب نگاه تندی به پارسا انداخت و گفت:

-این چرندیات چیه می گی؟

پارسا سعی کرد نفس عمیق بکشد، اما نتوانست:

-چرند نیست..

چشم هایش را بست. مهراب با خودش فکر کرد که هر چه هم اصول روانشناسی را روی پارسا پیاده کند، حال پارسا خوب نمی شود. او روز به روز افسرده تر می شود. از نبود کسی که دوستش دارد، از نبود اعضای خانواده اش، از نبود سلامتی..

شاید با جبران کردن دو مورد اول می توانست مورد سوم را درمان کند. زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-پارسا.. گفتم اسم داییت چی بود؟

پارسا چشم هایش را باز کرد. نگاهی مشکوک به مهراب انداخت و گفت:

-چرا می پرسی؟

مهراب شانه هایش را بالا انداخت و سعی کرد با لحنی بی تفاوت بگوید:

-همینجوری.. حالا چیزی شده مگه؟

پارسا اخمی کرد و گفت:

-نه.. چیزی نشده..

باز هم سرش را به مبل تکیه داد و چشم هایش را بست. مهراب کلافه گفت:

-نگفتمی اسمشو..

پارسا در همان حالت که بود گفت:

-دانیال عظیمی..

\*\*\*

چند روز گذشته بود. مهراب با تلاش های بسیار توانسته بود دفتر و کالت دانیال را در شهر اتاوا پیدا کند. به بهانه ی ملاقات با استادش به اتاوا آمده بود و حالا دقیقا رو به روی دفتر دانیال بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

می دانست که اگر داخل برود و به دانیال بگوید از پارسا خبر دارد، دوستی اش به هم می خورد. اما باز هم معالجه ی پارسا برایش مهم تر بود.

از ماشینش پیاده شد و به داخل دفتر رفت. جلوی میز منشی ایستاد و گفت:

-سلام.. ببخشید می خواستم آقای عظیمی رو ببینم..

دختر، برخلاف منشی های دیگر بدون ناز و ادا گفت:

-قبلا وقت گرفتین؟

مهراب سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

-خیر.. ولی کار مهمی با ایشون دارم.. در مورد خواهر زاده شون..

منشی سرش را تکان داد و تلفن را برداشت و همان حرف های مهراب را تکرار کرد. به ثانیه نکشیده در با

شدت باز شد و نگاه مهراب به مردی افتاد که در چهار چوب در ایستاده بود و با

چشمانی شوک زده به او نگاه می کرد.

لبخندی زد و به سمت دانیال رفت. دستش را به طرفش دراز کرد و به فارسی گفت:

-مهراب کیامنش هستم.. دوست خواهرزاده تون.. پارسا مقدم..!

دانیال نگاهی به دست مهراب انداخت و سپس به صورتش نگاه کرد. در یک حرکت غافلگیرانه یقه ی مهراب را

در مشتش گرفت و فریاد کشید:

-پارسا کجاست؟

مهراب متعجب گفت:

-این چه طرز برخوردی آقای عظیمی؟ یقه ی منو ول کنین..

دانیال با مکشی کوتاه یقه اش را رها کرد. اما دستش را کشید و او را به داخل اتاق پرت کرد. مهراب در آن لحظه

خنده اش گرفته بود. نمی دانست باید چه بگوید.

دانیال با خشم گفت:

-به چی می خندی؟

مهراب دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

-به این که دایی و خواهر زاده کپی برابر اصل همدیگه این.. هر دوتاتون خشن و غیر قابل پیش بینی..

دانیال باید از چیزی که می شنید خوشحال می شد؟!!

آب دهانش را قورت داد. اخمش را حفظ کرد اما با لحنی جدی و ملایم گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-تو می دونی پارسا کجاست؟

مهراب لبخندش را جمع کرد. متقابلا او هم جدی گفت:

-بله.. من اصلا برای همین اومدم اینجا!

دانیال شوک زده بود. نمی دانست از شوق پیدا کردن پارسا بخندد یا گریه کند! خودش را روی مبل انداخت و با صدایی آرام گفت:

-حالش خوبه؟

مهراب نفس عمیقی کشید و با ناراحتی سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

-آقای عظیمی.. اگر من الان اینجا هستم ریسک بزرگی رو انجام دادم.. پارسا نمی دونه من اومدم پیش شما. اگر بفهمه بی شک با من قطع رابطه می کنه ولی من خودم رو مسئول دونستم که شما رو در جریان حالش بذارم..

دانیال با اضطراب و نگرانی از جایش بلند شد و به سمت مهراب رفت، همزمان گفت:

-یعنی چی؟

مهراب زبانی به لب هایش کشید و با لحنی که ناراحتی در آن موج میزد گفت:

-متأسفانه پارسا بیماری قلبی داره.. بدتر از اون افسردگی شدیدی که داره باعث شده امید به زندگی رو از دست بده.. مدام حرف از خودکشی و مرگ می زنه و کارهایی که انجام می

ده واقعا منو می ترسونه.. من روانشناسم و تقریبا از دو سال پیش روند درمان پارسا رو شروع کردم. اما هر بار به در بسته خوردم. راستش پارسا چیز زیادی از زندگی برای من نگفته. من

فقط می دونم که چجوری از نامزدش جدا شد و کارش به اینجا کشید. آقای عظیمی.. شاید باورتون نشه اما پارسا همش می گه روز مرگم کسی نیست برام ناراحت بشه و گریه کنه.. این

یعنی فاجعه! به زحمت شمارو پیدا کردم.. باید کمکش کنیم.. اگر اینجوری پیش بره، پارسا نه بخاطر بیماری قلبی، بلکه بخاطر افسردگی جونش رو از دست می ده..

به این قسمت حرفش که رسید، دانیال دستش را بالا آورد و به زور گفت:

-کافیه.. هیچی نگو!

مهراب اما با سماجت ادامه داد:

-آقای عظیمی، پارسا وضعیت روحیش اصلا خوب نیست. اون تنهاست و می تونه توی تنهائیش هر بلایی سر خودش بیاره.. همون دو سال پیش اقدام به خودکشی کرد. الان دوتا دستاش

رو نگاه می کنی آثار بخیه هاش نشون از حال بدش می ده.. نمی دونم چجوری، ولی به هر نحوی که شده باید خودتون، نامزد سابق پارسا و هر کس دیگه ای که بهش وابسته بوده بیاین پیشش..

دانیال دستش را روی گلویش گذاشت و با صدایی خفه گفت:  
- خودکشی کرده؟

مهراب نفسش را با شدت بیرون داد و گفت:

- اون قضیه دیگه تموم شده.. الان ممکنه پارسا یه بلایی سر خودش بیاره که دیگه به هیچ وجه جبران نشه.. نباید وقت رو تلف کنیم.

دانیال نگاه درمانده اش را به مهراب انداخت و گفت:

- الان کجاست؟

مهراب لبخندی زد و سعی کرد آرامش را به دانیال بدهد:

- ما شهر تورتو زندگی می کنیم.. من همسایه و دوست پارسام..

دانیال دستش را روی شانه ی مهراب گذاشت و گفت:

- منو ببر پیشش..

مهراب دستش را روی دست دانیال گذاشت و کمی فشرد. سپس با لحنی آرامش بخش گفت:

- چشم.. ولی بهتره که بقیه ی اعضای خانواده اش هم باشن.. ما نمی تونیم پارسا رو توی خونه زندانی کنیم.. ممکنه بعد از دیدن شما قصد فرار به سرش بزنه.

دانیال سرش را تکان داد و گفت:

- آخه اونا ایرانن.. تا بیان اینجا طول می کشه.. از طرفی، پدر بزرگش حالش خیلی بده.. نمی تونه بیاد کانادا..

مهراب زبانی به لب هایش کشید و متفکر گفت:

- نمی دونم، شاید اگر نامزدش هم باشه افاقه کنه.. باز هم تصمیم با خودتونه.. اما به نظر من، بودن همه ی اعضای خانواده می تونه تاثیر پذیری بیشتری روی حالش داشته باشه.

دانیال سرش را تکان داد. سپس با صدایی آرام گفت:

- می خوام ببینمش..

مهراب با لبخند سرش را تکان داد. گوشه اش را در آورد و همزمان گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-با اینکه پارسا اخلاق گندی داره و واقعا همیشه مثل انسان باهاش برخورد کرد،اما من تونستم طی یه عملیات فوق سری ازش یه عکس بگیرم.

پس از پایان حرفش گوشی را به سمت دانیال گرفت.دانیال مبهوت مانده بود.باورش نمی شد.مگر چند سال گذشته بود که موهای پارسا تا این حد سفید شده بود.چشم هایش را بست و

سعی کرد بغضش را فرو دهد.این پارسایی که بدون هیچ حسی به دوربین گوشی خیره شده بود،پارسای دو سال پیش نبود.شاید لقب مرده ی متحرک برای او،بهترین لقب بود!

مهراب که حال دانیال را دید گفت:

-ناراحت نباشین آقای عظیمی..من قول می دم که می شه با کمک شما و بقیه ی اعضای خانواده اش پارسا رو معالجه کرد.اون الان امید به زندگی نداره.هدف نداره.نمی دونم

ولی..شاید باید براش هدف بسازیم..راستی..نامزد سابقش که ازدواج نکرده؟  
دانیال نگاهی به رمق به مهراب انداخت و گفت:

-حال اونم بهتر از پارسا نیست..

مهراب لبخندی شرور بر روی لب هایش آمد و گفت:

-هدف..چی بهتر از مثلث عشقی می تونه باشه؟؟؟

\*\*\*

پارسا جرعه ای از نسکافه ی داغش خورد.گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

-مهراب حالت خوبه؟این سوالاتی مزخرف چیه می پرسی آخه؟

مهراب سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.به اصرار دانیال،با پارسا تماس گرفته بود و گوشی را روی بلندگو گذاشته بود.نگاهی به دانیال انداخت.دستش را روی دهانش گذاشته بود تا

حرفی نزنند.

زبانی به لب هایش کشید و گفت:

-دیگه چه خبر؟

پارسا هوفی کشید و با لحنی کلافه گفت:

-مهراب گلوم درد می کنه،حرف می زنم اذیت می شم.کاری نداری؟بای!

صدای "نه نه نه" گفتن مهراب را شنید اما توجهی نکرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

کلافه بود. بافت مشکی رنگش تنش را می خورد اما مجبور بود رعایت کند. با یادآوری خاطره ای، لبخند محوی زد.

آنفولانزا و بستری شدنش در بیمارستان ده سال از آن روزها می گذشت. آن زمان دانیال و صادق خان نگرانش بودند. اما الان چه؟

نسکافه را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. آب ریزش بینی روی اعصابش بود. سرش سنگین بود، اما بیمارستان نمی رفت. اگر می رفت بی شک بستری اش می کردند! گردنش را چپ و راست کرد و با صدای ترق ترقش، کمی از کلافگی اش رفع شد. چند سرفه ی خشک کرد. نمی دانست سرش را بگیرد یا قلبش را!

\*\*\*

دانیال تلفن را برداشت. شماره ی خانه ی علی را گرفت.

تماس با مکث بسیار طولانی برقرار شد.

حرف های اولیه به سلام و احوال پرسی گذرانده شد!

دانیال نفس عمیقی کشید و با من گفت:

-آقا علی.. پارسا رو پیدا کردم..

تا چند دقیقه هیچ صدایی نیامد. دانیال که فکر کرد تماس قطع شده است، نگاهی به گوشی انداخت. اما تماس همچنان برقرار بود. گوشی را به گوشش چسباند و خواست حرفی بزند که

صدای علی آمد:

-خدایا شکر..

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر کنم.. لازم باشه شما بیان کانادا.

صدای علی آمد:

-چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟ اصلا چجوری پیداش کردی؟ کجا بود؟ حالش خوبه؟

دانیال با مکثی کوتاه تمام چیزهایی را که از مهراب شنیده بود برای علی بازگو کرد.

علی نمی دانست چه بگوید. تقریباً قدرت تکلمش را برای دقایقی از دست داده بود. دانیال گفت:

-میباین؟؟

علی نفس عمیقی کشید و مصمم گفت:

-میایم..همه با هم..

\*\*\*

پارسا حال این را نداشت که از جایش بلند شود و به رای دادگاه اعتراض کند.نگاهی به موکلش انداخت و که با ترس و التماس به او خیره شده بود.آب دهانش را به سختی فرو داد.نمی توانست تمرکز کند.داشتند تمام مال و اموال موکلش را مصادره می کردند و او لال شده بود.از جایش بلند شد و با صدایی گرفته گفت:

-اعتراض دارم جناب قاضی..

قاضی،عبوس نگاهی به پارسا انداخت و گفت:

-اعتراض وارد نیست..

سپس با مکث کوتاهی ختم دادگاه را اعلام کرد.پارسا سرخورده از دادگاه خارج شد.در این چند ماه اخیر دیگر نمی توانست تمرکز کند و به همین دلیل در اکثر پرونده هایش بازنده بود!

سوار ماشینش شد و به سمت خانه راند.خانه مانند همیشه تاریک بود.نگاهش را به خانه ی مهرباب دوخت.با تعجب ابروهایش را بالا انداخت.مهرباب آدمی بود که به شدت اهل صرفه

جویی بود.اما حالا تمام چراغ های خانه اش روشن بود.با کمی مکث وارد خانه شد.کتش را درآورد و روی مبل پرت کرد.به سمت شومینه رفت.تمام تنش می لرزید.حس خوبی

نداشت.کمی خودش را گرم کرد.سپس به سمت اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد.اما این بار دیگر نمی توانست بافت بپوشد!!

یک تیشرت نازک مشکی رنگ پوشید.

از احساس سبکی که در آن لحظه داشت،لبخندی به روی لب هایش آمد.از اتاق خارج شد.

به سمت آشپزخانه رفت تا باز هم برای خودش نسکافه درست کند و گلوش از شیرینی بیش از حد آن اذیت شود.اما با دیدن شیشه های مشروب،کاملا نظرش عوض شد.مهم نبود که

چقدر با خوردن مشروب اذیت می شود.

گیلاسی برای خودش پر کرد.ابتدا جرعه جرعه نوشید.گلوش از طعم تلخش می سوخت.گیلاس دوم را پر کرد.این بار بدون معطلی آن را سر کشید.می توانست بالا رفتن دمای بدنش

را به خوبی احساس کند.بسته ی سیگارش را از جیب کتش که روی مبل افتاده بود،درآورد.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

یک نخ را بین لب هایش گذاشت و آتش زد. پک محکمی به سیگارش زد و سپس جرعه ای از مشروبش نوشید. حالش بد بود. خیلی بد!!

\*\*\*

مهراب نگاهی به خانه ی پارسا انداخت و مضطرب گفت:

-خودم دیدم رفت داخل.. پس چرا برقا رو روشن نکرده..

دانیال دیگر صبرش را از دست داد. از جایش پرید و گفت:

-د خب بریم خونه اش شاید حالش بد شده..

مهراب نگاهش را به سمت افرادی چرخاند که همگی خانواده ی پارسا بودند. سرش را تکان داد و گفت:

-باشه.. ولی خواهش می کنم یهویی همه نیاین جلوش..

علی کلافه سرش را تکان داد و گفت:

-چندبار تکرار می کنی؟ فهمیدیم..

مهراب نفس عمیقی کشید. کلیدهای خانه ی پارسا را از روی میز برداشت و گفت:

-نیاز نیست همه تون بیاین.. (به آوین اشاره کرد و گفت) شما بیاین و پدرتون!

صادق خان بی رمق گفت:

-دیگه طاقت ندارم..

مهراب لبخندی محو زد و بدون حرفی از خانه خارج شد. علی، دانیال و آوین هم دنبالش رفتند.

مهراب جلوی خانه ی پارسا ایستاد و زنگ زد. نه یک بار، نه دوبار، بلکه چند بار! اما پارسا در را باز نکرد. ترسیده

بود. با کلید در را باز کرد و وارد خانه شد.

هجوم دود که به صورتش خورد به سرفه افتاد....

\*\*\*

پارسا با آهنگ غمگینی که شاید در ذهنش پخش می شد همخوانی می کرد. با صدای در به عقب برگشت. خانه

تاریک بود و علاوه بر آن، به دلیل خوردن مشروب زیاد چشمانش تار می

دید. با صدایی کشیده گفت:

-مهراب تویی؟

از جایش بلند شد. لق لق می زد و همین باعث می شد از گیلاسی که در دستش بود، مشروب روی زمین

بریزد. می توانست قامت چهار نفر را جلوی در تشخیص دهد. چشمایش را ریز

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

کرد و با نفس نفس گفت:

-مهراب..

مهراب آب دهانش را قورت داد و با صدایی خفه گفت:

-بله؟

پارسا که خیالش راحت شده بود دزد یا هر کس دیگری نیست به عقب برگشت و گفت:

-چرا هر چی صدات می زنم جواب نمی دی؟

آوین احساس می کرد نمی تواند نفس بکشد. این صدای پارسا بود! هر چند گرفته، هر چند خش دار، اما صدا صدای پارسا بود!

بغض شدیدی گلویش را گرفته بود. دنبال کلید برق گشت. دقیقاً کنارش بود. دستش را بالا برد و رویش زد. همه ی خانه روشن شد. پارسا حال به عقب برگشتن را نداشت و فقط دستش را روی چشم هایش گذاشت و فریاد کشید:

-احمق خاموششون کن..

آوین بغضش ترکید. به سمت پارسا دوید. دقیقاً پشت سرش ایستاد و با صدای بلند هق هقش را رها کرد. پارسا هنگ کرده بود. نمی دانست صدایی که می شنود از روی توهم است یا واقعیت؟!

با تردید به عقب برگشت. با دیدن چهره ای اشک بار، اما آشنا.. زمان برایش متوقف شد. دستش شل شد و گیلان از دستش روی زمین افتاد و با صدایی بلند شکست.

آوین بی معطلی خودش را در آغوش پارسا پرت کرد و دستانش را دور کمر پارسا حلقه کرد.

پارسا خشک شده بود. آرام دست هایش را بالا آورد و روی شانه های آوین گذاشت و او را از خودش جدا کند. نگاه حریصش را به آوین دوخت. تمام تنش می لرزید. با درد عظیمی که در قلبش پیچید، تمام بدنش شل شد. با زانو روی زمین فرود آمد. دستش را روی قلبش گذاشت. آوین جیغ کوتاهی کشید و او هم جلوی پارسا زانو زد..

پارسا از درد نفس نفس می زد. دست لرزانش را بالا آورد و روی صورت آوین گذاشت. نمی توانست باور کند دختری که رو به رویش ایستاده است، عشقش، دلیل زندگیست. است.

لب های خشک و لرزانش را باز کرد و با صدایی خفه گفت:

-آوین..

آوین با گریه، بی توجه به نامش که توسط پارسا خوانده شد، گفت:

-بی معرفت..چطور تونستی با من این کارو بکنی؟ این رسم عاشقی نبود. اگر بهم ابراز علاقه نمی کردی شاید راحت تر با این قضیه کنار می اومدم..پارسا..دوسال تمام شبم با فکر تو روز

شد و زورم با فکر تو شب..دلیل رفتنت چی بود آخه؟ تو واقعا فکر می کردی من بخاطر سرگیجه و سر درد و چه می دونم غش کردنت تو رو ول می کردم؟

پارسا نمی دانست چه بگوید. نگاه مبهوتش را از آوین برداشت و به مهراب دوخت. دستش را به زمین زد و به سختی از جایش بلند شد، با قدمی هایی نااستوار به سمت مهراب رفت. جلویش ایستاد و بی رمق یقه اش را در مشت هایش گرفت و نالید گفت:

-نامرد..نامرد نارفیق..لعنت به تو..مهراب..

قفسه ی سینه اش تیر کشید. تمام بدنش بی حس شد، فلج شد!

این بار کاملا روی زمین افتاد.

قلبش مدام تیر می کشید و چشمانش سیاهی می رفت. در آخرین لحظات چهره ی وحشت زده ی علی، دانیال و مهراب را دید اما توان هیچ عکس العملی را نداشت. چشمانش روی هم افتاد و دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شد!

\*\*\*

چشمانش را که باز کرد، با دیدن محیط آشنای سفید رنگ متوجه شد در بیمارستان است.

بدنش کرخت بود اما از جایش بلند شد. نگاهی به سرم در دستش انداخت. بدون فکر، سرم را سر دستش خارج کرد و از تخت پایین آمد. به سختی به سمت در رفت و بازش کرد.

با صحنه ای که مقابلش دید توان حرکت کردن را از دست داد. نگاهش مدام بین آوین و مرد غریبه ای که کنارش نشسته بود در نوسان بود.

تقریبا چند دقیقه به همان منوال گذشت که مرد از جایش بلند شد. به سمت پارسا آمد و با لبخندی مهربان گفت:

-سلام..خیلی خوشحالم از اینکه حالتون خوبه..

پارسا نگاه خشمگینش را به مرد دوخت و گفت:

-شما؟

مرد لبخندش را حفظ کرد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

-آریا معتمدی..نامزد آوین..

آریا معتمدی، نامزد، آوین!!

باورش نمی شد که کلمه ی "نامزد" عشقش را به مرد دیگری نسبت داده است.

چیزی مانند سنگ گلویش را گرفته بود.

سرش را تکان داد و بدون حرفی، در اتاق را بست.به در تکیه داد و سر جایش لیز خورد.

می دانست که دیگر مرگش حتمی است!

\*\*\*

زبانی به لب های خشکش کشید و چشم هایش را بست.صدای دانیال آمد:

-نخواب..

بدون اینکه چشم هایش را باز کند با صدایی گرفته گفت:

-حالم خوب نیست دانیال..لطفا برو بیرون..

دانیال از جایش بلند شد.نگاهی مضطرب و توام با ترحم به پارسا انداخت و از اتاق خارج شد.از پله های خانه ی

پارسا پایین رفت.رو به مهراب کرد و با صدایی آرام گفت:

-گند زدی..این که بدتر شد!

مهراب نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.با گام هایی بلند راه اتاق پارسا را در پیش گرفت.

پشت در ایستاد.چند تقه به در زد و وارد شد.

پارسا پلک هایش را گشود.با دیدن مهراب از جایش پرید و به سمتش هجوم برد.یقه اش را در مشت هایش

گرفت و غرید:

-مگه نگفتم دیگه نمی خوام ریخت نحست رو بینم؟با چه رویی هنوز اینجایی؟وایسادی بدبختی منو بینی؟به

ستوه اومدن منو بینی؟تیکه تیکه شدن غرور منو بینی؟

مهراب در چشمان پارسا خیره شد و گفت:

-اصلا اینطور نیست..

پارسا یقه ی مهراب را رها کرد و هلی به او داد.خودش را عقب کشید و با درماندگی گفت:

-لعنتی من به تو اعتماد کردم..

مهراب آب دهانش را قورت داد و گفت:

-خب حالا مگه چی شده؟

باز هم بغض گلوی پارسا را گرفت. پشتش را به مهراب کرد و گفت:  
- کسی که دوستش داشتم، حالا با نامزدش اومده.. کسی که تمام این دو سال رو با فکرش گذروندم حالا متعلق به یه نفر دیگه اس..

مهراب سعی کرد لبخندش را پنهان کند. تیرش به هدف خورده بود!  
دستش را روی شانه ی پارسا گذاشت و گفت:

- چرا سعی نمی کنی دوباره به دستش بیاری؟

پارسا با شدت، به عقب برگشت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خفه شو مهراب.. گمشو بیرون.. دیگه هم نبینمت!

مهراب هوفی کشید و به سمت در رفت. همزمان گفت:

- به حرفم فکر کن.. تو هنوز چیزی رو از دست ندادی..

و بدون اینکه منتظر عکس العمل پارسا بماند از اتاق خارج شد.

پارسا دستی در موهایش کشید و نگاهی به ساعت انداخت. با اینکه حالش خوب نبود، اما باید به دفتر می

رفت. بهتر از ماندن در خانه بود. لباس هایش را پوشید. سر تا پا مشکی. پرونده ها را

در کیفش گذاشت و از اتاق خارج شد. شنید که صداها پس از ورودش قطع شدند. پوزخندی زد. بدون اینکه نیم

نگاهی به آنها بیندازد، به سمت در رفت که با صدای صادق خان متوقف

شد:

- کجا می ری؟

به عقب برگشت. سرش را کج کرد و با سردی تمام گفت:

- باید جواب پس بدم؟

علی از جایش بلند شد. به سمت پارسا آمد و همزمان گفت:

- ما همه برای دیدن تو اومدیم. توی این دو سال نمی دونی چی به همه ی ما گذشت.

پارسا نگاه غمگینش را به آوین دوخت. سرش را تکان داد و محزون گفت:

- آره... کاملاً مشخصه!

آوین ناخن هایش را در دستش فرو کرد. از این بازی، از آریا و حتی از مهراب که این پیشنهاد مسخره را داده

بود متنفر بود!

دانیال دهان باز کرد تا جواب پارسا را بدهد، که پارسا بلافاصله گفت:

-باید برم..(با دستش به خانه اشاره کرد و گفت) اینجا همش در اختیار شما..

در آخر نگاه خشمگینش را به آریا دوخت و از خانه خارج شد.

به دفتر رفت.تا شب در خیابان ها پرسه زد.نمی دانست که آریا و آوین برای چه آمده اند.از آهنگ زیبایی که

میان دو اسمشان بود، حالش به هم می خورد.از اینکه نام هر دویشان با "آ"

شروع می شد قلبش به درد می آمد.

تمام تنش برای به آغوش کشیدن، بوسیدن و بوییدن آوین بی قراری می کرد.اما آریا آن وسط اضافه بود.

اصلا شاید خودش اضافه بود..!

حالا به معنای آن کلمه ی دانیال پی برده بود که "عاشق حسود است".

جلوی در خانه ایستاد.تقریبا نیمه شب بود می دانست که همه خوابند.کلید را از جیبش درآورد و در را با آن باز

کرد و وارد شد.لامپ ها خاموش بودند.پوزخندی زد.چقدر هم که نگرانش

شده بودند.بدون اینکه لامپی را روشن کند به سمت پله ها رفت که با صدای آوین خشک شد:

-پارسا..

چقدر زیبا بود نامش وقتی که آوین آن را می خواند.به عقب برگشت.به سختی گفت:

-بله؟

چقدر به خودش زحمت داد تا نگوید "جانم"!

آوین با بغض گفت:

-چرا بر نمی گردی؟

پارسا باز هم به عقب برگشت.با صدایی لرزان گفت:

-برو بخواب..

آوین بازویش را گرفت و وادارش کرد به عقب برگردد.پارسا نفس هایش تند شده بود.سرش را پایین انداخت و

بازویش را از دستان آوین خارج کرد.

آوین آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

-پارسا..

قلب هر دو دیوانه وار در سینه هایشان می کوبید.آوین منتظر پاسخ پارسا بود.اما پارسا همانطور سرش را پایین

انداخته بود و خدا خدا می کرد آوین باز هم با همان لحن آرام صدایش

نزند!

اما آوین باز هم تکرار کرد. این بار با صدایی آرام تر "پارسا"

پارسا سرش را بالا آورد و نگاه حریصش را به آوین دوخت. ناخودآگاه سرش را جلو برد. جلو و جلو و جلوتر! فاصله شان تقریباً یک سانت بود. به طوری که نوک بینی هایشان با هم برخورد می کرد. فاصله را به صفر رساند و لب هایش را روی لب های آوین گذاشت. دستش را بالا آورد و پشت سر آوین گذاشت. حریصانه شروع به بوسیدنش کرد. در این بین، اشک های آوین بود که صورت هر دویشان را خیس کرده بود. با دردی که در قلبش احساس کرد آوین را از خودش دور کرد. چند قدم به عقب برداشت و با عجز گفت:  
-از اینجا برو.. ترو خدا از اینجا برو..

آوین نگاه اشک بارش را به پارسا دوخت و سپس به سمت اتاقی رفت که در آن مستقر شده بود. پارسا بدون معطلی به سمت اتاقش دوید. در را پشت سرش بست و روی زمین افتاد. دستش را روی دهانش گذاشت. دلش نمی خواست اگر قرار است بغضش بشکند، صدایش را همه بشنوند!!

اولین قطره اشک..

غرورش شکست..

تمام!

\*\*\*

به خاطر بوسه ای که بر لب های آوین نشانده بود، خجالت می کشید از اتاقش خارج شود. او به دختری علاقه داشت که متعلق به مرد دیگری بود. عذاب وجدان گریبانش را گرفته بود. بدتر از همه، از کارش پشیمان نبود و این باعث می شد حالش بدتر شود.

سرش درد گرفته بود از هجوم افکار!

نگاهی به میزش کرد. بسته ی قرص هایش روی میز نبود.

هوفی کشید و از جایش بلند شد. با کمی تامل از اتاق خارج شد. سعی کرد نسبت به دیدن آریا بی توجه باشد. بسته ی قرص هایش را از میز جلوی تلویزیون برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

صدای علی آمد:

-این قرصا چین می خوری؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

برای خودش یک لیوان آب خالی کرد و گفت:

- نمونه اش جلو دستتونه.. خودتون نگاه کنین متوجه می شین.

دانه دانه قرص ها را در دهانش گذاشت و با آب آنها را فرو داد. سرش را بالا آورد و به صادق خان، دانیال، علی، آوین و آن مردک مزاحم نگاه کرد.

از ترحمی که در نگاهشان موج می زد متنفر بود. نفسی عمیق کشید و خواست به سمت اتاقش برود که صدای آریا آمد:

- می شه اتاقت رو ببینم؟

اخم هایش را در هم کشید و با غیظ گفت:

- که چی بشه؟

آریا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب آخه شب و روز اونجایی.. گفتم حتما محیط جالبی داره!

گوشه ی لبش بالا رفت. کاملاً غیر ارادی گفت:

- نه خیر اشتباه نکن اتاق من جای جالبی نیست.. اگه همش اونجام بخاطر اینه که نمی خوام چشمم توی چشم جنابعالی بیفته!

از حرفی که زد تعجب کرد اما پشیمان نشد. پوزخندی در ادامه زد و باز هم به اتاقش بازگشت.

آریا نفسش را با شدت بیرون داد و گفت:

- باور کنین این دیوونه است..

دانیال لبخندی بی رمق زد و گفت:

- فکر کنم این مهرباب یه چیزایی سرش می شه..

صادق خان نفس عمیقی کشید. قرص های روی میز را برداشت و رو به علی گفت:

- این قرصارو برای چی می خوره؟

\*\*\*

مهرباب آریا را به گوشه ای خلوت از خانه برد و گفت:

- تو مثلاً داری نقش نامزد آوین خانم رو بازی می کنی.. چقدر شلی تو.. یکم عشق و علاقه به خرج بده..

آریا کلافه گفت:

- سخته بخدا.. اصلاً نمی تونم..



## اختصاصی کافه تک رمان

مهرا ب عصبی گفت:

-تو دقیقا نسبت با این خانواده چیه؟

آریا لبخندی زد و گفت:

-خواهر من، زن پسر عمه ی آوین خانمه..یعنی هادی!

مهرا ب سرش را تکان داد و سریع گفت:

-اوکی اوکی فهمیدم.

آریا متفکر گفت:

-چرا پرسیدی؟

مهرا ب نفس عمیقی کشید.ادب حکم می کرد که به او نگوید "احمق" بنابراین گفت:

-همه می دونن که اگر تو کاری انجام بدی برای برگردوندن پارسا به زندگیه..پس لطفا یه کوچولو سعی کن خشک رفتار نکنی.

آریا به ناچار سرش را تکان داد و بدون حرف دیگری به سمت آوین رفت و کنارش نشست.پارسا نگاهی

خشمگین نثارش کرد و گفت:

-مهرا ب چی می گفت بهت؟

آریا لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-چیز خاصی نبود، در مورد شغلم چندتا سوال پرسید.

پس از پایان حرفش دست آوین را در دستش گرفت.آوین گر گرفت.خواست دستش را بیرون بکشد که آریا

مانع شد.پارسا احساس می کرد آتش از سر و رویش می بارد.

نمی دانست که چه چیزی باید بگوید.لیوانی آب برای خودش خالی کرد و مقداری از آن را نوشید.آریا به آوین

نگاه کرد.نگاهی نافذ.

می خواست به آوین بفهماند که قصد بوسیدنش را دارد.اما آوین نگاه خیره اش را به دست پارسا دوخته بود که

هر لحظه فشارش را دور لیوان بیشتر و بیشتر می کرد!

آریا دست آوین را بالا آورد.آوین بلافاصله نگاهش را از پارسا گرفت و به آریا دوخت.آریا با انگشت شصتش

روی دست آوین را نوازش کرد و سپس لب هایش را نزدیک برد تا بر آن

بوسه بنشانند که با صدای شکسته شدن چیزی،هر دو ترسیده به اطرافشان نگاه کردند!

نگاهشان به پارسا افتاد که قطره قطره خون از دستش می چکید.آوین از جایش پرید و مضطرب گفت:

-چیکار کردی دیوونه؟

پارسا نگاهی به آوین انداخت و بدون حرفی از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. تمام حرصش را روی لیوان خالی کرده بود. آن قدر فشارش داد که در دستش شکست. وارد سرویس بهداشتی شد. دستش را زیر شیر آب گرفت. از سوزشش صورتش جمع شد.

از شدت عصبانیت نفس هایش تند و نامنظم شده بود و دلش می خواست آریا را زیر مشت و لگد هایش سیاه و کبود کند!

مدام صحنه ای جلوی چشمانش می آمد که دست آوین را بوسیده بود.

آریا هم دقیقاً قصد بوسیدن همان دستش را داشت. از سرویس بهداشتی که خارج شد، قامت مهرباب را جلوی در دید.

اخم غلیظی کرد و گفت:

-کی بهت اجازه داده بیای توی اتاق من؟ مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری پاتو بذاری اینجا؟  
مهرباب نفس عمیقی کشید و گفت:

-بس کن پارسا.. چرا انقدر غیر منطقی هستی؟ (به دستش اشاره کرد و ادامه داد) ببین با خودت چی کار کردی؟  
پارسا پوزخندی زد و آرام گفت:

-از من انتظار منطقی نداشته باش.. داشت جلوی من می بوسیدش.. می فهمی؟؟  
چرا هنوز هم به مهرباب اعتماد داشت؟

اصلاً چرا این حرف ها را به مهرباب می زد؟

مهرباب به سمتش آمد. دستش را گرفت و نگاهش کرد. سپس متفکر گفت:  
-بیا برات ضد عفونیش کنم..

پارسا دستش را عقب کشید و گفت:

-لازم نکرده، تو فقط دست از سرم بردار..

مهرباب بی توجه بازویش را گرفت و او را به دنبال خود، به بیرون برد.

تنها کسانی که در پذیرایی بودند، صادق خان و علی بودند.

مهرباب شانه های پارسا را گرفت و او را وادار به نشستن روی مبل کرد.

علی با دیدن دست خونی پارسا به سمتش آمد و با نگرانی گفت:

-چی شده؟

پارسا جوابی نداد و چشم هایش را بست. صدای صادق خان آمد:

-پارسا باباجان..

چقدر از این لحن ترحم آمیز متنفر بود! لب هایش را گشود و آرام گفت:

-بله؟

صادق خان از جایش بلند شد. کنار پارسا نشست و محزون گفت:

-توی این دو سال چی بهت گذشت که انقدر موهات سفید شده؟

پوزخندی زد و جوابی نداد. کسی دستش را گرفت. چشمانش را باز کرد. علی بود. مهراب بتادین را بالای دست

پارسا گرفت و گفت:

-آروم می ریزم دردت نیاد..

پارسا بتادین را از دستش قاپید و بدون معطلی حجم زیادی از آن را روی زخمش خالی کرد. از درد و سوزشش تا

چند ثانیه تمام بدنش بی حس شد!

علی با خشم بتادین را از دست پارسا گرفت و گفت:

-مگه نمی دونی بتادین خاصیت خورندگی داره.. چرا روی زخمش خالی کردی؟

پارسا به مهراب نگاه کرد و پوزخندی زد. سپس با تمسخر گفت:

-حوصله ی سوسول بازیای آقا مهراب رو ندارم و نداشتم..

مهراب اخمی کرد. خون خورش را می خورد. به تحقیر شدنش توسط پارسا عادت کرده بود. اما در تنهایی، نه در

جمع و عده ای که برایش غریبه بودند.

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-من می رم..

سپس بدون اینکه منتظر عکس العمل کسی بماند، از خانه ی پارسا خارج شد.

علی هوفی کشید و با ملایمت دست پارسا را پانسمان کرد.

صادق خان که دید دیگر جمع، جمع خانوادگی است، گفت:

-نمی خوای قلبت رو عمل کنی؟

پارسا بدون توجه به سوال صادق خان، با لحنی سرد گفت:

-برای چی اومدین اینجا؟ اصلا برای چی موندین؟ می خواستین مطمئن بشین زنده ام یا نه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

علی اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-این چه حرفیه؟

پارسا از جایش بلند شد.نگاهی به صادق خان و علی انداخت و گفت:

-خودم می دونم..شماها فقط برای عذاب دادن من اومدین اینجا..(آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان

گفت) وگرنه چه دلیلی داشت آوین و نامزدشم بیارین؟

دستش را بالا آورد و به پانسما اشاره کرد و گفت:

-بابت این ممنون.

بدون حرفی به سمت اتاقش رفت.

\*\*\*

هوا تقریباً تاریک شده بود.مهراب همه را به بهانه ی گرداندن در شهر،از خانه بیرون برده بود.

روی صندلی نشسته بود.پنجره ی بزرگ اتاقش باز بود.

سوز می آمد.هوا سرد بود و این سردی تا مغز و استخوانش هم رسوخ کرده بود!

دود سیگارش را در هوا پخش کرد.

به این فکر می کرد که الان، دست آوین در دست آریا است.اگر سردش شود آریا او را به آغوشش می کشد یا

کتش را در می آورد و روی دوش او می اندازد.

با صدای زنگ در، نگاهی به ساعت انداخت.هنوز یک ساعت هم از رفتنشان نمی گذشت!

از جایش بلند شد و به سمت در رفت و بازش کرد.با تعجب به آوین نگاه کرد.

آوین دست هایش را در جیب پالتویش کرد و گفت:

-نمی خوای بری کنار بیام داخل؟مردم از سرما..

پارسا بدون حرفی کنار رفت.آوین وارد شد و به سمت شومینه دوید.

پارسا سعی کرد خوددار باشد و به چهره ی بانمک آوین که در اثر سرما گونه ها و نوک بینی اش قرمز شده

بود، فکر نکند.

نفسی عمیق کشید و گفت:

-چرا برگشتی؟

آوین دست هایش را جلوی شعله های آتش گرفت و گفت:

-سردم بود..

سردش بود!

این یعنی آریا تلاشی برای گرم کردنش نکرده است..

باز هم نفسی کشید و گفت:

-نامزدت ناراحت نشد؟

آوین مکثی کوتاه کرد و آرام گفت:

-نه!

پارسا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.به سمت کانپه رفت و روی آن دراز کشید و چشم هایش را

بست.این روزها عجیب خوابش می آمد.

صدای آوین آمد:

-بوی سیگار میاد..

پس از پایان حرفش چند سرفه ی کوتاه کرد.پارسا چشم هایش را باز کرد و گفت:

-در بالکن رو باز کن بوش بره..

آوین زانوهایش را در شکمش جمع کرد و گفت:

-نه..هوا سرده..!

کاش این کلمه را تکرار نمی کرد.

کاش آنقدر از سرد بودن هوا نمی گفت.

پارسا زبانی به لب هایش کشید و با تردید گفت:

-چرا آریا ناراحت نشد؟

آوین از جایش بلند شد.روی مبل نشست و گفت:

-از چی؟

پارسا معذب،در جایش نشست.نمی دانست چرا این سوال ها را می پرسد.

نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و گفت:

-از اینکه برگشتی خونه..

آوین دوست داشت لبخند بزند.اما الان وقت لبخند زدن نبود.تمام نقشه هایشان خراب می شد.خودش را

غمگین نشان داد و با من گفت:

-خب..نمی دونم..شاید نشونه ی اینه که دوسم نداره!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا سریع سرش را بالا آورد و به آوین نگاه کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود و این باعث می شد نتواند به درستی نفس بکشد. از جایش بلند شد و سمت بالکن رفت. درش را با شدت باز کرد.

هوا را با ولع وارد شش هایش کرد.

دوستش نداشت، آریا دوستش نداشت!

صدای آوین را از پشت سرش شنید:

-چی شد؟ خوبی؟

به تکان دادن سرش اکتفا کرد. یادش آمد که آوین گفت هوا سرد است. وارد خانه شد و در بالکن را هم بست. قدمی که برداشت، سرش گیج رفت.

کمی لق زد و دستش را به سرش گرفت.

آوین بلافاصله بازویش را گرفت و مانع از افتادنش شد. با نگرانی گفت:

-مطمئنی خوبی؟

پارسا در چشمان آوین خیره شد و با صدایی خفه گفت:

-چرا بهم دست می زنی؟ لعنتی.. تو الان مال یه مرد دیگه ای..

بازویش را با شدت از دستان آوین خارج کرد.

آوین بی حرکت مانده بود و به پارسا نگاه می کرد. پارسا نفس هایش تند و نا منظم شده بود.

قدمی به عقب برداشت و گفت:

-چرا اومدی اینجا؟ اومدی کار دو سال پیشمو تلافی کنی؟ از به ستوه اومدن من خوش حالی؟ از اینکه می

بینی ذره ذره آب می شم لذت می بری؟ آره؟؟

آوین بلافاصله سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. قدمی به سمت پارسا برداشت و گفت:

-نه.. نه بخدا.. این چه حرفیه آخه؟

پارسا دستش را روی گلویش گذاشت و با عجز گفت:

-از اینجا برو آوین.. من تقاص کارهایی که کردم دادم.. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم..

فاصله ای را که با آوین داشت، به صفر رساند.

تره از موهای آوین که روی صورتش افتاده بود را پشت گوشش زد و گفت:

-دیدنت کنار یه نفر دیگه.. عذابم می ده.. قلبمو به درد میاره.. نمی تونم تحمل کنم..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

از آوین دور شد. نمی توانست برای به دست آوردن دوباره او تلاش کند.  
با صدایش که بر اثر بغض می لرزید گفت:

- برو آوین.. امیدوارم خوشبخت بشی.. من و تو قسمت هم نبودیم.. و.. نیستیم!

پشتش را به آوین کرد و با گام هایی بلند اما ناستوار به اتاقش رفت. چقدر گفتن این کلمات برایش سخت بود.  
مگر می شد آرزوی خوشبختی عشقش را با مرد دیگری داشته باشد؟

مشتش را محکم به دیوار کوبید. عادت کرده بود حرصش را روی دیوار و وسایل خانه خالی کند!  
به سادگی آوین را از دست داده بود..

روی زمین نشست. به خودش قول داد که پس از برگشتن همه به ایران، خودش را از این زندگی لعنتی خلاص کند..

\*\*\*

آوین اشک هایش را پاک کرد و رو به علی گفت:

- من دیگه این بازی مسخره رو نمی تونم ادامه بدم بابا..

علی آوین را به آغوشش کشید و منتظر به مهرباب نگاه کرد.

مهرباب چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

- باید اعتراف کنم که توی درمان پارسا ناتوانم..

از جایش بلند شد. رو به آوین کرد و گفت:

- بهتره بهش بگین که قضیه نامزدی تون ساختگی بوده.. پارسا به منه روانشناس نیاز نداره.. اون برای آرامش

روانش به شما نیاز داره.. نه تنها من، بلکه هیچ روانشناس و روانپزشک دیگه

ای نمی تونه کمکش کنه!

زبانی به لب هایش کشید و ادامه داد:

- حالا بازم باهش حرف بزنین.. شاید تونستین راضیش کنین.. بپرینش پیش یه دکتر دیگه..

پس از پایان حرفش، سرش را پایین انداخت.

شاید از همان اول راه را اشتباه رفته بود..

\*\*\*

پارسا لباس هایش را پوشید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

به عادت همیشگی دستی در موهایش کشید و از اتاق خارج شد. می خواست از خانه خارج شود که دانیال به سمتش دوید. دستش را گرفت و به عقب کشید.

پارسا متعجب به دانیال نگاه کرد و گفت:

-چته دیوونه؟ ترسیدم..

دانیال لبخندی محو زد و گفت:

-باید باهات صحبت کنم..

پارسا نگاهی به پشت سر دانیال انداخت.

دانیال می خواست در مورد چه صحبت کند که همه آن گونه منتظر نگاهش می کردند؟

با این حال اصلا کنجکاو نبود. نگاهی خشک به دانیال انداخت و گفت:

-حال ندارم.. می خوام برم بیرون!

در را باز کرد که دانیال باز هم دستش را گرفت و کشید.

پارسا کم کم در حال عصبی شدن بود. شمرده شمرده گفت:

-دانیال.. گفتم حال ندارم.. ولم کن..

این بار صدای صادق خان آمد:

-زیاد وقت گرفته نمی شه پسرم..

برای اینکه به اعصابش مسلط شود، نفس عمیقی کشید. نگاهش را بین مبل های خالی چرخاند. نزدیک ترین

مبل خالی، کنار اوین بود.

ترجیح داد سر پا بایستد. بنابراین گفت:

-حرفتون بگین.. گوش می کنم.

صادق خان نگاهی به اوین انداخت و سپس رو به پارسا گفت:

-بشین..

آنچنان "بشین" را محکم گفت که پارسا توان مخالفت نداشت. آرام به سمت مبل رفت و نشست. سعی کرد

نسبت به حضور اوین کنارش بی توجه باشد. اما مگر می شد؟

دستش را به سرش زد. چرا باید دقیقا کنار اوین می نشست؟

نگاهش را در جمع چرخاند. آریا نبود!

با تعجب گفت:



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

- پس آریا کجاست؟

علی لبخندی زد و گفت:

- با مهراب رفت بلیط بگیره..

بالاخره روزی که منتظرش بود فرا رسید. لبخند محزونی زد و گفت:

- تازه اومده بودین..

صدای آرام و خش دار آوین را شنید:

- رفت برای خودش بلیط بگیره..

به سمت آوین برگشت. گیج شده بود:

- یعنی چی؟ داره برمی گرده ایران بدون تو؟

آوین سرش را تکان داد.

پارسا پوزخندی زد و گفت:

- چقدر مسئولیت پذیر..

صدای دانیال آمد:

- آریا مسئولیتی در برابر آوین نداشت و نداره..

پارسا به معنای واقعی کلمه، هنگ کرده بود. دستش را به سرش گرفت و آرام گفت:

- یکیتون لطف کنه و واضح توضیح بده اینجا چه خبره؟!

علی خواست حرفی بزند که دانیال با اشاره به او فهماند که خودش می گوید!

رو به پارسا کرد و گفت:

- آریا مسئولیتی در برابر آوین نداشت چون هیچ نسبتی باهاش نداشت. چون.. چون نامزدش نبود..

پارسا سریع، سرش را بالا آورد و به دانیال نگاه کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود و متقابلا نفس هایش هم تند

شده بود.

دانیال ادامه داد:

- مهراب وقتی منو پیدا کرد، در مورد افسردگی شدیدت برام گفت. گفت که نیاز به یه هدف داری تا بتونی به

ادامه ی زندگی فکر کنی. گفت که شاید بشه در مورد آوین حساست

کرد. پیشنهاد داد که یک نفر تا مدتی نقش نامزد آوین رو بازی کنه، بلکه تو برای به دست آوردنش تلاش کنی

و این بشه هدفت. اما خب متاسفانه اون چیزی که باید می شد، نشد! الان

هم آریا...

پارسا دستش را بالا آورد و به سختی گفت:

-بسه..بسه تمومش کن..

از جایش بلند شد. سرش را پایین انداخت. گلویش می سوخت و احساس درد و سوزشی در قفسه ی سینه اش داشت. با این حال گفت:

-می دونستم.. بهتونم گفتم که.. شما فقط برای عذاب دادنم اومدین اینجا.. موفق هم شدین.. خسته نباشین واقعا.. (رو به صادق خان کرد و ادامه داد) مگه شما نگفتی دیگه ای نوه ای به اسم پارسا نداری؟ پس الان اینجا چیکار می کنی؟ اومدی حقارت منو ببینی؟ ببینی که توی سی سالگی نصف بیشتر موهام سفید شده؟ آره؟؟ (رو به علی گفت) عمو.. مگه من به شما نگفتم که دیگه به دخترتون..

به این قسمت حرفش که رسید، به شدت به سرفه افتاد. آن قدر سرفه هایش شدید بود، که از درد سر و قفسه ی سینه اش نیروی بدنش تحلیل رفت و روی زمین افتاد. دانیال به سمتش دوید. نگران تکانش داد و گفت:

-خوبی؟؟

پارسا با عصبانیت دست های دانیال را کنار زد و گفت:

-همه تون فکر می کنین من دیوونه شدم.. آره؟

علی بلافاصله گفت:

-نه نه..

پارسا چانه اش از بغض می لرزید. با صدایی آرام گفت:

-من از بچگی نحس بودم.. زندگی همه ی شمارو هم به هم ریختم..

صادق خان از جایش بلند شد. به طرف پارسا آمد. دستش را روی صورت پارسا گذاشت و گفت:

-این چه حرفیه باباجان..

پارسا دست صادق خان را کنار زد. رو به علی گفت:

-چرا اومدین اینجا عمو؟ من می دونم شما چه آدمی هستین.. به ذات پاکتون ایمان دارم.. ولی.. نمی تونم درک

کنم.. شما الان اینجا یی تا من و دخترت رو به هم برسونی؟ این یه کم خنده

دار نیست؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دانیال اخمی کرد و گفت:

- کجاش خنده داره؟

پارسا میان بغضش، لبخندی زد و گفت:

- خود تو.. وقتی ملیکا بزرگ بشه.. حاضری اونو به آدمی با شرایط من بدی؟

به سرعت به سمت آوین برگشت. در چشمانش خیره شد و گفت:

- آوین.. تو می تونی با مردی زندگی کنی که روان درست و حسابی نداره.. که قلبش فنریه.. که مدام غش می

کنه.. می تونی مدام استرس اینو داشته باشی که نکنه یه وقت قلبش بگیره و

دار فانی رو وداع بگه.. می تونی با همه ی دیوونگی هاش، با همه ی کج خلقیاش، با همه ی خشن بودن و

گوشه گیر بودنش کنار بیای؟ می تونی با مردی زندگی که قاتل قلب خیلی

آدماس؟ می تونی؟؟.. نه.. نمی تونی!

سرش را پایین انداخت. مدام آب دهانش را قورت می داد تا بغضش را فرو دهد. با شنیدن حرف آوین در شوک

کامل فرو رفت:

- می تونم!

نگاه مبهوتش را به آوین دوخت و گفت:

- چی.. چی داری می گی؟

صادق خان به علی و دانیال اشاره کرد که تنهایشان بگذرانند. بدون حرفی از جایشان بلند شدند و از خانه خارج

شدند!

آوین روی زمین کنار پارسا نشست. نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و با بغض گفت:

- توی این دو سال.. خیلی ها بهم سرکوفت زدن.. گفتن نباید بهت علاقه مند می شدم.. سخت بود پارسا.. خیلی

سخت بود.. پشت سرم می گفتن حتما عیب و ایرادی داشته که نامزدش

ولش کرده.. من و تو هر دومون زجر کشیدیم.. من دیگران بهم زخم زبون می زدن.. می سوختم و ذره ذره آب

می شدم.. اما تو خودت باعث نابودی خودت شدی.. غم و غصه هات رو توی

خودت ریختی و همه ی اینا باعث شد تا روانت حساس بشه.. قلبت بیمار بشه و به قول خودت تبدیل بشی به

یه آدم گوشه گیر.. من در نبود و تو سوختم، تو هم...

به این قسمت حرف هایش که رسید، بغض شکست.

پارسا نگاه محزونش را به آوینی دوخت، که صدای هق هقش تمام خانه را برداشته بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

دستش را دور شانه هایش انداخت و او را به آغوش کشید.

چشم هایش را بست.

عطر تنش را استشمام کرد.

با صدایی آرام گفت:

-گریه نکن..بهت گفته بودم..به اندازه ی کافی صدای گریه هات آزارم داده..حتی توی این دو سال..

آوین صدای هق هقش را در گلویش خفه کرد.سرش را روی سینه ی پارسا گذاشت و به آوای دلنشین ضربان قلبش گوش داد.

ضربانی که اصلا به مانند ضربان های معمولی نبود!

زبانی به لب هایش کشید و با بغض گفت:

-قلبت درد می کنه؟

پارسا نفس عمیقی کشید.درد داشت اما مگر می توانست در آن لحظات حرفی از حال بدش بزند؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-نه..الان نه..

دروغ بزرگی بود..!

آوین از آغوش پارسا خارج شد.در چشمانش خیره شد.

پارسا لبخندی کج و کوله زد.آوین سرش را جلو برد و بوسه ای طولانی روی گونه ی پارسا نشانده.

همان بوسه پارسا را در خلسه ی کامل برد.چقدر لذت بخش بود!

آوین خودش را عقب کشید و با شرم سرش پایین انداخت.

نفسی عمیق کشید.دستش را زیر چانه ی آوین گذاشت و سرش را بالا آورد.در چشمان خجلش خیره شد و

محزون گفت:

-آخه من چطور می تونم زندگیت رو،آینده ات رو به آتیش بکشم؟وقتی نمی دونم تا کی زنده ام و نفس می

کشم..

آوین بلافاصله گفت:

-نه..نه نمیذارم مثل دو سال پیش یک طرفه برای زندگیمون تصمیم بگیری..تو هر نقص و عیبی هم داشته

باشی،برای من همون پارسایی و من نظرم همونه..(سرش را پایین انداخت

و آرام گفت) مگر اینکه دیگه بهم علاقه نداشته باشی..اون وقت من..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

با گرم شدن لب هایش، حرفش نیمه تمام ماند.

این به آن معنا بود که پارسا پای ابراز علاقه اش مانده است!

ضربان قلبش که بالا رفت، نفس هایش تند شد.

سرش را عقب کشید و با نفس نفس گفت:

-دوستت دارم آوین..بیشتر از جونم..توی این دو سال یک لحظه هم فکرت از ذهنم بیرون نیومده..همش به

این فکر می کردم که بعد من چه اتفاقی برات افتاده..به این فکر می کردم

که هنوز مجردی یا نه..کسی توی زندگیت هست یا نه..وقتی اون پسره گفت نامزدته، دنیا روی سرم خراب

شد..خیلی سخت بود..

آوین خندید.قطره اشکی که در حال سرازیر شدن از چشمش بود را، با سر انگشتش گرفت و گفت:

-حقت بود..با این دوستای چپر چلاقت..

پارسا با یادآوری مهرباب، اخمی کرد و زیر لب "نامردی" گفت.

\*\*\*

سرش را پایین انداخته بود و گوش سپرده بود به نصیحت های علی و صادق خان.علی گفت:

-باید قرص هات رو سر موقع بخوری..سیگار کشیدن و مشروب خوردن رو به کل میذار کنار..برای

افسردگیت هم می ری پیش یه روانشناس خوب..

پارسا آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

-مهرباب هست..

صدای دانیال آمد:

-مهرباب گفت نمی تونه کاری برات بکنه..بنده خدارو خیلی اذیت کردی..دیگه راضی نمی شه حتی پاشو بذاره

توی خونه ات..

پارسا به این فکر کرد که مهرباب طلبکار هم شده است!

اما با به یاد آوردن اینکه، الان حضور آوین را مدیون او است، به خودش لعنتی فرستاد.با صدایی رسا گفت:

-خودم گند زدم..خودمم درستش می کنم!

پس از پایان حرفش، از جایش بلند شد و از خانه خارج شد.

به سمت خانه ی مهرباب رفت.

مانند همیشه، با یک بار زنگ زدن در باز شد!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

پارسا وارد شد. باد گرمی به صورتش خورد. خانه مهرباب همیشه گرم بود. تابستان و زمستانش فرق نداشت. همیشه گرم بود!!

با صدایی کش دار گفت:

-مهرباب...

صدایی نشنید. به سمت اتاقش رفت و در را باز کرد. نبود!

در همه ی اتاق ها را باز کرد که صدای معترض مهرباب آمد:

-بیا تو آشپزخونه ام..

پارسا بدو به سمت آشپزخانه رفت. با دیدن مهرباب در حال آشپزی کردن لبخندی زد و گفت:

-آشپز شدی.. مگه دکترا هم آشپزی می کنن؟

مهرباب زیر چشمی، نیم نگاهی به پارسا انداخت و گفت:

-نه دکترا آدم نیستن فقط تو آدمی..

پارسا اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-بیا منو بخور..

مهرباب هم اخمی کرد. با لحن تندی گفت:

-می دونستی به سنگ پا گفتم زکی؟

پارسا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-عه.. نمی دونستم شما هنوز اصطلاحات ایرانی رو بلدی آقای دکترا..

مهرباب حال دعوا را نداشت. بنابراین جوابی به پارسا نداد و خودش را مشغول سرخ کردن سیب زمینی کرد.

پارسا به سمتش رفت. کنارش ایستاد و آرام گفت:

-کمکم می کنی؟

مهرباب بدون اینکه نگاهی به پارسا بی اندازد گفت:

-در چه مورد؟

پارسا خودش باورش نمی شد که افسردگی دارد. اما دیگران مدام به او تلقین می کردند.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-توی درمان، افسردگی کمکم کن.. فکر نمی کنم با روانشناس دیگه ای.. به غیر تو بتونم کنار بیام.. من توی

عمرم دوست زیاد داشتم.. کسایی که حتی بیشتر از تو باهام دوست بودن.. اما

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

اونا فقط نامردی کردن.. تو تنها کسی بودی که رفاقتو در حقم تمام کردی! از اولش بودی.. تا آخرش باش...  
دستش را به سمت مهراب دراز کرد. مهراب نگاهی به دست و سپس صورت پارسا کرد.  
بدون مکث، دستش را در دست پارسا گذاشت و گفت:  
-هستم!

\*\*\*

دست آوین را در دستش گرفته بود و کنار یکدیگر در خیابان های شلوغ شهر تورنتو قدم می زدند.  
چقدر لذت بخش بود، بودن کنار کسی که دوستش داشت.  
کنار کسی که دو سال تمام، فکر و ذهن و روحش متعلق به او بود.  
با صدای آوین به خودش آمد:  
-پارسا.. وقتی برگشتی کانادا.. چی شد؟  
پارسا نگاهی به آوین کرد و گفت:  
-چرا می پرسی؟  
آوین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:  
-همینجوری..  
پارسا با یادآوری آن روز، هیچ حسی نداشت..  
آرام گفت:  
-پدر و مادر ویکتوریا اومدن در خونه ام.. کلی کتک نوش جان کردم..  
آوین نفس عمیقی کشید. لبخندی محو زد و گفت:  
-دیگه گذشت..  
پارسا با مکثی کوتاه، سرش را تکان داد.  
گذشته بود..  
همه ی آن روزها گذشته بود..  
ویکتوریا و ابراز علاقه هایش دیگر وجود نداشت..  
تبسم و بدجنسی هایش دیگر وجود نداشت..  
جیمز و نامردی هایش دیگر وجود نداشت..  
دیوید و دورویی هایش دیگر وجود نداشت..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان کوه درد

این وجود نداشتن ها عجیب به دلش نشست بود!!

احساس کرد قطره آبی روی صورتش چکیده شد. سرش را بالا گرفت و به آسمانی نگاه کرد که ابرهایش در یکدیگر پیچ و تاب می خوردند. این نوید یک باران شدید را می داد.

صدای آوین آمد:

-عه. بارون شد که..

پارسا لبخندی زد و گفت:

-اینجا.. همیشه بارونه..!

یادش آمد بارانی را که منجر به سرماخوردگی بی سابقه اش شد..

در بیست سالگی اش..

در اوج تنهایی هایش..

تعداد قطراتی که روی صورتشان می خورد، هر لحظه بیشتر می شد.

آوین با استرس گفت:

-بریم خونه.. هنوز سرماخوردگیت خوب نشده.. بدتر می شی..

پارسا برگشت و به آوین نگاه کرد و گفت:

-وقتی تو هستی.. همه چیز بهتر و بهتر می شه.. واژه ی بد و بدتر دیگه معنایی نداره برام.. زندگی با تو، روز به

روز شیرین تر می شه.. همین که تو کنار می، باهام حرف می زنی و با همه

ی کاستی هام قبولم داری.. بزرگ ترین نعمته برام..

آوین سعی کرد لبخندش را پنهان کند. در آن سرما، گونه هایش داغ شد. سرش را پایین انداخت.

بعد از دو سال، پارسا دلش هوس شیطنت کرده بود.

سرش را نزدیک برد بوسه ای روی شقیقه ی آوین زد و کنار گوشش آرام گفت:

-تو که هنوزم لاغری.. پوست و استخوان..!

آوین بلافاصله سرش را بالا آورد و چشم غره ای به پارسا رفت و گفت:

-شروع نکن پارسا.. لاغر بودن که بهتر از چاق بودن.. تازه اشم.. کجام لاغره؟

پارسا سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

-باید چاق بشی.. خیلی لاغری.. فوتت کنن می شکنی!

هر دو با به یاد آوردن خاطره ی شکستن پای آوین، بلند خندیدند.



خنده ای که تلخی همه ی آن سال های دوری را از بین می برد!  
حالا آن ها کنار هم بودند..

به نام هم..

متعلق به هم..

زندگی روی روال خوشی اش افتاده بود..

پارسای کوه درد، پس از 14 سال رنگ خوشی را به چشمانش دید..

مزه ی شیرین عشق را چشید..

اما پارسا

همچنان دیوانه بود..

این بار دیوانه ی دختری به نام آوین!

"کوه..

با نخستین سنگ ها آغاز می شود.

انسان..

با نخستین درد...

من..

با نخستین نگاه تو ،

آغاز شدم..."

پایان

ساعت 23:26 روز پنج شنبه پانزدهم مهر ماه سال 1395

به قلم آیدا بسطامی

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)